

# بنيامين بيورنه



شيو شكوري

## خواننده‌ی گرامی،

این نسخه الکترونیکی رایگان کتاب «[سیما دیونه](#)» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و نویسنده، از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد. این کتاب از زیرمجموعه همکاری با «انجمن ادبی هنری حیرت در شهر شیراز» منتشر می‌شود.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید: لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به [وبسایت](#) ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ **۵ پوند** از طریق وبسایت به حساب نشر واریز کنید. **حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.** لطفاً توجه داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی و غیراخلاقی است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

**اگر در ایران هستید** و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، پیگرد قانونی دارد. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده اثر است.

اگر می‌خواهید کتاب‌های نوگام را به دوستانتان معرفی کنید، تقاضا می‌کنیم حتماً لینک مستقیم دانلود از خود وبسایت نوگام را برایشان بفرستید.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام، به وبسایت ما به آدرس [nogaam.com](http://nogaam.com) مراجعه کنید و یا با ایمیل [contact@nogaam.com](mailto:contact@nogaam.com) تماس بگیرید.

با مهر و احترام

نشر نوگام

# سيما ديونه

شيوا شكوري



نشر نوگام



نشر نوگام

عنوان: سیما دیوونه

نویسنده: شیوا شکوری

موضوع: رمان ایرانی

ناشر: نوگام

چاپ اول: اردیبهشت ۱۴۰۲ (آوریل ۲۰۲۳)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۷۸-۵

طرح روی جلد: آناهید صابر

کلیه حقوق این اثر نزد نشر نوگام و نویسنده محفوظ است.

وبسایت: [www.nogaam.com](http://www.nogaam.com)

ایمیل: [contact@nogaam.com](mailto:contact@nogaam.com)

توییتر و اینستاگرام: [@nogaambooks](https://www.instagram.com/nogaambooks)

با تشکر از

آقای محسن مینوخرد و بهناز شکوری در بازخوانی و ویراستاری

e-book

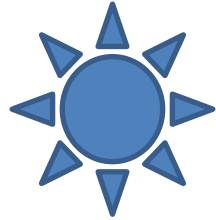


واقعیت همانی است که رخ داده و هم چنان رخ می دهد، حال چه کسی می تواند بگوید  
آن چه در حافظه‌ی ما ثبت شده، واقعیت ندارد؟ فراموشی هم به اندازه‌ی حافظه، واقعیت  
می آفریند.

e-book







«عَنْ مَوْبَخُورٍ»، چوب درازش را در هوا می‌چرخاند.

قلوه‌سنگ‌ها را پرتاب می‌کنیم. شاپور و شاهین داد می‌زنند: «سیما دیوونه! سیما دیوونه!» می‌دوند سر کوچه. من و مریم و لیلا می‌دویم ته کوچه. جیغ و داد هم با ما خیز برمی‌دارد.

مادر سر از پنجره‌ی رو به کوچه در می‌آورد. «بچه‌ها چی کار می‌کنین؟ مینو! بدو بیا تو خونه، موقع تمرین‌ته.»

با لب و لوجه‌ی آویزان می‌روم به سمت خانه. هنوز به پله‌ی جلوی در نرسیده‌ام که چوب‌دستی سیما را می‌بینم. بچه‌ها می‌گفتند اگر چوبش به کسی بخورد کفتار می‌شود. می‌چسبم به دیوار. قلبم می‌کوبد به تخت سینه‌ام. گرومپ گرومپش را می‌شنوم. خود سیما با پوستین و دامن و شلوار و چکمه‌های سیاه پلاستیکی و کیسه‌های نخ‌نمایی که به خودش آویخته، ظاهر می‌شود. «به مامانت بگو سیما گشنه‌شه.» نگاهم از موهای به هم گوریده و خاکستریش می‌سرد روی دندان‌های یکی‌درمیان زردش. تکان نمی‌خورم. پاهام قفل شده‌اند و دمپایی‌هام خیس.

چوب‌دستی‌اش را محکم می‌کوبد به زمین. «دِ می‌گم برووووو...»

صدای از توی شکمش درآمده، شلاق می‌شود و من از جا کنده. می‌پریم توی خانه. مادر توی آشپزخانه جلوی چراغ گاز ایستاده و بادمجان سرخ می‌کند. با همان سرعت می‌روم توی اتاق. شورت و شلوار خیسم را در می‌آورم و می‌چپانم زیر تشکِ تختم. نفس نفس زنان داد می‌زنم: «مامان! سیما دیوونه گشنه‌شه.» شورت و شلوار دیگری می‌پوشم و می‌روم پشت پیانو.

«سیما دیوونه یعنی چه؟! این چه طرز حرف زدنیه؟ به سیما خانم بگو بیاد تو.»

«من ازش می‌ترسم.»

پوزخندی می‌زند. «اون آزارش به مورچه هم نمی‌رسه. اگه کاری به کارش نداشته باشین خیلی هم بچه‌ها رو دوست داره.»

می‌روم جلوی در. کوچه خالی خالیست. حتی شاپور و شاهین؛ دوقلوهای آذرخانم هم در رفته‌اند. سیما روی زمین نشسته و به تیر چوبی برق تکیه داده است. تا چشمش به من می‌افتد بلند می‌شود. تندی در را می‌بندم.

مادر پشت سرم است. چپ‌چپ نگاهم می‌کند و در را باز می‌کند. «سیما خانم بفرمایین تو.» لبخند می‌زند. «یه کم طول می‌کشه تا ناهار حاضر بشه.»

سیما می‌آید تو. بوی تن نشسته‌اش بیشتر از بوی بادمجان‌های سرخ کرده است. با مادر از راهرو و ایوان می‌گذرند و می‌روند توی حیاط زیر داربست‌های انگور. سیما چوب‌دستی‌اش را به درخت مو تکیه می‌دهد و روی تخت گلیم انداخته می‌نشیند.

مادر برمی‌گردد آشپزخانه. نمی‌توانم سر تمرین بنشینم. پشت سرش راه می‌افتم. پارچ پلاستیکی را از توی قفسه در می‌آورد و پر از یخ و آب می‌کند. یک پر لیمو هم توش می‌اندازد. کاسه‌ی بلور پر از طالبی را از توی یخچال برمی‌دارد و سه قاچش را توی کاسه‌ی ملامین می‌گذارد. «مینو جان! اگه تمرین نمی‌کنی این ظرف طالبی رو هم با خودت بیار.» می‌رود سمت حیاط.

ظرف را برمی‌دارم و بدوبدو خودم را می‌رسانم و سایه‌به‌سایه‌اش قدم برمی‌دارم. می‌نشیند روبه‌روی سیما و پارچ آب یخ را می‌دهد دستش. او لبخند بزرگی می‌زند

و نصف پارچ را سر می‌کشد و بعد هم دست می‌کند توش و بیخ‌ها را یکی‌یکی در می‌آورد و با لذت می‌جود. در همین حال قاچ‌قاچ طالبی برمی‌دارد و می‌گذارد دهانش. آب از لب و لوجه‌اش روان است. آخرین قاچ طالبی را به طرف من می‌گیرد. «می‌خوای؟»

من به گوشه‌ی دامن مادر چسبیده‌ام. «نچ» سر بالا می‌دهم. قاچ طالبی را با همان ناخن‌های دراز چرکش می‌گذارد دهان مادر. مادر می‌خندد و طالبی را قورت می‌دهد. حالا پارچ و ظرف طالبی را برمی‌دارد و پرت می‌کند توی باغچه؛ درست وسط اطلسی‌ها زیر درخت انار. آب ته پارچ و ته ظرف طالبی مسیر پرتاب را خیس می‌کنند و پر لیمو روی مرم‌های سفید، زیر آفتاب برق می‌زند. سیما بلندبلند می‌خندد. لئه‌های ورم‌کرده‌اش می‌درخشند. ترسناک‌تر می‌شود.

مادر با خونسردی بلند می‌شود و شلنگ آب را باز می‌کند. من می‌خزم به دورترین گوشه‌ی تخت. مادر رد پرتاب را می‌شوید و حیاط را آب می‌پاشد و بعد هم شلنگ را روی مرم‌های ایوان می‌گیرد. از همه جا بخار بلند است. شیر آب را می‌بندد و رو به سیما که خیره به اوست، خیلی جدی می‌گوید: «سیما خانم از ملائکه چه خبر؟» یکهو گونه‌های سوخته و پر از لک و پیس سیما گل‌بهی می‌شوند و چین‌های پشت لبش باز. «قند. قند.»

مادر چشم می‌گرداند و یک ابروی بلندش را برای من بالا می‌برد. می‌دوم به سوی آشپزخانه. هر چه می‌گردم قندانی که پلاستیکی باشد پیدا نمی‌کنم. یک مشت قند از توی قندان چینی برمی‌دارم و می‌ریزم توی لیوان مدرسه‌ام و برمی‌گردم توی حیاط. مادر ظرف‌های پرت‌شده را از توی باغچه جمع کرده است. لیوان را از دستم می‌گیرد و جلوی سیما می‌گذارد. «مینو لیوان مدرسه‌اش رو خیلی دوست داره.» سیما قندها را خالی می‌کند توی دامنش. از ذوق می‌لرزد. لیوان را به طرف من می‌گیرد.

مادر می‌گوید: «برو لیوانو بگیر و بگو مرسی.»

از تخت پایین می‌آیم و چند قدم می‌روم جلو. سایه‌ی سیما روی مرمهاست. می‌روم روش و لیوان را از دستش می‌گیرم. دست‌هاش بزرگ‌اند و پر از لکه‌های قهوه‌ای. «مرسی.» سریع می‌چرخم که برگردم. پاچه‌ی شلوارم می‌گیرد زیر پام. سکندری می‌روم و دستم می‌خورد به درخت مو. خوب‌دستی سیما می‌افتد زمین. گنجشک‌های روی درخت پر می‌زنند. جیغ می‌کشم. صدایی از گلوم در نمی‌آید. مادر خم می‌شود و خوب‌دستی را برمی‌دارد و سر جای اولش می‌گذارد. سیما می‌خندد. من به دست و پام نگاه می‌کنم. کفتار نشده‌ام و توان جنبیدن ندارم. مادر دستم را می‌گیرد و بلندم می‌کند و کنار خودش می‌نشاندم. «آگه خوب سیما کسی رو کفتار نمی‌کنه پس چرا ما این قدر از چوبش می‌ترسیم؟ اصلا چرا فکر می‌کنیم کفتار می‌شیم؟!»

سیما خرت و خرت حبه قندها را با همان چندتا دندان کرم خورده‌اش می‌جود. یکهو از جویدن باز می‌ماند و سرش را رو به آسمان که درست رنگ مداد رنگی آبی است، بلند می‌کند. تندتند پلک می‌زند و آفتاب توی چشمش را می‌تکاند. چشم‌هاش خاکستری و کم مژه‌اند. بدنش از چپ به راست تاب می‌خورد و هی لب‌هاش را تر می‌کند.

مادر انگشت روی بینی‌اش می‌گذارد و زیر گوشم می‌گوید: «الان برامون قصه می‌گه.» سر تکان می‌دهم و به سیما چشم می‌دوزم. گونه‌هاش مثل دست‌هاش کمی می‌لرزند.

«خدا بود. واساده بود. بلند بود. میدون بود. مردم بود. لباس زر بود. می‌رقصید. همه می‌رقصید.» انگشت‌هاش را گرد می‌کند و دست می‌چرخاند. تند تند پلک می‌زند. «همه صورت نداشت. کلاه داشت.» دست زیر گردنش می‌برد تا اندازه‌ی کلاه را نشان بدهد. «سیما تاج داشت. صورت داشت.» دستش را از فرق سر تا دور صورت کج و کوله‌اش می‌چرخاند. «سیما واساده بود. عصا داشت.» با انگشت به

چوب‌دستیش اشاره می‌کند. «خدا نگاه کرد. صورت نداشت. کلاه داشت. سیما کلاه برداشت. آینه بود. سیما توی آینه بود.» دستی به پوستین دودی‌اش که زمانی سفید بود، می‌کشد. سرش را پایین می‌اندازد و باز چند بار پلک می‌زند. دیگر به چپ و راست تاب نمی‌خورد. آخرین حبه‌قند را از توی دامنش برمی‌دارد و می‌چود. صورتش سرخ سرخ است.

ابروهای مادر بالا جهیده‌اند و چشم‌هاش درشت شده‌اند. «خوش به سعادتت سیما خانم! خوش به سعادتت! چه چیزای قشنگی می‌بینی!» نگاه مادر به او مثل همان وقتی است که من قطعه‌ای را بی‌هیچ غلطی می‌نوازم. «سیما! می‌خوای ببرم حمام و بشورمت؟»

سر بالا می‌دهد. «عید. عید.» بلند می‌شود و چوبش را برمی‌دارد.

مادر نیم‌خیز می‌شود. «غدامون حاضره. صبر کن تا بیارم برات.»

سیما تند و تند به طرف ایوان می‌رود.

مادر پشت سرش می‌دود. آن‌قدر توی کوچه را نگاه می‌کند تا او کوچک می‌شود.

«مامان! چرا این جور حرف می‌زنی؟»

دستم را توی دستش می‌گیرد. «آخه سیما درس نخونده و کلمه‌های زیادی

نمی‌دونه. برای همین نمی‌تونه مثل من و تو حرف بزنی.»

سر تکان می‌دهم. «چرا وقتی قصه می‌گه به آسمون نیگا می‌کنه؟»

«همون جور که تو به نت‌ها نیگا می‌کنی و پیانو می‌زنی اونم به آسمون نیگا

می‌کنه و قصه می‌گه.» می‌رود توی آشپزخانه. «حالا تا غذا رو بکشم برو سر

تمرینات.»

وسط سخنرانی دیپاک چوپرا به طرفم خم می‌شود و زیر گوشم می‌گوید: «من دیگه نمی‌کشم، می‌خوام برم.»

با شگفتی نگاهش می‌کنم. «دنیا جان! بیشتر از صد پوند پول بلیت دادیم! بذار تا آخرش بشینیم و ببینیم چی چی می‌گه.»

نیم‌خیز می‌شود. «می‌دونم تو هم به خاطر من اومدی، ولی خیلی قاطی‌ام مینو. اصلاً نمی‌فهمم چی می‌گه. اگه اشکالی نداره تو بمون، من می‌رم.» کیفش را برمی‌دارد.

بلند می‌شوم. «صبر کن! صبر کن! با هم اومدیم، با هم‌ام می‌ریم.» از میان صندلی‌ها می‌گذریم و از تالار بیرون می‌آییم.

قدم زنان به سوی ایستگاه واترلو<sup>۱</sup> می‌رویم. ساعت نه است و آسمان نیمه‌ابری. نسیم خنکی می‌وزد و موهای مجعد کوتاهم را به هم می‌ریزد. حرف‌های دیپاک چوپرا توی سرم می‌چرخند. «... خود ما تجربه‌های زندگی مان را خلق می‌کنیم. اگر نگاهی را که جامعه و پدر و مادر به شما آموخته‌اند، تغییر بدهید کل تجربیات شما هم تغییر خواهد کرد...»

می‌رویم آن طرف خیابان. میان ماشین‌ها و چراغ‌ها و آدم‌ها واژه‌ی «توجه» توی ذهنم می‌چرخد. «با توجه به زندگی بنگرید؛ با توجهی ژرف و عمیق.» این یکی را دوست دارم. دور و بر را جور دیگری نگاه می‌کنم. به زن و مرد مسنی که دست هم را گرفته‌اند و در پیاده‌رو راه می‌روند، به دوچرخه‌سوار کلاه‌به‌سر و عبوس آن طرف

<sup>1</sup> Waterloo station

خیابان، به دو جوانی که آن طرف تر لب بر لب هم گذاشته‌اند و حتی به ته سیگارهای افتاده بر ترک‌های پیاده‌رو نگاه می‌کنم. انگار اولین بار است متوجهی خاصیت چشم‌هام شده‌ام و نمی‌خواهم هیچ چیز از توجهم بگریزد.

دنیا بازوم را می‌چسبد. «مینو! وقتی چوپرا گفت بدن ما به بدن جهانیه و ذهن ما هم به ذهن یونیورسال و اینتلیجنته، به حالی شدم. به زنجیری رو بین خودم و کهکشان و همه‌ی هستی دیدم.» چشم‌های دو سنگ زمردش می‌درخشند.

سر تکان می‌دهم. «آره. جالبیش هم این بود که گفت با وجود این زنجیر هیچ دو آدمی یک جهان ندارند و هرکس جهان خودش رو داره.»

کمی به طرفم می‌چرخد. «وقتی داشتم گوش می‌دادم، احساس کردم به چیزی از تو داره فشارم می‌ده و هی می‌ره و می‌آد و می‌کوبه تو قلبم.» دستش را از دور بازوم برمی‌دارد و روی سینه‌اش می‌گذارد. «اینجام خیلی تیر می‌کشید. راستشو بخوای به اسد فکر می‌کردم. کاش اونم این‌جا بود و به این حرفا گوش می‌داد. مخصوصا اون‌جا که گفت برای زنده موندن باید رو بال‌های تغییر زندگی کنیم.» شال‌گردن سرخ ابریشمی‌اش یک‌وری شده است و چیزی نمانده که بیفتد زمین. می‌ایستم و مرتبش می‌کنم. «الان چند وقته ازش خبر نداری؟»

طره مویی را که از دستمال پهن بسته به موهای بیرون آمده، پشت گوش می‌زند. «امروز شد سه هفته و چار روز. تو می‌گی اسد به من برمی‌گرده؟»

ابرو بالا می‌اندازم. «چی بگم؟ این جور که تو ازش تعریف می‌کنی خیلی قوچه!» دوباره راه می‌افتیم. «من هنوز خیلی می‌خوامش. تو تا به حال عاشق شدی مینو؟» «تا دلت بخواد! دو سه بار اساسی و سه چار بار هوسی و سه چار بارم عوضی.» می‌خندد. «بهت نمیدا!»

شانه بالا می‌اندازم. «یه نیمچه طلاق و دو جین دوست پسر برای سن و سال من کم تجربه‌ای نیست.» قد و بالام را خوب برانداز می‌کند. شاید هم با خودش مقایسه می‌کند یا من این جور فکر می‌کنم. او لاغر و کشیده، ظریف و مهتابی است. من

گندمی و چشم و ابرو مشکلی. کفش‌های او تخت قرمزند و پیراهنش کرم روشن با جیب‌های فراوان. دو تا روی ران‌ها و دو تا روی بازوها و دو تا روی سینه‌ها. کفش‌های من پاشنه پنج سانت و پیراهنم دودی است. آویز گردنم عقیقی درشت و سیاه است و گردنبند او از شیشه‌های ریز رنگی. قد و بالایی من تا سر شانه‌هاش هم نمی‌رسد. او مثل تندیس‌های مرمر در موزه‌های ایتالیاست و نگاهش هم همان نگاه آن‌هاست که اگر چه بی‌جان‌اند، ولی پر از حس و گرما و زندگی‌اند. من شبیه نقاشی‌های پشت بنزهای خاورم توی راه تهران-تبریز. صورتم گرد و خودم تپل و ابرو هام پیوسته‌اند و صد البته در کنار او نامرئی‌ام. می‌گویم: «به نظر من عشق یه وهمه، ولی همه‌مون کشته مرده‌ی همین وهم‌ایم. از طرفی آدرنالین و اکسی‌توسین مونم بالا می‌بره و واسه همین جون می‌دیم واسش.»

چینی بر پیشانی صاف و بلندش می‌افتد. «وهمه یعنی چی؟»  
 «یعنی عشق یه ایلوژنه. ما همه‌مون فکر می‌کنیم تا ابد دیگری رو دوست داریم و فقط کنار او نه که خوشبختیم، ولی تا حالا هیچ عشقی همیشه نبوده. دو سانت شیر و عسل روش خیلی کیف داره، ولی مثل برق می‌رسیم به گند و گه‌های همدیگه. تا وقتی کسی به انتظارات مون جواب بده دوستش داریم، همچین که تتونه، تازه اول مصیبتیه. اصلا همین که فکر می‌کنیم کسی تو این دنیاست که می‌تونه به همه خواسته‌هامون جواب بده خودش ایلوژنه. در واقع وقتی ما به عشق مون می‌رسیم یعنی داریم ثانیه به ثانیه می‌ریم جلو تا از دستش بدیم.»

چانه‌اش را جمع می‌کند. «به نظر من زندگی بدون عشق یعنی زنده‌ای اما تو خلاء. اصلا بی‌معنایی. فکر شو بکن تو نتونی از نور ماه و صدای بارون و برق دو تا نگاه به خودت بلرزی. اصلا چه فایده داشت این زندگی؟»

دستی تکان می‌دهم. «خب معلومه که چیز بزرگی رو کم داشتیم. ما همه‌مون می‌خواهیم دوست داشته بشیم و کسی رو هم دوست داشته باشیم. ولی عشق هم مثل هر چیز دیگه‌ای رنگ عوض می‌کنه و طول عمر داره. من برای هر عشقی که از



دست دادم یه سه و هفت و چهل گرفتم و بعد هم خدافظ. حالا دیگه می خوام برم دنبال عشق بی هوس چون می خوام با ازدواج یا بی ازدواج بچه بیارم و تشکیل خانواده بدم. فقط مدیریت می خواد و مسئولیت، همین و بس.»

نیشخندی می زند. «تو چقدر دیجیتالی به همه چی نگاه می کنی؟! کاش نمایشگاه آخر منو اومده بودی.»

«چطور مگه؟»

«سه ماه پیش یه نمایشگاه عکس گذاشته بودم از آدمایی که همه شون یه چیزی توی دست شون بود. از قوطی های کج و کوله ی آبجو و کوکا کولا تا سیگار و موبایل و کاندوم. می خواستم نشون بدم که همه مثل شبی توی دست شون شده ان و یه جایی تاریخ مصرف شون تموم می شه و باید دور انداخته بشند. اول هم رفتم سراغ کسانی که خونه در ازای «پرداخت با مهربانی<sup>۲</sup>» اجاره کرده بودند...»

وسط حرفش می پرم. «این چه جور اجاره کردنیه؟ من تا حالا نشنیده بودم!»

«اگه آگهی های اجاره رو خونده باشی از این مدلا زیاد می بینی. بعضیا خونه شونو به کسی اجاره می دن و به جای اجاره بها ازش سکس دریافت می کنند.»

چشم هام گرد می شوند. «واقعا؟»

«آره. خیلی از دانشجویهایی که از پس اجاره دادن بر نمی آن، قبول می کنن.» یکهو آهنگ صداسش تغییر می کند. «مینو! تو واقعا می تونی برا عشقت تاریخ مصرف بذاری؟»

«نه! این جور یام نیست، ولی از خودم مراقبت می کنم تا تو دریای عواطف غرق نشم. یعنی چیزایی پیش اومد که ترجیح دادم این جوری بشم. رابطه ی باز، تعادل عاطف مو به هم می ریزه و شکل سنتی اش هم تنگه و میچاله ام می کنه. گاهی به این فکر می کنم که هیچ وقت ازدواج نکنم و با توافق بچه دار بشم، گاهی هم ترجیح می دم

---

<sup>2</sup> Pay in kind

که از خیر بچه بگذرم و با عشق آزاد سر کنم، شاید هم بتونم یه مدتی سنتی بشم و تشکیل خانواده بدم، ولی بعدش یواشکی بپریم تو یه رابطه‌ی باز.» می‌خندم.  
خیلی جدی می‌گوید: «خب این جوری حالت بد نمی‌شه؟ منظورم اینه که به هم نمی‌ریزی؟»

چند ثانیه مکث می‌کنم. «راستش نه این تنگی رو می‌خوام و نه اون بازی رو. حتما راه سومی هم هست که هم تعهد بدم و هم از این خط به اون خط بپریم.»  
«مینو جان! حرف من سر تعهد نیست، سر وفادار بودن.»

گونه‌هام داغ می‌شوند. «راستش من آدم یکپارچه‌ای نیستم. با همین روان تیکه پاره‌ام کنار اوادم و همون طوری که بدون موبایل و اینترنت نمی‌تونم زندگی کنم بدون این روان پاره‌پاره هم نمی‌تونم زندگی کنم. تنهاییم رو دوست دارم و فقط در صورتی با مردی شریکش می‌کنم که گاه‌گاهی بیایم تو فضای همدیگه، نه این که همیشه کنار هم باشیم و توی دست و پای هم. می‌گن توی رابطه باید دو طرف همدیگه رو همون جوروی که هستند بپذیرند. من خودم رو هم به زور تحمل می‌کنم چه برسه به دیگری.» دستم را در هوا می‌چرخانم. «می‌دونی دنیا! من مدت‌ها یه خواب تکراری داشتم. می‌دیدم توی غاری‌ام که وسطش یه دریاچه‌ی آروم و آبیئه. یه زن جوونم که تن و بدنش مثل ساعتای شب‌نما می‌درخشه داره توی دریاچه با لذت شنا می‌کنه. بعد تا من لخت می‌شم که بپریم توی دریاچه، یهو یی جسد همون زنه می‌آد روی آب.»

لحظه‌ای چشم‌هاش پر از ترس می‌شوند. «اون زن خودم بودم که وقتی عاشق شدم تو دریاچه‌ی احساسات و عواطف غرق شدم و از بیست تا سی سالگیم رو به فنا دادم. دیگه نمی‌خوام بازم خودم رو برای کسی هلاک کنم. چون روی ترسناک عشق رو هم دیده‌ام و دیگه با احتیاط فقط دست و پام رو تر می‌کنم.»

لرزی در شانه‌هاش می‌دود. «من تا یادمه از آب می‌ترسیدم! بچه که بودم فکر می‌کردم شیطان ته دریا خوابیده و اگر کار بدی کنم می‌آد بیرون و منو با خودش

می‌بره. اما تعبیر تو جالبه! البته رابطه‌ی من و اسد یه جور دیگه است. ما به هم قول دادیم که یه رابطه‌ی غیرتصاحبی داشته باشیم تا بعد از چند سال همدیگه رو میز و صندلی توی خونه نبینیم و عشق مون به روزمرگی نکشه.»

چینی به پیشانی می‌اندازم. «چه جالب! اصلا شور رابطه‌ی بی‌ازدواج بیشتره، ولی به همون اندازه هم خطر جدا شدن و خراب شدنش هم بیشتره. حالا شما می‌خواستین سیمین دوبار و ژان پل سارتر بشین؟»

پوزخندی می‌زند. «نه بابا! ما از کجا می‌آییم و اونا از کجا. من و اسد فقط می‌خواستیم که بیشتر دل مون واسه هم تنگ بشه و قدر همو بدونیم. هیچ‌وقت حرفی از ازدواج نزدیم. راستشو بخوای این بیشتر فکر اون بود تا من...»

باز وسط حرفش می‌پریم. «مشکل اسد با ازدواج فقط ترس از میز و صندلی شدن بود؟»

دو گوشه‌ی ابروهایش بالا می‌رود. «راستشو بخوای چار سال پیش همون اول آشنایی مون گفت که ازدواج محیط امنی برای رابطه درست می‌کنه، اما چون عاشق خطر کردن توی رابطه است نمی‌خواد درگیر قراردادی بشه که بعدا به خاطر بچه و مسئولیت هی دروغ بگه و نقش بازی کنه، واسه همینم اصلا این گزینه رو از تو زندگیش خط زده. حتی یه بارم گفت خودخواه‌تر از اونه که بهترین بخش‌های خودشو به خاطر بچه قربانی کنه.»

«به نظر تو اسد می‌تونه آدم متعهدی باشه؟»

«نمی‌دونم، ولی خودش می‌گه اگر تعهدی بدم پاش وای میستم.» یکهو انگشتش رو به ماه می‌گیرد. ماه زرد و پر و کامل است با طوقی آبی-طلایی.

لبخند می‌زند. «بیشتر قرص خورشیده تا ماه!» رو به او می‌چرخانم. «خب چی شد؟ چرا رابطه‌تون به هم خورد؟»

«راستش من از همون بار اولی که اسد رو درست و حسابی دیدم توش غرق شدم. این جور نبود که آروم آروم با طرز فکرش کنار بیام. همون اول هر چی گفت قبول

کردم و بهش وابسته شدم، خیلی هم بدجور.» گوشه‌ی لبش را می‌گزد. «با همه‌ی وجود دلم می‌خواست کنارش باشم و فقط مال من باشه. دوست داشتم ازش بچه بیارم. برامم مهم نبود که باش ازدواج کرده باشم یا نه فقط دوست داشتم ازش بچه داشته باشم، ولی تا اینو بهش گفتم زلزله شد. دادهایی می‌زد که اولش زبونم بند اومد. داد که نه، عربده می‌زد که چند دفعه بهت گفتم قید و بند رابطه خفه‌ام می‌کنه، چند دفعه بهت گفتم که من نمی‌خوام پدر بشم. باورم نمی‌شد خودشه. یهوایی هیولایی از توش بیرون اومد که همه استخونام ترق ترق می‌کردند.» صورتش تلخ می‌شود. «منو بگو که انتظار داشتم مثل یه جنتمن به حرفام گوش بده. البته خداییش منم تو موقعیت بدی بهش گفتم چون شب قبلش، بعد از نمایشگاه عکس کلی با هم جر و بحث کرده بودیم.»

می‌روم توی فکر. «عشق همینه دیگه! به مالکیت و حسادت و کنترل سنجاق شده.» جور خاصی از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند. انگار چیزی به ذهنش آمده که می‌خواهد سبک سنگینش کند.

«آره خب، اما چیزای خوب هم داره. من کلا تعهدو دوست دارم چون احساس مسئولیت می‌کنم و دیگه وسوسه‌ای شلم نمی‌کنه.» رگ ظریف و آبی زیر پوست پیشانی‌اش برجسته شده است.

دو گوشه‌ی لبم را می‌جنانم. «برای من که جواب نمی‌ده! به نظر من یکی از راه‌های ثبات رابطه اینه که مثلاً رشد اسد به تو وابسته باشه و رشد تو به اون، وگرنه بچه هم سیریش رابطه نیست. بالاخره یه جایی چسبش وا می‌ره. ما که دیگه نمی‌تونیم مثل پدر مادرامون زندگی کنیم. باور کن تو اوج ثبات و امنیت هم که باشیم، یکنواختیش می‌ره رو اعصابمون و آخرش می‌زنیم زیر کاسه کوزه و همه چی رو داغون می‌کنیم.»

چند لحظه سکوت می‌کند. «سه ماه پیش تو همین نمایشگاه عکسی که برات گفتم، داشتم با چند نفر خیلی جدی بحث می‌کردم. یکی شون می‌گفت ما واسه رسیدن به یه چیزی که می‌خواهیم داشته باشیمش، خودمونو نابود می‌کنیم و اون یکی می‌گفت روابط بی‌معنا شده‌اند و ما در همین چیزای پیش پا افتاده حل شده‌ایم و خلاصه توی همین بحثا بود که چشمم افتاد به یه دختر چشم و ابرو مشکی ابرونی ابرونی. یه پیرهن سیاه دکلته پوشیده بود با دستکشای بلند توری و یه چوب سیگار نمایشی هم انداخته بود گوشه‌ی لبش و دو تا گوشواره مروارید هم به گوشش. خلاصه خودشو ساخته بود جفت این آرتیست‌های دهه‌ی شصت. یهویی متوجه شدم به جای این که به عکسا نگاه کنه همه‌ی هوش و حواسش به اسده و همچین داره براش غمیش می‌آد که نگو. مثل گربه بود و تا توجه نمی‌گرفت، دست‌بردار نبود. همین طور که یه گوشه وایساده بود و داشت با مرواریدهای دور گردنش ور می‌رفت و نگاه‌های آنچنانی هم به اسد می‌انداخت، لباسم زبون می‌زد و خیس می‌کرد. از اون دافایی بود که خدا نکنه شماره‌ات رو گیر می‌آورد. دیگه هر شب می‌خواست بوسه‌ی شب‌به‌خیر برات بفرسته و چاله چوله‌های خالی زندگیت رو پر کنه. اسد هم واله و شیدا رفته بود تو نخش، انگار که تا حالا تو عمرش زن ندیده. یهویی دلپیچه گرفتم و از اون چند نفر عذرخواهی کردم و رفتم جلو. اول بازوی اسدو گرفتم و یه چیز الکی تو گوشش گفتم که مثلا دختره بفهمه اسد تنها نیست و خودشو جمع کنه، اما دیدم نه! عین خیالش نیست. راستی راستی باورش شده بود که /ودری هپبورن<sup>۳</sup> دومه و همچین چشماشو خمار می‌کرد که بیا و ببین. حالا دو چوله استخونم بیشتر نبود. منم دیگه قاطی کردم و همین طور که بین اون و اسد وایساده بودم به دختره گفتم از اون عکس خوشتون می‌آد؟

عکس یه زن جوون بود که روی موهاش تور سیاه چسبونده بودم و یه چوب سیگارم به لبش بود و از این جوراب‌شلواری‌های توری زنبوری تا زیر گلو هم تنش بود. وسط

<sup>3</sup> Audrey Hepburn

پاهاش هم دو تا کاندوم باز نکرده چسبونده بودم و روی نوک پستوناشم دو تا یه پنیسی. دختره برگشت نگاهش کرد و فکر کنم یهو متوجهی تشابه چوب سیگار و دستکشای توریش با جوراب شلواری زنه شد. فوری چوب سیگارشو گرفت تو دستش و یه لبخند شلی زد و گفت جالبه! بعد از رو نرفت و باز با چشمای خمار به اسد نگاه کرد. منم دیگه جوش آوردم. گفتم شما کاندوم پرتقالی دوست دارین؟ داشت چشم‌هاش از حدقه در می‌اومد. گفتم می‌خواین کاندوم روی عکسو بکنم و بدم به شما؟ اون یکیشم نعناییه. شاید لازم‌تون بشه. اسد که در جا غیب شد. اصلا نفهمیدم کجا رفت، دختره هم شد مثل لبو و همون موقع کش رو پوشید و از نمایشگاه رفت بیرون.»

ابروهام می‌پرند بالا. «تو واقعا با خانمه این جور ی حرف زدی؟»  
ته‌اش را می‌چرخاند. «آره! گاهی وختا یه جونور زشت و وحشی از تو می‌پره بیرون که خودمم انگشت به دهن می‌مونم.» سرخی ملایمی در سفیدی پوستش پخش می‌شود.

نیم‌خندی می‌زنم. «نگران نباش! همه‌مون از این جونورا داریم فقط کردیم‌شون تو قفس ادب تربیت. حالا مگه اون چی داشت که تو نداشتی؟»  
شانه بالا می‌اندازد. «خیلی دل اسدو برده بود.» جلدی نگاهم می‌کند. «دختر راحتی بود و نشون می‌داد که هر جور دوست داره لباس می‌پوشه و هر جور دلش بخواد رفتار می‌کنه. هم خودخواه بود و هم بی‌رحم. به احساس من روی اسد هم هیچ اهمیتی نمی‌داد. فقط دنبال اونی بود که چشش رو گرفته. اسد اتفاقا به طرف زنایی جذب می‌شه که پابند اخلاق نیستند. به نظر اون هر چی زن برهنه‌تر، روحش آزادتر و اعتماد به نفسش بالاتر. مثلاً یه روز ازش پرسیدم برم بالای کمر مو تتو کنم؟ فوری گفت تن و بدن توئه چرا از من می‌پرسی؟ خلاصه دختره هم از اونایی بود که فقط به خوشی و حال خودش فکر می‌کرد. به هر حال من احساس خطر کردم.»  
چشم‌اش برنمی‌دارم. صورت گلگونش می‌سوزد.

«من که اودری هیپیورن دوم رو ندیدم، ولی خیلی از زنها کارای احمقانه شونو به پای شجاعت می‌ذارن. حالا بعدش اسد چی کار کرد؟»

«بعدا با من حرف زد و گفت رفتارت خیلی بدوی بود. منم گفتم اون دختره می‌خواست با تو لاس بزنه. اونم خیلی محکم گفت رابطه‌ی من و اون خانم فقط به من و اون مربوطه نه به تو، آگه مردی این توجه رو به تو نشون می‌داد من خودمو نمی‌انداختم وسط و تو رو کوچیک نمی‌کردم چون فقط به تو مربوط بود که چه جورى با اون آقا برخورد کنی نه به من.»

قدم‌هام تندتر می‌شوند. «ای! خب؟!»

صورت ظریفش را یک‌ور می‌کند. «من یه رابطه‌ی غیرتصاحبی رو قبول کرده بودم، ولی نتونستم ده دقیقه توجه اون دختره به اسد رو تاب بیارم. اسد گفت برو بین این همه ترس و ناامنی درونیت از کجا می‌آد که تونستی خانمه رو مثل یه «شیئی بی‌جان» از نمایشگاه بیرون کنی؟ مخصوصا این کلمه رو زیادی کشید که بگه نمایشگاه گذاشتت بخوره تو سرت. منم اصلا به روی خودم نیاوردم و گفتم خب آگه یکی دیگه بیاد بین ما، رابطه‌مون خراب می‌شه. اونم گفت فکر می‌کنی اگر تو با یکی دیگه بری و بیشتر بهت خوش بگذره و بیایی به من بگی من عصبانی می‌شم؟ نه، اتفاقا خیلی هم خوشحال می‌شم. بهش گفتم ایده‌آل من یه رابطه‌ی دو نفره است. اونم گفت این انتخاب من نیست. منم سرش داد زدم، خب تمرین کن شاید مزایاش رو بفهمی...»

«راستشو بخوای من از کسایی که خیلی دروغ می‌گن یا خیلی راست می‌گن می‌ترسم. آگه یه روز دروغ‌گونه، راست بگه باورش نمی‌کنم و آگه یه روز هم راست‌گونه دروغ بگه، متوجه نمی‌شم. حالا نمی‌دونم اسد جزو کدوم شونه، ولی دست کم من همچین هم از پیوند و تعهد خالی نیستم!»

«اسد هم نیست، ولی می‌گه چیزای ممنوع قدرت دارن و همین که چیزی ممنوع شد دل‌مون می‌خواد بریم طرفش. همیشه می‌گفت زوج‌هایی که حقیقی‌ترین و

قلبی ترین حرف هاشونو به هم می‌زنند هیچ وقت نباید با هم ازدواج کنند چون زودتر از هم جدا می‌شن.»

چینی به پیشانی می‌اندازم. «من فقط این قدر می‌دونم که رابطه‌های چندنفره روح آدمو تنهاتر می‌کنه، خودم توش بودم که اینو می‌گم. یهو چشمامو باز کردم و دیدم این همه وقت و انرژی رو برای این و اون خرج کردم و بعدشم هیچی به هیچی. به هر حال وقتی آدم از فاز یک رابطه می‌گذره طبیعیه که فکر کنه با رابطه‌اش می‌خواد چی کار کنه؟ اگه رابطه فقط برای خوشیه و قراره به جایی نرسه خب چه اشکالی داره، آدم توقع و انتظارشو در همون حد می‌ذاره، ولی رابطه‌ی تو و اسد که این جوریه نبوده! تو به خاطر اون تا انگلیس اومدی. این یعنی رابطه‌تون خیلی بیشتر از یه لذت جوویی یا سکس بوده. دست کم برای تو که این جوریه نبوده؟» متوجه‌ام که صدام کمی می‌لرزد. «دنیا! به نظر من اسد تکلیفشو با تو معلوم کرده. احساس مسئولیت کرده که این حرفا رو زده چون نمی‌خواست بهاهات بازی کنه. شاید این قدر فهمیده که اگه با تو بازی کنه خودش هم آسیب می‌بینه.» ساکت نگاهش می‌کنم. ته دلم از اسد بدم می‌آید. ازش لجم می‌گیرد. اصلا زیادی شبیه خودم است!

می‌زنم به شانه‌اش. «ته ته دلت می‌تونی با احساس مالکیت بجنگی و به خودت بقبولونی که رابطه باید باز باشه؟» لبخند می‌زند، ولی ترسش را نمی‌تواند پشت آن پنهان کند. به همه چیز دور و برش نگاه می‌کند به غیر از چشم‌های من.

آرنجش را می‌گیرم. «اصلا دوست داشتی از فردا قانون بذارن چون یه نفر نمی‌تونه هم امنیت مالی بده و هم بهترین سکس بده و هم رمانتیک باشه و هم با فهم و شعور باشه، پس هر ازدواج و رابطه‌ای فقط تا چهار سال ارزش داره و باید سر موعد زوج‌ها زندگی شونو بتکونند و اگه خواستن که بازم با هم باشن دوباره برن چهار سال دیگه تمدیدش کنن؟»

می‌خندد. «وای! چه بلبشویی می‌شدا!» یکهو وسط پیاده‌رو می‌ایستد. «ای وای مینو! فکر کنم پریود شدم! هفته‌ی پیش بودم ها. هیچی هم همرام نیست.» نگران



دور و بر را نگاه می‌کند. «فکر کنم اون جا باید یه پاب باشه.» دستش را دراز می‌کند. آن طرف خیابان گلدان‌هایی از در و دیوار مغازه‌ای آویزان‌اند. از نور زرد و ملایم پنجره‌ها حدس می‌زنم اطلسی و شمعدانی‌اند.

«آره. خودشه.» می‌رویم آن طرف.

«مینو! یه پوندی داری؟»

به صورت رنگ‌پریده‌اش نگاه می‌کنم. «فکر کنم داریم. واسه چی می‌خوای؟»

«واسه این ماشینا که توی توالتان و تامپون دارن.»

«آهان!» کیفم را باز می‌کنم و یک پوند کف دستش می‌گذارم. سی چهل متری می‌رویم و وارد پاب می‌شویم. بوی سیب‌زمینی سرخ کرده و آبجو اشتها را تحریک می‌کند. صدای گرم/یمی/واینهاوس<sup>۴</sup> پخش است و همه‌های یکنواخت در جمعیت و شلوغی می‌چرخد.

هر دو نگاهی به دور و بر می‌اندازیم. نورهای ملایم از گوشه و کنار می‌تابند و دیوارها پراند از عکس‌های سیاه و سفید و قاب‌های چوبی و پرچم و سر قوچ و شاخ‌های گوزن. از تیرهای چوبی سقف انواع و اقسام سطل‌های کوچک حلبی و چراغ موشی و چتر و چراغ و پرچم و گل‌های مصنوعی آویزان‌اند. مرد و زن می‌خورند و می‌نوشند و حرف می‌زنند. گاهی هم بلندبلند می‌خندند.

دنیا می‌دود ته راهرو. موهای پر و روشنش روی هم می‌لغزند. داد می‌زنم: «تو چی می‌خوای؟» سر برمی‌گرداند. «آبجو آلمانی.» پشت دری با نشان کلاه زنانه ناپدید می‌شود.

در صف پنج شش نفره سفارش می‌ایستم. بیشتر مردها صورت‌های سرخ و شکم‌های برآمده دارند. لیوان‌های خالی از انواع و اقسام آبجو پر می‌شوند و

---

<sup>4</sup> Amy Winehouse

لیوان‌های پر، دم به دم خالی. با این که پانزده سال است در لندن‌ام باز هم هر وقت به هر پابی که وارد می‌شوم محو دکوراسیون و تزئیناتش می‌شوم. هیچ دو پابی مثل هم نیست و هر کدام روح مخصوص به خود را دارد. حواسم می‌رود به قاب‌های روی دیوار. فکر کنم آدم‌های معروفی‌اند که یک روز وارد این پاب شده‌اند و لبی تر کرده‌اند. لباس‌ها قدیمی‌اند و موها روغن‌زده و فردار. فرق سرها از وسط باز شده‌اند. بعضی لباس ارتشی به تن دارند. حتی یکی از آن‌ها پا روی سر پلنگی که شکار کرده، گذاشته! حالم بد می‌شود. سر می‌چرخانم به سمت دیگر. روی رفی چوبی تئگ‌های بلوری سبز و سفید و آبی قدیمی چیده شده‌اند. تنگ‌های پهن و گشاد با گردن‌های باریک یا تنگ‌های باریک با دهان‌های باز مکعبی. روی هر کدام برچسبی است. حدس می‌زنم اولین شیشه‌های مشروب‌اند که در این پاب نوشیده شده‌اند. مردم این سرزمین عاشق حفظ نشانه‌های تاریخی‌اند. چه شیشه‌ی مشروب باشد و چه سکه و تمبر و چه لوح منشور کوروش که دخلی به تاریخ آن‌ها ندارد، ولی همچنان در موزه‌ی بریتانیا نگهداری می‌شود.

حواسم به دختر پشت پیشخوان می‌رود. نیم‌تنه‌ی کوتاهی پوشیده و حلقه‌ای نقره‌ای به نافش انداخته. موهای لخت و مشک‌اش را با کش از پشت بسته است. با یک دست لیوان‌ها را از آبجو پر می‌کند و با دست دیگر کارت و پول مشتریان را راست و ریس. به دو پسر جوانی که دور و برش کار می‌کنند تند و تند دستور می‌دهد: «میز شماره شش ژامبون با سس خردل. دو تا همبرگر میز شماره سه... کچاپ و مایونز بره رو میز دوازده...» لحظه‌ای لبخند از لبش دور نمی‌شود. در صندوق پول را می‌بندد و از یخچال پشت سرش بسته‌ای یخ بیرون می‌آورد. می‌اندازد توی سطل و با چنگالی درشت روی یخ‌ها ضربه می‌زند. پیشخوان می‌لرزد. یخ‌ها ریزریز می‌شوند و تق تق ضربه‌ها در گوشم می‌پیچند. محو تر و فرزیش می‌شوم.

برمی‌گردد به سمت من. «شما چی میل دارین؟» لبخند جادویی‌اش را تحویل می‌دهد.

«لطفا دو لیوان آبجوی آلمانی.» سریع سفارشم را در مانیتور جلوی روش وارد می‌کند.

«پنج پوند و هفتاد پنس.» قبل از آن‌که رمز کارتم را توی دستگاه وارد کنم، دو لیوان آبجو را جلوم می‌گذارد! پول را می‌پردازم و لیوان‌ها را برمی‌دارم.

هر چه نگاه می‌کنم دنیا را نمی‌بینم. چشمم می‌افتد به در ورودی. اشاره می‌کند که بیا بیرون. می‌روم به سویش. «تو چرا اینجاایی؟!»

یکی از لیوان‌ها را می‌گیرد. «حوصله‌ی شلوغی رو ندارم.» هر دو پشت به پنجره‌ی پاب می‌ایستیم و جرعه جرعه می‌نوشیم. چند نفری هم برای سیگار کشیدن بیرون آمده‌اند. هر دو به آسمان سورمه‌ای نگاه می‌کنیم. ابرهای کف‌مانند طوسی شناورند و از آن دورها می‌جوشند و به سوی ماه می‌خزند تا جلوی نور لطیفش را بگیرند. رو به دنیا می‌کنم. «به قول اسکار وایلد همه‌مون تو فاضلاب‌ایم و فقط بعضیامون از ته خِلا گه‌گاهی نگاه‌ی هم به ستاره‌ها می‌اندازیم.»

لبخند می‌زند. «آسمون این‌جا این‌قدر ابریه که ستاره‌ای هم دیده نمی‌شه.» هر دو نیم‌نگاهی به هم می‌اندازیم و باز برمی‌گردیم به روی زمین. آرام کف‌های روی لیوان‌هامان را هورت می‌کشیم. یکهو دنیا مثل پلنگ براق می‌شود و به هشتی تاریک کنار پاب خیره. کف آبجو بالای لبش خط کرم‌رنگی انداخته. «مینو! یه چیزی اونجا تکون خورد، دیدی؟»

«نه! من متوجه چیزی نشدم.»

«فکر کنم یکی تو هشتی، پشت اون دیوار نشسته.» لیوان نصفه‌اش را می‌گذارد روی لبه‌ی پنجره و می‌رود به سوی تاریکی. پشتش می‌روم.

مردی جوان، چار زانو در هشتی پاب که نبش کوچه فرعی تاریک و خلوتی است روی سنگفرش چمبره زده است و پتوی کهنه‌ی چارخانه‌ای را به دور شانه‌اش پیچیده. بوی شاش مست‌ها از دیوارهای نمودر کوچه فرعی بلند است.

در چهره‌اش حیران می‌مانم. شکل مسیح است، همانی که غربی‌ها توی فیلم‌ها نشان می‌دهند و انگار نه انگار که او خاورمیانه‌ای بوده است. او رنگ‌پریده است و استخوانی، مو طلایی و چشم آبی. دنیا تندتند زیر گوشم پیچ می‌کند. «تا می‌تونی با گوشیت فیلم بگیر. نه عکس بگیر.» می‌رود جلو. روبه‌روی مرد دوزانو می‌نشیند. «سلام! از دور فکر کردم یه بچه گربه است!»

مسیح لبخند می‌زند و با دو دست موهای لختش را از روی شانه‌هاش عقب می‌زند. «این جا گربه‌ها خوشبخت‌تر از آدما هستن و توی خیابان نمی‌مونن.» لب‌هاش پوسته پوسته‌اند.

دنیا لبخند می‌زند. «موافقم. ولی تو با این سر و شکلت باید هنرپیشه می‌شدی نه که توی این تاریکی بشینی.»

چهره‌ی مرد شکفته می‌شود و بینی قلمی‌اش سرخ. بریده بریده می‌خندد. تازه متوجه تن‌پوشش می‌شوم. زیرپوشی سبز است با چند سوراخ ریز در جلوی سینه. دنیا می‌گوید: «یه نخ سیگار داری؟»

او با دست اشاره به آن سوی خیابان می‌کند. دستش لاغر و بلند است. «اون دکه‌ی روبه‌روی ایستگاه باید سیگار داشته باشه.»

«می‌دونم، ولی به خودم قول دادم پول پای سیگار ندم مگر این که مفت باشه و از دست یه خوش‌بر و رو.»

او باز می‌خندد. دست می‌برد زیر پتوش و بسته‌ی سیگاری در می‌آورد. دنیا یک نخ سیگار بیرون می‌کشد. «با من عکس می‌گیری؟ اگه دوست‌پسرم بیینه از حسودی می‌ترکه!»

او سری تکان می‌دهد و باز ریشه می‌رود. من تند و تند با فلش عکس می‌گیرم. دنیا سیگار را به لبش می‌چسباند. مسیح فندق ارزان‌قیمتی از زیر پتوش در می‌آورد و زیر سیگار نگه می‌دارد. ناخن‌هاش تمیزند و از ته کوتاه شده.

دنیا پکی می‌زند و دودش را به سمت دیگر فوت می‌کند. «غذا می‌خوری؟» او بی‌هیچ تاملی می‌گوید: «آره. دلم ماهی با سیب‌زمینی سرخ‌کرده و سالاد می‌خواد. یک قهوه هم کنارش. قهوه‌ی سیاه باشه که دیگه عالیه.» چشمم به لیوان کاغذی جلوش می‌افتد. توش چند سکه‌ی بیست پئسی و ده پئسی هم هست.

دنیا سری تکان می‌دهد و به دیوار تکیه می‌زند و حلقه‌های دود را از میان لب‌های ظریفش بیرون می‌دهد. اثر توتون در رخوت صورتش پیداست. من دیگر وظیفه‌ی خودم را می‌دانم. بی‌سروصدا برمی‌گردم پاب و می‌روم جلوی پیشخوان و غذا سفارش می‌دهم. «لطفاً یه پرس ماهی و سیب‌زمینی سرخ‌کرده تو ظرف یک بار مصرف بدین. یه سالاد و قهوه‌ی سیاه هم روش.» پولش را می‌پردازم و شماره‌ای دریافت می‌کنم. منتظر می‌ایستم. یکهو یادم می‌آید که لیوانم را موقع عکس گرفتن کنار دیوار پاب ول کردم. می‌آیم بیرون و اطراف را نگاه می‌کنم. لیوانم نیست. دنیا هم نیست. در درخشش آتش سیگار می‌بینمش. رفته است ته گودی دیوار. کنار مسیح پا دراز کرده و نشسته روی خاک. غرق حرف زدن است و اصلاً هم متوجه آمدن من نشده. انگار خواب است و با کسی در رویای خود گفت‌وگو می‌کند. باز دور و بر را نگاه می‌کنم. بی‌خانمان دیگری آن‌طرف خیابان نشسته است. مطمئن‌ام لیوانی که توی دستش است لیوان من است.

برمی‌گردم توی پاب. دختر لبخند به لب، شماره‌ام را می‌خواند. می‌روم جلو. یک پاکت و لیوانی قهوه در دستم می‌گذارد.

از کنار چند زن و مردی که در هوای آزاد سیگار دود می‌کنند رد می‌شوم و برمی‌گردم پیش دنیا. آن‌قدر راحت روی زمین کنار مسیح نشسته که انگار یکی از خودشان

است و همیشه با آن‌ها زندگی کرده. نه خودبزرگ‌بینی‌ای در نگاهش است و نه حس ترحم دارایی به نداری.

پاکت و لیوان قهوه را در دست مسیح می‌گذارم. نگاهم می‌کند. مژه‌هاش پُر پُراند و چشم‌هاش، آسمان ایرانند؛ آرام و آبی. آدم را به درون خود می‌کشند و بعد به جایی خاص می‌برند؛ به قعری کشف نشده و پر از مهربانی. تا بسته را می‌گیرد آسمان چشم‌هاش بارانی می‌شود. دست و پام را گم می‌کنم. دنیا بلند می‌شود و ته سیگار زیر کفشش له کرده را برمی‌دارد و می‌اندازد توی سطل آشغال کمی آن طرف‌تر. «مزامح غذا خوردنت نمی‌شیم. همین سه‌شنبه قبل از ظهر می‌آم مرکز هنری و می‌بینمت.» مسیح بی‌توجه به خیسی صورتش دست بالا می‌برد. «خوش اومدی! هر وقت که اومدی بدون که یک نخ سیگار هم پیش من داری.»

هر سه می‌خندیم. دنیا خم می‌شود و بغلش می‌کند. «مرسی. روت حساب می‌کنم.» به طرف من می‌چرخد. صورتش برافروخته است. «مینوا! موافقی بریم خونه؟ حوصله‌ی پاب رو ندارم.»

«هر جور راحتی. آبجوی منو که دزدیدن!»

ابرویی بالا می‌اندازد. «مال منم کنار پنجره موند. دیگه ولش کن.» به سوی ایستگاه می‌رویم. حال عجیبی دارد. هم توی فکر است و هم یک جورهایی شاد.

«دنیا! مگه خودت سیگار نداشتی که از اون گرفتی؟»

چشم می‌گرداند. «چرا داشتم، ولی می‌خواستم احساس کنه فقط مردم نیستن که بهش کمک می‌کنن، اونم می‌تونه به کسی کمک کنه.» وارد ایستگاه قطار می‌شویم. کارت می‌زنیم و می‌رویم توی آسانسور. «دنیا؟ چرا وقتی پاکت غذا رو به مسیح دادم گریه افتاد؟»

موجی از اندوه صورتش را می‌پوشاند. «مسیح؟! چه اسم قشنگی روش گذاشتی! فکر کنم نه به خاطر غذا به خاطر توجهی که گرفته بود، احساساتی شد.» چیزی در درونم جابه‌جا می‌شود. «راست می‌گی. بیشتر مردم به بی‌خانمان‌ها نگاه هم

نمی‌کنن. نهایتش یه پنجاه پنسی می‌ندازن تو لیوان شونو وردمی‌شن. من که می‌ترسم نگاشون کنم.»

«چرا؟»

«راستشو بخوای از گوشه‌ی خیابون افتادن وحشت دارم، ولی وقتی کمک‌شون می‌کنم، حالا مهم نیست پنجاه پنس باشه یا هر چی، یه جورایی احساس خوبی می‌کنم.»

«آهان! فکر می‌کنی برای همینه که مردم نگاشون نمی‌کنن؟! چون می‌ترسن؟»  
به دست ظریفش که مرتب شکمش را می‌مالد نگاه می‌کنم. می‌فهمم که درد دارد. دو لبم را تو می‌دهم. «شاید! راستی چرا ازم خواستی عکس بگیرم؟»

«آخه پروژه‌ی بعدیم راجع به بی‌خانمان‌هاست.» از آسانسور بیرون می‌آیم. بی‌اختیار لرزی در انگشت‌هام می‌پیچند. «کی این تصمیم رو گرفتی؟!»

«راستش وقتی بابا جهان مرد احساس کردم همه چیزمو از دست داده‌ام. همین باعث شد خودمو به گداها و بی‌خانمان‌ها نزدیک‌تر احساس کنم. قبل از این که بیام لندن هم توی ایران زیاد ازشون عکس می‌گرفتم و با خیلیاشون حرف می‌زدم، ولی متمرکز نبودم چون کارای دیگه‌ای تو دستم بود.» باز تپش قلبم بالا می‌رود. زیر لب می‌گویم، «آره خب. اونا بهترین نمونه‌ی از دست دادن‌ان.» بلند می‌گویم: «حالا با مسیح چی می‌گفتین؟»

نیمچه لبخندی می‌زند. «اون نقاشی می‌کنه و تابلو می‌فروشه، ولی الان سه هفته است که جا نداره و گاهی تو گرمخونه می‌خوابه و گاهی هم گوشه‌ی خیابون. گفت هفته‌ای دو روز می‌ره مرکز هنری مخصوص بی‌خانمان‌ها تو میدون ترافلگارد<sup>۵</sup> چون اون جا بهش رنگ و بوم و امکانات مجانی می‌دن.»

---

<sup>5</sup> Trafalgar Square

«ای! نگفت چرا گوشه‌ی خیابون افتاده؟»

«چرا. گفت سه ماه تونسته بوده کرایه‌ی آپارتمانش رو بده و واسه همینم انداختنش بیرون. یعنی یه روز که از خونه می‌ره بیرون وقتی برمی‌گرده می‌بینه چند تا از لباساش توی پلاستیک پشت دره و قفل در هم عوض شده. حالا رفته تو نوبت شهرداری تا بهش یه جایی رو بدن. گفت تو این مدت بیشتر اوقات تو خیابون خوابیده چون گرمخونه پر از سر و صدا و چرک و کثافته و ترجیح می‌ده تو خیابون باشه. بعضی روزا می‌ره گرمخونه دوش می‌گیره و می‌ره توی کتابخونه عمومی و این قدر اون‌جا می‌مونه و چیز می‌خونه تا درشو ببندن. گفت تا حالا نشده کسی توی چشماش نگاه کنه و کنارش بشینه و به حرفاش گوش بده!»

«ازش نپرسیدی چرا؟»

«اتفاقا پرسیدم. گفت، شاید به خاطر اینه که آدما اون‌جایی که دوست داشتند دیده بشن، کسی نگاهشون نکرده یا اون وقتی که دوست داشتن شنیده بشن کسی بهشون گوش نداده و اونام توی بی‌کسی ول شده‌ان. حالا که منو با این وضعیت گوشه‌ی خیابون می‌بینن، ناخودآگاه یه جورایی دردشون می‌آد و ترجیح می‌دن رد بشن و نگام نکنند.»

چشم تنگ می‌کنم. «چه دلیل‌های روانشناسی‌ای! به هر حال امیدوارم که زودتر شرایطش عوض بشه، وگرنه هم سلامت جسمی و هم ذهنیش رو از دست می‌ده.»  
قطار خط آبی می‌رسد.

بغلم می‌کند. «آره! زندگی تو این شرایط هر آدم سالمی رو منتال می‌کنه، ولی بهش گفتم فقر هم خوبیای خودشو داره.» به سمت قطار می‌رود.

«مثلا چه خوبیایی؟!»

جلوی در کوپه می‌ایستد. «خب بهمون فشار می‌آد و از پول و وقت و گاهی هم از خودخواهی‌های خودمون می‌گذریم. فکر می‌کنی پول و ثروت می‌تونه این چیزا رو از توی ما در آره؟» در بسته می‌شود.



دست بالا می‌برم. «قربانت!»

از پشت شیشه دست تکان می‌دهد. به همان تروتازگی اولین باری است که دیدمش. در نگاه اول گربه‌ای وحشی توی ذهنم آمد. گربه‌ای با چشم‌های سبز تیره و چانه‌ای ظریف. نه از آن‌هایی که منتظرند تا ناز شوند و روی پای آدم بخوابند و خرخر کنند، از آن‌هایی که اول می‌پرند بالای دیوار و خوب براندازت می‌کنند و بعد اگر میل‌شان بکشد یا به تو اعتماد کنند آرام و پاورچین پاورچین می‌آیند جلو.

قطار من از راه می‌رسد. سوار می‌شوم. خلوت است و بوی مشروب همه جا را پر کرده. خودم را به تلق تلنش می‌سپارم و با هم می‌رویم به تونل‌های زیرزمینی. به حرف‌های مسیح فکر می‌کنم و برخوردهای دنیا! چقدر راحت با بی‌خانمان‌ها بر می‌خورد!

تا قطار از زیر زمین بالا می‌آید قطره‌های باران هم به شیشه‌ها یورش می‌برند و رگ و ریشه‌های براقی در آسمان تیره ظاهر می‌شوند. باد و تندر یازده و نیم شب مضطربم می‌کند.

گوشیم را در می‌آورم و به عکس‌های قدیمی نگاه می‌کنم. می‌رسم به عکس‌های نوزده سالگی. روزهایی که نمی‌خواستم سهمی از بودن داشته باشم. روزهایی که فردا و خوشبختی را در دست پسر همسایه می‌دیدم. نام خودش را گذاشته بود، «مرد نابهنگام.» سه کوچه پایین‌تر از کوچه‌ی ما بودند. دوستش داشتم؟ نمی‌دانم. فکر می‌کردم عاشقش ام و بدون او نمی‌توانم نفس بکشم. همیشه توی فکر بود و ساکت و تودار. نگاهش را نمی‌توانستم تاب بیاورم. چشم‌های ریز و با نفوذش تار و پودم را می‌لرزاند. صورتم گر می‌گرفت و پستان‌هام نوک می‌زدند و بندبند وجودم غرق خوشی و شکنجه می‌شد. او بیست و سه ساله بود و می‌خواست دنیا را تغییر بدهد و من در اوج باور و اعتقاد به توانایی‌هایم، زمین را برای درک رویاها و احساسات و

آرزوهای کوچک می‌دیدم. می‌خواستم همه‌ی حصارها را بشکنم تا راه رشدش را هموار کنم. خیلی جلوتر از جامعه‌ای بود که تلاش می‌کرد همه را شبیه یکدیگر بکند. کمی هم حواس‌پرت بود. یا دنبال عینکش می‌گشت یا لنگه جورابش؛ عینکی که روی سرش بود و لنگه جورابی که روی جوراب دیگر پوشیده بود.

از نظرات رزالیند فرانکلین راجع به دی‌ان‌ای حرف می‌زد و شب‌ها خواب جان دالتون را می‌دید که راجع به تئوری بربادرفته‌ی اتم با او اختلاط می‌کند. من پیانو می‌زدم و سرگرم رام کردن نت‌ها روی کلایه‌ها بودم و او داروسازی می‌خواند و در انباری ته خانه‌شان روی مارمولک‌ها تزریقات انجام می‌داد. مارمولک بزرگی داشت به اسم ادوارد. هر وقت صدایش می‌زد از توی شیشه‌ی مخصوص خودش بالا می‌آمد و از دست او سبزی می‌خورد. عادت‌های عجیب‌غریبی داشت. شب‌ها تک و تنها در کوچه‌های خلوت و کم نور پرسه می‌زد. برای این که من بدانم که در کوچه‌ی ما هم پرسه زده، یک دستمال کاغذی را دور دستگیره‌ی برنزی در که دو ماهی سرو ته بودند گره می‌زد. گاهی هم سنگریزه، شاخه‌ی شکسته یا هسته‌ای را روی پله‌ی جلوی در می‌گذاشت. با این نشانه‌ها همه‌ی گنجشک‌های دلم پر می‌کشیدند و هر روز صبح قبل از پدر، شتاب‌زده در خانه را باز می‌کردم. نمی‌خواستم پدر چیزی را از روی پله با نوک کفشش پرت کند توی کوچه.

برای داشتنش خیلی جنگیدم. به ازدواج اعتقادی نداشت و همین جری‌ام کرده بود که بکشانش پای سفره‌ی عقد. گاهی که نفس‌هام به صورتش می‌خوردند، واکنشی نشان نمی‌داد و من همه‌ی این حالت‌ها را به پای مسلط بودن بر نفسش می‌گذاشتم. دیگر هیچ جوانی به چشم نمی‌آمد، اگر هم زرق و برقی داشت، بازتابی از او بود یا که می‌گشتم تا چیزی از مردِ نابهنگام در او پیدا کنم. به هر حال مخالفت او موتور حرکت من شده بود.

مادر از انتخاب من خوشحال نبود و پدر فقط سر می‌جنباند. یک ته جلوی همه ایستادم تا عاقبت با او سر سفره‌ی عقد نشستم. خواهرش لباس سفید زیبایی برام

خرید و مادر شب تا صبح کنار لباس نشست و گریست. انگار کفن سرد و سفید من بود. وقتی سر سفره‌ی عقد نشستم تا نگاهم به مرد زندگیم افتاد، همه‌ی احساساتم فروکش کرد. صورت سه‌گوش و بی‌رنگش با گچ دیوار یکی بود. چانه‌ی مودارش می‌لرزید و ته‌ریش بزی‌اش بدجور می‌جنبید. دست خودش نبود. پاک متلاشی شده بود. یک هفته‌ای پنج کیلو وزن کم کرده بود. کت و شلوار شکلاتی تنش همانی نبود که پدر گرفته بود، انگار از کسی، دو سایز بزرگ‌تر از خودش قرض کرده بود. یکپهلو بغضی گلوم را فشرده. بی‌تجربه‌تر از آن بودم که وحشتش را از ازدواج درک کنم و حالتش را واکنشی روانی بدانم. بعدها فهمیدم که تا همین سفره‌ی عقد را هم با زور قرص و آمپول آمده بود و تا صبح نخوابیده بود و فقط لرزیده بود و توی سر خودش زده بود. من که این چیزها را آن موقع نمی‌دانستم، ولی چیزی در درونم فرو ریخته بود. چیزی که فقط احساسش می‌کردم و نمی‌فهمیدم دقیقا چیست. به مادر نگاه کردم. چشم‌هایش تیره و بی‌فروغ بودند. به پدر نگاه کردم. کنار عاقد نشسته بود. یک‌شنبه ده سال پیر شده بود.

ناگهان چیز مضمّن‌کننده‌ای از وسط معده‌ام پیچ خورد و آمد توی گلوم. طعم گسی دهانم را پر کرد. از خودم بدم آمد. از این که تا این حد توانسته بودم عزیزانم را آزار بدهم و فقط خودم را ببینم، دردم گرفت و دلم خواست با یک استفراغ خودم را بالا بیاورم.

یکپهلو مجلس عقد، صدای عاقد، سکوت مهمان‌ها و مرد نابهنگام ناپدید شدند. دیگر هیچ چیز و هیچ‌کس شفاف نبود. حتی خودم. چیزی فرو ریخته بود. چیزی که فقط احساسش می‌کردم، ولی نمی‌فهمیدم چیست. دیگر نه میلی به تصاحب و داشتن او در کنارم داشتم و نه نفرتی که بخوامم ازش دور شوم، به جایی فراتر از این خواسته‌ها رفته بودم.

در عرض چند دقیقه تیرهای عشق و اشتیاق و دوست داشتتم، شده بودند نیزه‌هایی سوزنده به قلبم و روح و روانم. یکهو فهمیدم این جوان اینتلکتوال عینکی لاغر را اصلا دوست ندارم و فقط در مقابل لجبازی و مقاومت او رکاب به غرورم داده بودم. وقتی که عاقد برای سومین بار خطبه‌ی عقد را خواند و همه منتظر جواب «بله» بودند، به مرد نابهنگام مات و مبهوت نگاه کردم. خاطرات پنهانی مان نه هوسی بر اندام انداخت و نه تب و تابی بر دلم. اصلا چطوری نفس این جوانک لرزان می‌توانست بوی وحشی زیر جامه‌ام را بلند کند؟ لب‌هام به هم دوخته شده بودند. مادرش با چادر سفید گل‌دار روبه‌روم ایستاده بود و داشت با چشم‌هاش قیمة قیمة‌ام می‌کرد. هنوز «بله» به ته گلوم چسبیده بود که بالا و پایین پریدن ابروهای ضخیم پدرش هم جور دیگری سیخونکم زد. یکهو سقلمه‌ای هم از پشت کمرم دوید توی جانم و درد شد. هنوز هم نمی‌دانم چه کسی بود، ولی کار خودش را کرد. لرزی از بالا تا پایین تنم را گرفت و یک آن با صدای بلند داد زدم: «نه!»

انگار باید این مراسم به پا می‌شد تا من بفهمم جوانی که دو سال پیش با او آشنا شده بودم و از یک بوسه‌ی کمرو و فشار نرم دست‌ها آن‌ورتر نرفته بود و تنش در برابر خوشی مقاومت کرده بود و امروز کنارم نشسته بود و مثل بید می‌لرزید و سر بلند نمی‌کرد، مرد زندگی من نیست.

منی که شب‌های بسیاری در آرزوی بازوانش در ملافه‌ها غلتیده بودم و او را عاشق دیوانه‌ی شهوت‌رانی تصور کرده بودم که بی‌هیچ شرمی بارها و بارها در تن سوزانم فرو می‌رود و قطره‌های تنش از آتشفشان نرینگیش بیرون می‌جهند. این‌ها را دور از چشم همه با لایلا دختر همسایه در فیلم سوپر دیده بودم.

چیز زیادی از به هم خوردن جشن عقدکنان یادم نمی‌آید. فقط چشم‌های مادر را خوب یادم است؛ شده بودند دو چراغ درخشان. تندی آمد به سمتم و مرا برد اتاق عقبی. گفت: «فدای سرت. فکر خرج شو نکن. پول می‌آد سر جاش.» در را از پشت

قفل کرد و رفت. صدای داد و فریاد می شنیدم، ولی نمی توانستم از اتاق بیرون بیایم. بعدا فهمیدم خواهر مرد نابهنگام توی گوش پدرم زده است. همان گوشی که در سال‌های محکومیتش در زندان به شدت آسیب دیده بود. جدایی پیش از وصل ما خیلی خشونت‌بار بود. امروز جزئیاتش کمرنگ شده‌اند، ولی احساسی که در من به جا مانده تا زنده‌ام با منست و هرگز کم رنگ نمی‌شود.

چند ماه بعد، مرد نابهنگام را اتفاقی در خیابان دیدم. به سویم آمد و خیلی تشکر کرد که عقد را به هم زده بودم. گفت از یکی از دانشگاه‌های تگزاس پذیرش گرفته است و می‌خواهد فوق دکتراش را آن‌جا بگیرد. حتی گفت که می‌خواهد به دوست پسرش ملحق شود. او نفهمید بر من چه گذشت. تا مدت‌ها حس می‌کردم در سرزمینی مه‌آلود، گم شده‌ام. پاهام روی زمین نبودند و فکر می‌کردم همه چیز یک خواب بوده. تا آن لحظه عشق را از جنس ماه می‌دیدم. ماهی که تصویر محزون و رمانتیکش از لابه‌لای برگ و شاخه‌ها پیدا بود و با کوچک‌ترین نسیمی هاله‌های طلایی‌اش می‌لرزیدند. ماهی که شب‌های ابری دیده نمی‌شد، ولی می‌دانستم زیر ابرهاست و باز شب دیگر بیرون می‌آید. چقدر از بی‌شعوری خودم حرص خوردم.

پس از آن اعتراف، نظرم راجع به عشق عوض شد و همان روز تصمیم گرفتم که دیگر هیچ‌گاه روح و روان کسی را مرداب شهوات خودم نکنم. البته گاهی هم دلم برای خودم و آن همه احساسی که به او داشتم می‌سوخت.

هنوز هم که به این عکس‌ها نگاه می‌کنم صورتم گر می‌گیرد. خیلی از روی پدر خجالت کشیدم که بهای نه‌گفتم را او پرداخت. بعدتر به من گفت، هر انتخابی بهایی دارد. نُه ماه بعد هم گفت خودت را آماده کن و از ایران برو. آن روزها گاهی سر دلش درد می‌کرد و می‌گفت فکر کنم ترش کرده‌ام یا غذا چرب بوده. خودش می‌دانست، ولی به ما نگفته بود که سرطان معده دارد. به من گفت بوی فاضلاب

انقلاب اسلامی ایران را برداشته و انقلابی‌های کشور، مداحی دو هزار و پانصد سال پیش را می‌کنند. حتی گفت می‌توان از دین و خدا دست برداشت، ولی از سیاست نمی‌توان. دلش می‌خواست که من پیانیست بشوم. البته این آرزوی او بود، نه من. اگر به خودم بود تاریخ باستان می‌خواندم. چرخیدن در گذشته بخصوص قبل از پیدایش انسان متمدن را به کندوکاو در این دنیای پیچیده ترجیح می‌دادم.

e-book



«تق تق! تق تق!»

چارچوب در می لرزد. از روی دفتر مشق می جهم. مادر پتوی زرد کوچکی را که توی دستش است و دورش را با نخ آبی کوک‌های دندان موشی می‌زند، ول می‌کند روی مبل. «تو بشین سر مشقت.» هول می‌دود. تا در را باز می‌کند سیما خودش را می‌اندازد تو.

«رگلم. رگلم.»

«وای! سیما خانم منو ترسوندی.»

سیما پابرهنه و چکمه به دست، می‌دود توی حیاط. صاف می‌نشیند روی تخت چوبی که پر از برگ‌های زرد و قرمز و قهوه‌ای است و دیگر گلیمی هم رویش نیست. برگ‌ها را با چوبش کنار می‌زند و چکمه‌هاش را می‌پوشد.

مادر از وسط ایوان داد می‌زند: «سیما خانم! این خوبه یا بزرگ‌تر می‌خوای؟» بسته‌ی نوار بهداشتی را بلند می‌کند.

سیما دست‌هاش را باز باز می‌کند. «بوزورگ. بوزورگ.»

مادر می‌رود اتاق خواب و این بار با پاکتی کرم‌رنگ که مخصوص میوه است، برمی‌گردد. پنبه‌ی بزرگی را که دورش باند پیچیده از توی پاکت می‌کشد بیرون. سیما قاپش می‌زند و می‌دود سمت توالِت ته حیاط.

مادر ژاکت گشادش را روی شکم کمی برآمده‌اش می‌کشد و می‌رود آشپزخانه. من همچنان پشت شیشه‌ی بزرگ اتاق نشیمن نشسته‌ام. مادر با سینی چای و قند و خرما برمی‌گردد توی حیاط و روی تخت منتظر سیما می‌نشیند. دفترم را می‌بندم و می‌روم پیشش.

برگ‌های خشک ریخته بر زمین با هر نسیم، روی مرمها می‌دوند. چشمم می‌افتد به چوب‌دستی سیما که به درخت مو یله داده است. می‌روم جلو و با احتیاط دستم را می‌کشم روش. زرد و سفت و براق است. قدرت ازش می‌بارد. هوای سرد و تازه را تو می‌دهم و می‌پریم بالا و پایین و جفت پا می‌کوبم روی برگ‌ها. از خش خش خرد شدن‌شان خوشم می‌آید.

سیما از توالِت بیرون می‌آید. شلوارش پر از خون است. یکهو می‌لرزم. دست مادر می‌رود روی دهانش. «ای وای! سیما خانم؟! یه دقه صبر کن تا برات شلوار بیارم.» می‌دود توی خانه. من هم به دنبالش. یکی از زیر شلواری‌های پدر را از توی کشو برمی‌دارد؛ راه‌راه شیری-خاکستریست. کیسه زباله‌ای هم از قفسه‌ی آشپزخانه برمی‌دارد و همان‌طور هول می‌دود توی حیاط.

سیما زیرشلواری را می‌گیرد و دوباره می‌رود توالِت. خیلی زود برمی‌گردد. زیرشلواری پدر قالب تنش است. لباس‌های خونی خودش توی دستش‌اند. مادر کیسه زباله را می‌برد جلو و لباس‌ها را می‌ریزد توش. آرام به سمت شیر آب می‌رود و شلنگ را روی دست‌های خودش و سیما نگه می‌دارد. او هیچ نمی‌گوید. از تنها کسی که فرمانبری می‌کند مادر است. تا مادر شیر آب را می‌بندد سیما دست‌های



آبچکانش را می‌مالد به پوستینش و روی تخت می‌نشیند. تازه چشمش به سینی می‌افتد. غش غش می‌خندد.

مادر سینی را می‌کشد جلو. او قند و خرماها را تمام می‌کند و بعد می‌رود سر چای. پیش از آن که استکان را پرت کند توی باغچه، مادر دستش را می‌گیرد و استکان را می‌گذارد توی سینی. «خب سیما خانم! تعریف کن بینم کجاها بودی؟ چی چیا دیدی؟»

سیما سرش را بالا می‌کند. آسمان پاره‌پاره است و هر پاره به رنگی. یک تکه سرخ تیره و کبود، تکه‌ی دیگر زرد و نارنجی و ته تهش سفید و بنفش. ابرهای بالای سر سیما رنگ پریده و شکافته شکافته‌اند و بالای سر من نازک و ردیف ردیف می‌گوید: «بچه کوه.»

مادر می‌گوید: «ای! درکه بودی؟!»

او ابروهای نازک و کم پشتش را به هم می‌کشد. مادر یادش می‌آید که سیما دوست ندارد کسی وسط حرفش سوالی بکند. «آهان! بچه کوه بودی. بگو بگو.»  
سیما چشم تنگ کرده، باز به ابرها نگاه می‌کند. انگار دنبال چیزی می‌گردد. آرام آرام از چپ به راست تاب می‌خورد.

«بچه کوه بود. سنگ بود. آب بود. ماه بود. باد بود. تکون تکون بود.» وقتی حرف می‌زند همه‌ی اسباب صورتش هم حرف می‌زنند. پیش از آن که بگوید تکون تکون اول خودش را تند و تند تکان می‌دهد، ولی این بار از بالا به پایین.

مادر سراپا گوش است. سیما نفس‌های بلند می‌کشد. سینه‌اش خس خس می‌کند. «تفنگ بود. آتیش بود. بوزوگ بود. مریده بود.» پیش از ادای تفنگ یک دستش را به حالتی دراز می‌کند که زیر لوله‌ی تفنگ است و دست دیگرش روی ماشه. یک چشمش را هم می‌بندد. وقتی می‌گوید مریده، محکم دستش را پرت می‌کند پایین. انگار پرنده‌ای یکهو از روی درخت یا هوا بیفتد پایین. بلند بلند می‌خندد و صورتش

پر از چین و چروک می شود. چشم هاش بسته و دهانش باز است. نمی فهمم گریه می کند یا می خندد. از جا بلند می شود. چشم هاش نم دار شده اند. کیسه ی لباس ها و پاکت پنبه های دست ساز مادر را برمی دارد و به سمت ایوان می رود. مادر جلوش را می گیرد. «کی تفنگ دستش بود؟!»

سیما لحظه ای می ایستد. به مادر نگاه می کند. چشم های مادر خیلی درشت شده اند. سیما راه خودش را می گیرد، ولی مادر جلوی در وقتی که هنوز یک پای او روی پله است نگهش می دارد. «چی مرده بود؟ کی مرده بود؟»

سیما باز به بالا نگاه می کند. در آسمان بی خورشید دنبال چیزی می گردد. پیداش نمی کند. بی آن که به مادر نگاهی بیندازد از در بیرون می رود. چراغ های کوچه روشن می شوند.

آفتاب زرد خیابان «همراسمیت»<sup>۶</sup> را پر کرده است و با خزش هر ابر نازک، گوشه‌ای از پیاده‌رو سایه روشن می‌شود. نگاهم در میان پوست‌های سیاه و زرد و سفید و قهوه‌ای می‌دود. دنیا را پیدا نمی‌کنم. یک زن و یک مرد پلیس، سوار بر اسب در خیابان جولان می‌دهند. اسب‌ها درشت و خال‌خال‌اند با کپل‌های پهن. جثه‌ی تنومندشان هیچ شباهتی به اسب‌های ظریف و باریک ترکمنی ایران ندارد. نیم‌چکمه‌ی پلیس‌ها توی رکاب‌هاست و اسب‌ها هیچ خرمهره و النگ و دولنگی هم ندارند. شکوه و جبروت از دهنه‌های چرمی و زین و یراق درخشانده و رکاب‌های استیل‌شان می‌بارد. یال و دم‌ها شان‌زده، اصلاح‌شده و براق‌اند. صدای باوقار سم‌هاشان بر آسفالتی که برانزده‌ی طبیعت رام‌شان نیست، پیچیده و اسب‌ها حال و هوای اسب‌های خمیده‌یالِ دونده در دشت‌های بادخیزِ خاک‌آلود را ندارند. از میان همه‌ی آمد و شد مردم و ماشین‌ها صدایی سفر می‌کند و یک راست می‌نشیند توی گوشم. «مینوووو! مینوووو!»

صدای بم دنیااست که از شکمش بیرون می‌آید و اصلاً به اندام و سر و شکل ظریفش نمی‌آید. ردش را می‌گیرم. کنار مجسمه‌ی برنزی «سه مرد برهنه»<sup>۷</sup> جلوی ایستگاه همراسمیت ایستاده است. یک دستش سایبان چشم‌هاش است و دست دیگرش را تکان می‌دهد. کت شکلاتی دکمه‌باز روی بادی چسبان پوشیده و دامن کرم کلوشش

<sup>6</sup> Hammersmith

<sup>7</sup> Etcetera statue by Crispin Guest

با هر تکان می‌جهد بالای ران‌هاش. پاهای بلند و خوش‌تراشش را در جوراب شلواری نه چندان ضخیم سیاه پوشانده است. می‌دوم به سویش. دوربین آویخته به گردنش را کنار می‌زند و بغلم می‌کند. «خوبی؟» موهای دورنگش را از پشت بسته است. بوی خاصی می‌دهد. بویی مثل روغن کنجد. می‌بوسمش. «آره من خوبم.» کمی فاصله می‌گیرم و نگاهش می‌کنم. موهای قهوه‌ای خودش چهار، پنج سانتی از زیر موهای به رنگ کاه کرده‌اش درآمده‌اند. پلک‌هاش ورم دارند و سایه چشم نارنجی هم نتوانسته گریه و بی‌خوابی دیشبش را محو کند.

«ای مردم! ای مردم!»

یکهو حواس هر دومان پرت می‌شود و به طرف صدا می‌چرخیم. آن طرف‌تر روی مرمرهای کف سالن زنی نازک و رنگ‌پریده با موهای حنایی‌رنگ نشسته است و جیغ می‌کشد. سگی خاکستری و استخوانی دو دستش را زیر پوزه‌ی باریکش گذاشته و ساکت کنارش دراز کشیده. موهای سیخ سیخش را به پاهای زن می‌مالد و با چشم‌های درشت عجیبش به همه نگاه می‌کند؛ نگاهی پر از تسلیم و مهربانی.

«ای مردم! ای مردم! به من ایمان بیاورید! شما هنوز نمی‌دانید من چه کسی هستم، ولی بدانید که من فرستاده‌ی خداوند هستم.»

رهگذران نگاه می‌کنند و لبخندهایی ملیح به سگش می‌زنند. بعضی هم سر تکان می‌دهند و ریز ریز می‌خندند.

«ای مردم! اگر به من ایمان نیاورید فردا در همین ساعت زلزله‌ای به پا می‌کنم و همه‌ی شما را به کام مرگ خواهم فرستاد. ای مردم!...»

به ساعت‌نگاه می‌کنم. «دنیا! یادت باشه یه وخت فردا ساعت ده و نیم این ورا نباشیم.» چیزی نمی‌گوید و می‌رود پیش زن. روبه‌روش می‌نشیند؛ بخار آبی است آماده‌ی نفوذ به درون زن. دیگر وظیفه‌ی خودم را می‌دانم. تندی ویدئوی گوشی را روشن می‌کنم. دستم را به‌یکی از نرینگ‌های فرو افتاده‌ی سه مجسمه‌ی لخت برنزی می‌گیرم و به دنیا نگاه می‌کنم. به زن می‌گویم: «تو واقعا کی هستی که باید بهت ایمان آورد؟»

زن وسط داد کشیدن ساکت می‌شود و ورنده‌اش می‌کند. شاید می‌خواهد مطمئن شود که او مسخره‌اش نمی‌کند. پس از مکثی کوتاه دست‌هاش را به هم می‌مالد. سرخ و باد کرده‌اند و پر از دانه‌های ریز متورم. چشمم به ناخن‌هاش می‌افتد؛ همه را جویده است و رد خون در گوشه‌ها پیدا است.

می‌گویم: «من دیگر انسان نبودم، کابوسی میان خواب سربازان بودم و جانوری در سلول‌های تاریک. حتی بدن هم نداشتم، سایه‌ای افتاده بر سنگ قبرها بودم...» دستش را دایره‌وار تکان می‌دهد. «سربازان به جای آب، شاش به دهان زخمی‌ام می‌ریختند. من دیگر زنده نبودم. جسد می‌خارید و می‌سوخت و بوی مسمئزکننده‌ای می‌داد...»

یکهو مورمورم می‌شود. حرف‌های تلخش شعرگونه‌اند و واژه‌هاش مهره‌هایی تیره و سیاه. آن دارند و عطر تلخ و البته نمی‌دانم چقدر حقیقت دارند. یکهو ساکت می‌شود و به دنیا زل می‌زند.

دنیا می‌گوید: «تو از کجا می‌آی؟ افغانستان بودی یا سوریه؟ از جنگ با کجا می‌آیی؟»

چشم‌های روشن زن سرخ و اشکی می‌شوند. از چین‌های نه چندان عمیق پیشانی‌اش نور تیره‌ی اندوه پیدااست.

یکه‌و جیغ می‌زند: «ای مردم! ای مردم! به من ایمان بیاورید. شما نمی‌دانید من چه کسی هستم... اگر ایمان بیاورید...» دنیا از جا می‌پرد.

سه قدم می‌روم جلو و دست به شانه‌اش می‌گذارم. به زن می‌گویم: «هنوز زنی در تاریخ بشر ادعای پیغمبری نکرده. تو اولین زنی. تازه از خاورمیانه هم نیستی و از اروپایی. من به تو ایمان آوردم.»

زن ساکت می‌شود و همین‌جور دنیا را نگاه می‌کند. چیزی گنگ و غیرمعمول در نگاهش موج می‌زند. بیشتر از آن که به صورت دنیا نگاه کند متوجه شانه‌های اوست. گویی روی شانه‌ها موجوداتی را می‌بیند. یکه‌و صورت کک‌مکی‌اش در لب‌خند زیبایی می‌شکفتد. لب‌هاش نازک و ترک‌ترک‌اند.

دنیا می‌گوید: «اسمت چیه؟»

«سارا.»

«اجازه می‌دی چند تا عکس برای نمایشگاه ازت بگیرم؟ داستانت رو هم زیر عکست می‌نویسم شاید مردم بهت ایمان آوردند.»

زن دوباره به شانه‌های او نگاه می‌کند. برای موجوداتی که فقط خودش می‌بیند سر تکان می‌دهد و دو دستش را کرنش‌وار به هم می‌چسباند. چند رهگذر نیشخندی می‌زنند و رد می‌شوند. یکی‌شان زن درشت اندام سیاه‌پوستی است. چنان به دنیا نگاه می‌کند که اگر یک مریخی را دیده بود این‌طور شگفت‌زده نمی‌شد. با غیظ چشم می‌گرداند و چیزی زیر لب زمزمه می‌کند. دنیا می‌آید عقب و تند و تند عکس می‌گیرد. دریایی پر جزر و مد است که وقتی با بی‌خانمانی حرف می‌زند در مدّ کامل است و دیگر اسد بی‌اسد.

ناگهان، زن برآشفته جیغ می‌کشد. بعد هم به سرفه می‌افتد و جیغ و خلطش را با هم قورت می‌دهد. به آنی دو پلیس زن و مرد از ته سالن ایستگاه دوان دوان می‌آیند. دست دنیا را می‌کشم و از ایستگاه می‌برمش بیرون.

خیابان خیلی شلوغ است. دو نوازنده آن‌طرف‌تر مشغول‌اند. یکی شان کلاهی از پر به سر دارد و در چند نی به هم چسبیده‌ی کوتاه می‌دمد و دیگری با لباس‌های چرمی ریش‌ریش چیزی شبیه به دایره‌زنگی می‌نوازد و با صدای محزون‌ی آوازهای اسپانیایی می‌خواند. همان‌جا می‌ایستیم.

رو به دنیا می‌کنم. «جنونِ تهدید و ایمان چیز تازه‌ای نیست. اصلاً تو همه‌ی ادیان هست، ولی خاصیت عجیبش اینه که قدرت داره و بعد از یه مدت هم خیلی‌ها بهش ایمان می‌آرن و...»

هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد. اصلاً حواسش به من نیست. احساس می‌کنم در جهانی از جهان‌های درونش سیر می‌کند. شاید هم در حبایی از حباب‌های درونش. آن‌قدر توی خودش است که نه چیزی می‌شنود و نه صورت آویزان من را می‌بیند. لب ورمی چینم و کنارش می‌ایستم. هماهنگ با ضرباهنگ موسیقی خودم را می‌جنبانم.

راه می‌افتد. پا به پا دنبالش می‌روم. نسیم زیر دامنش می‌زند و بالای بالا می‌بردش. او خونسرد راه می‌رود. به جوراب شلواریش خیلی اعتماد دارد. مردها برمی‌گردند و نگاهش می‌کنند. نسیم لای موهام می‌رود و آفتاب گرم می‌کند. گرما روی پوستم راه می‌رود و ما از روی سایه‌ی برگ و شاخه‌ها بر سنگفرش پیاده‌رو می‌گذریم. خیابان غرق نور و جنب و جوش است. از کنار کافی‌شاپی رد می‌شویم. بوی شیرینی فرانسوی تازه از تنور در آمده با بوی قهوه‌ی گرم درآمیخته و پیاده‌رو را پر کرده. دلم غنج می‌رود.

یکه‌و وسط پیاده‌رو می‌ایستد و نگاهم می‌کند. «تو چیزی گفتی؟»

«پنج شیش دقیقه پیش آره.»

«وای! منو ببخش. پاک رفته بودم تو سناریوی حرفای سارا. من فکر می‌کنم سرباز بوده و توی افغانستان یا سوریه شاید هم عراق می‌جنگیده. شایدم تو خیالش سرباز بوده و باورش شده که اسیرش کردن...»

شانه بالا می‌اندازم. «هر چی که بوده حتما اتفاقی براش افتاده که حالا حضرت موسی شده و مردم رو تهدید می‌کنه.»  
خیلی جدی نگاهم می‌کند. «حتما. وگرنه این همه بی‌محللی و توهین رو نمی‌تونست تحمل کنه.»

می‌گویم: «همه پیغمبرا همین جور بودن. اولش هیشکی نه نیگاشون می‌کرده و نه محل شون می‌داده. بعد یه معجزه‌ای رو کردند؛ یعنی اتفاقی افتاده که مردم باورشون کردند. اگه فردا همین ساعت یه هواپیمایی توی همراست سقوط کنه یا قطاری از ریل خارج بشه و یه عده بمیرند، خیلیا به سارا ایمان می‌آرن. دو روز دیگه هم سارائیس‌ها صاف می‌کشند و همه جا مبلغش می‌شند. همین الان تو قرن بیست و یکم بعضیا اعتقاد دارند زمین تخت و مسطحه.»  
پوزخندی می‌زند. «نه!!»

«آره.» لبخند می‌زنم. «حالا از این حرفا گذشته، یکی از چیزایی که من ازش وحشت دارم فراموشیه. اگه حافظه‌ام بره تو تاریکی و خاطراتم گم بشن و ندونم کی ام و چه کار می‌کنم و کجام ترجیح می‌دم بمیرم. دیگه اون موقع چه اهمیتی داره که کسی تاییدت بکنه یا نکنه. محلت بذاره یا نذاره.»

آهسته سر می‌چرخاند و عمیق نگاهم می‌کند. «حالا چرا فراموشی؟»  
«راستش من یه مادر بزرگ مادری داشتم که فراموشی می‌گیره و حتی مامانم رو هم دیگه نمی‌شناخته، ولی مامانم خیلی بهش وابسته بوده. اصلا اون مامانم رو بزرگ کرده بوده. یه روز که از خونه می‌ره بیرون، گم می‌شه و دیگه یادش نمی‌آد که خونه‌اش کجاست؟ مامانم هیژده نوزده ساله بوده. خلاصه این قدر دنبالش می‌گرده تا پیداش می‌کنه و برش می‌گردونه. ولی همین مادر بزرگ می‌شه پاشنه آشیل مادرم. یه روز که



دوباره گم می‌شه، دیگه مامانم پیداش نمی‌کنه. باورت می‌شه هنوز که هنوزه هر جا می‌ره چشمش دنبال اونه؟»

دست به زنجیر دستبندش می‌کشد و اضطرابی درچشم‌هاش می‌دود. تندی می‌گویم: «می‌خوای یه چیزی بخوریم و بعد بریم پیش ژیل؟»

ساکت سر تکان می‌دهد. راه رفته را برمی‌گردیم و می‌نشینیم توی همان کافه فرانسوی که بوهای خوب خوب می‌داد. سالن چهارگوشی است با مبلی‌های قرمز و شیشه‌های بزرگ. میز کنار شیشه را انتخاب می‌کنیم. می‌گوید: «نوبتی هم دیگه نوبت منه.» می‌رود جلوی پیشخوان. من به رف‌های چوبی دیوار روبه‌رو خیره می‌مانم. از قهوه‌جوش‌های اولیه تا مدرن کنار هم چیده شده‌اند. کاربرد یکی است، ولی مدل‌ها تغییر کرده‌اند و هر مدل کار را از قبلی آسان‌تر کرده است.

دنیا سینی به دست برمی‌گردد؛ با دو فنجان قهوه و یک شیرینی ژله‌ای بزرگ و دو لیوان آب.

شیرینی را نصف می‌کنم و ویدئوی ضبط کرده را نشان می‌دهم. چشم‌هاش گرد می‌شوند. «وای مینو! نمی‌دونم چقدر خوشحالم کردی! بفرستش برام. بفرستش. همین الان.» صورتش می‌درخشد.

فیلم را می‌فرستم. همان دم پلک‌های کلفت‌شده‌اش را پایین می‌اندازد و با دقت فیلم را نگاه می‌کند. یکهو از دهانم می‌پرد: «از اسد خبری نشد؟»

سر بلند می‌کند. «نه!» موبایل را می‌گذارد کنار و لبه‌ی سفید فنجان را بین لب‌های نارنجی کرده‌اش می‌گذارد. «دیشب یه ایمیل بلند بالا براش فرستادم. می‌خوای برات بخونم؟»

سر تکان می‌دهم. جرعه‌ای دیگر می‌نوشد و موبایلش را توی دست می‌گیرد.

«اسد عزیزم! شاید تو تنهایی را انتخاب کرده‌ای که به خواسته‌هایت احترام بگذاری، اما من فکر می‌کنم تو می‌خواهی انتقام بگیری. سعی کن بفهمی

که چه دردی می‌کشم. این کار تو برایم مثل انتحار است. اگر صدای تو را وقتی به من می‌گویی حالت چطوره؟ خوبی؟ را بشنوم دیگر همه‌ی گرفتگی قلبم شسته می‌شود. اگر من ناخن به ایگوی تو کشیده‌ام و زخمی‌ات کرده‌ام معذرت می‌خواهم. اگر هم نمی‌خواهی مرا ببخشی مسئله‌ای نیست و دیگر ادامه نمی‌دهیم، اما مرا این‌طور بی‌خبر وسط زمین و آسمان رها نکن و حداقل به حرمت چهار سال دوستی یک خداحافظی از هم بکنیم. حتی دو غریبه هم که یک روز به هم سلام کرده‌اند و یکی از دیگری آدرس پرسیده و دیگری راه را نشان داده، از هم خداحافظی می‌کنند.»

قلبم سنگین می‌شود. بیشتر از پیش از اسد بدم می‌آید. چقدر از خودمتشکر است! جرعه‌ای قهوه می‌نوشم. «دنیا جان! من فقط موندم که تو بعد از این همه بی‌محلای چطور می‌تونی بازم پراش ایمیل بدی؟!»

نگاهم می‌کند. «از بس می‌خوامش این قدر بی‌غرور شدم.»

«مثلا تو الان چی چی رو گم کرده‌ای که فقط اسد می‌تونه پیداش کنه؟»

صورتش را به سوی شیشه‌ی بزرگ کافه می‌چرخاند. گوشواره‌های منگوله‌دارش تکان می‌خورند. سنجاق قفلی‌هایی‌اند که ته‌شان یک گلوله نخ‌آبی و قرمز آویزان‌اند. فقط او می‌تواند از چیزهای دم‌دستی همچین زیورافزارهایی سر هم کند. چشم برمی‌گرداند.

«اسد توی تاریک‌ترین شب زندگی‌م وقتی عزیزترینم رو از دست داده بودم، وارد شد. بعد از دفن بابا جهان که دیگه همه از بهشت زهرا رفته بودن و برگشته بودن خون‌هاشون، من نرفتم چون می‌خواستم سر قبرش تنها باشم. اون روز له بودم و داغون. دم غروب که گورستان خلوت شده بود و بیشتریا رفته بودند، رفتم روی مزار

بابا جهان دراز کشیدم.» موهای دستم راست می‌شوند. «زیرم پر از گل‌های پرپر شده بود. یادمه به آسمون نگاه کردم. قشنگ یادمه که بادمجونی رنگ بود و خورشیدم سرخ سرخ. از بس هوا گرم بود از روی آب‌هایی که روی سنگ قبرها ریخته بودند، بخار بلند می‌شد. به بابا جهان گفتم من از این خاک‌هایی که روت ریخته‌ان سنگین‌تر نیستم. بذار منم پیام پیش‌ات...» اشک‌هاش می‌ریزند و پرنده‌ای در گلوی من از نفس می‌افتد. با دستمال کاغذی توی سینی چشم‌هاش را پاک می‌کند. «من تازه اون لحظه فهمیدم مرگ یعنی چی و از دست دادن عزیز یعنی چی! تا اون روز مرگ فقط برای دیگران بود نه برای من. اما اتفاق عجیبی افتاد.»

با کنجکاوای نگاهش می‌کنم. «چی شد؟!»

«درست لحظه‌ای که این حرفا رو به بابا جهان می‌زدم یکی دستم رو کشید و آرام منو نشوند و یه بطری آب گرفت دم دهنم. بدون این که یه کلمه هم حرف بزنه روپوشمو تکوند و شالم رو انداخت روی سرم و بلندم کرد. من فقط از روی گور بلند نشدم، انگار از جایی به جای دیگه‌ای رفتم. انگاری روحم از ته چاه بیرون کشیده شد. یهوپی احساس کردم یه نسیم خنکی اومد و همه گلای پرپر شده رو تکون داد. تنها حرفی که به گوشم رسید این بود که خونه ات کجاست؟ گفتم دزاشیب. منو با خودش برد توی ماشینش و دیگه یک کلمه هم حرف نزد تا این که گفت پلاکتون چنده؟ تازه اون موقع فهمیدم کجام. منو گذاشت جلوی در خونه و کارت ویزیتش رو هم گذاشت توی دستم. یه تشکر هم ازش نکردم. اون شب که هیچی نفهمیدم و خوابیدم، ولی بعد از یه هفته که به خودم اومدم و بهتر شدم تازه به کارتش نیگا کردم و دیدم فقط یه شماره تلفن هست و روش هم نوشته «اسد اژدری. آی تی پروگرامر.»

بهش زنگ زدم و ازش تشکر کردم. اونم خیلی ساده گفت ده روز بیشتر ایران نیست و باید برگرده بیرمنگام. گفت اگه مایل باشی برای چایی یا قهوه بریم بیرون. منم قبول کردم و رفتم. نشون به اون نشون که عین ده روزی که تهران بود ما ده بار همدیگه رو دیدیم. یعنی هر روز. اونم نه یک ساعت. از ظهر تا ده شب با هم بودیم و این‌ور و

اون ور می‌رفتیم. انگار از سال‌ها پیش همدیگه رو می‌شناختیم و حالا دوباره همو پیدا کرده بودیم.» فنت و فنت می‌کند. «اومدنش تو زندگیم مثل این بود که تویه شب خیلی تاریک زمستونی، یهو یی ماه در بیاد و همه‌جا مهتابی بشه. درد از دست دادن بابام رو خیلی تسکین داد. می‌دونی مینو، بابای من شخصیتی داشت که همه احترامش می‌کردن، نه از روی ترس، به خاطر قابلیت‌هاش. من خواهر و برادری که ندارم، مادرم هم...» یکهو لب‌هاش بسته می‌شوند و برق چشم‌هاش تار. چنگال را برمی‌دارد و محکم در دل شیرینی فرو می‌کند. به دهان نمی‌گذاردش. سوراخ سوراخش می‌کند.

«چند وخت پیش برای اسد نوشتم همون نفسی باش که منو جابه‌جا کرد و تا این‌جا کشوند.» چشم ازش بر نمی‌دارم. به روش هم نمی‌آورم که تا اسم مادرش آمد صورتش تلخ شد. سعی می‌کنم بفهممش. در عرض چهار سال مرگ دو عزیز را دیده است. یکی پدرش و دیگری رابطه‌اش. رابطه‌ای که خودش را یکسره به آن سپرده بود؛ بی‌هیچ مراقبتی یا حفاظ و مرز و دیواری. او هنوز نمی‌داند که خدا هم به وقت زخم زدن، شیطانی در کنارش دارد.

آهی می‌کشم. «راست می‌گن عشق و مرگ خواهرای دو قلوان. تازه هیچ تضمینی هم نیست که بعد از همه خطرها و فداکاری‌هایی که برای عشق مون کردیم، به اونی که انتظار داشتیم، برسیم.»

پایی را که روی پای دیگرش انداخته مرتب تکان می‌دهد. «از این چیزای کلیشه‌ای زیاد می‌گن.»

تیزی حرفش را با سکوت نادیده می‌گیرم. به بیرون نگاه می‌کند. اندوه از تک‌تک سلول‌هاش می‌تراود. امروز تکیده‌تر از روزهای پیش است و خیره شدنش به شیشه طولانی شده است. مطمئن‌ام از این‌جا سفر کرده است. نه خرت و خرت ماشین قهوه‌سابی را می‌شنود و نه باز و بسته شدن در و نه صدای کفش دختر پیش خدمت را

که هر بار سر میزی می‌رود پاشنه‌اش را می‌سابد به مرمر کف زمین و من هر بار پشتم تیر می‌کشد. از نیم‌ساعت پیش تا الان روحیه‌اش بدتر شده است. نمی‌دانم چه بگویم و چه کار کنم. دلم شور می‌زند. می‌گویم: «دنیا جان! هنوزم نمی‌تونی شبا خوب بخوابی؟»

آهسته رو برمی‌گرداند. «نه، نمی‌تونم بیشتر از دو سه ساعت بخوابم.»

«می‌خوای بریم دکتر و موقتا قرصی چیزی بگیری؟»

با انگشت ضربه‌ای به نعلبکی‌اش می‌زند. «بی‌خوابی من پیچیده‌تر از این حرفاست، فعلا تا دیر نشده بریم پیش ژیل.»

«اگه اشکالی نداره به ژیل بگو یه وقت دیگه می‌ریم پیشش؟» گوشه‌ی لبش را از تو می‌خورد. گوشیش را در می‌آورد و پیامی برای ژیل می‌فرستد. دستم را روی دستش می‌گذارم. «حرف بزن. خودتو بریز بیرون.»

گوشی را می‌گذارد کنار و با یک حرکت کش دم اسبی‌اش را در می‌آورد و دوباره موها را توش جا می‌دهد. «راستشو بخوای اسد ازوناییه که باید دست کم یه بار در روز سکس داشته باشه و به ارگاسم برسه وگرنه همه‌ی سیستمش به هم می‌ریزه.» بی‌هیچ واکنشی فقط به چشم‌هاش نگاه می‌کنم؛ ته جنگل سبزش رازهای زیادی پنهان‌اند. «وقتی من و اسد پیش هم بودیم روزی سه چار بار سکس می‌کردیم و وقتایی هم که اون بیرمنگام بود و من لندن، هر شب بهم زنگ می‌زد و از فانتزهایش می‌گفت و از پشت گوشی سکس می‌کردیم. می‌گفت این تجربه‌های ذهنی‌ان که از یه رابطه‌ی تنانه، تجربه‌ی فراموش‌نشدنی درست می‌کنن.» آب دهانم را قورت می‌دهم. «می‌گفت اون قدری که ذهن تعیین‌کننده‌ی لذته، تن و بدن نیست. همیشه می‌گفت من محور فانتزهایش‌ام.» شانه‌هاش جمع می‌شوند. «می‌گفت از هیچی نترس و به قضاوت شدن فکر نکن و خود خودت باش تا احساس شرم و کنترل نیاد سراغت. حتی می‌گفت به این فکر نکن که من چی می‌خوام، همون کاری رو که

خودت دوست داری انجام بده و نذار هیچی جلوتو بگیره. بعد از این که منو آروم می‌کرد تازه خودش می‌اومد.»

لیوان آب را از توی سینی برمی‌دارم و نصفش را می‌نوشم. دهانم خشک‌تر می‌شود.

«چه جوری می‌شه از پشت دوربین سکس کرد؟!»

«مثل سکس واقعی که نیست! نمی‌تونین همدیگه رو بو کنین و ببوسین و به هم دست بزنین، به جاش از ذهن و تخیلت استفاده می‌کنی. اسد خیلی خلاق بود. می‌تونست با حرفاش یه دنیایی بسازه خیلی قشنگ‌تر از این دنیای واقعی. منو با خودش می‌برد توی همون دنیا و تحریکم می‌کرد.» به صورت گیج و پر از سوالم نگاه می‌کند. «بذار چند تا از حرفاشو واسهت بخونم تا بهتر متوجه بشی.» گوشیش را نگاه می‌کند و صفحه‌ای را می‌آورد. «البته یه حرفایی رو فقط باید تو تاریکی گفت.» خنده‌ی ریزی می‌کند.

«فرانچسکوی قدیس آن‌قدر به مسیح فکر کرد و آن‌قدر در مسیح فرو رفت که تمام زخم‌های مسیح بر تش نقش بست. من هم آن‌قدر به تو فکر کرده‌ام که طراوت تن زیبای تو را در دست‌هایم احساس می‌کنم. لب‌هایم خواستار لب‌های نیمه‌باز دلبرانه و داغ تو است و همیشه خواستار تو.» سر بلند می‌کند و به چشم‌های گرد شده‌ی من نگاهی می‌اندازد. «می‌خوای بازم برات بخونم؟»

«آره. خیلی خاص ان.»

«دل‌م می‌خواهد روی بند سینه‌بندت انگشت بکشم و تو انگشتم را روی مرز تن و لباس زیرت ببینی. انگشتم برود لای چاک پستان‌ها و برسد به شکمت و تو همچنان ایستاده باشی. همین خط را با زبانم ترسیم کنم و دور تا دور شکمت را انگشت بسایم مثل انگشت‌سایبی خدا و انسان در تابلوی میکِل آنجلو.»

بی اختیار پاهام را جابه‌جا می‌کنم. «فکر کنم این واژه‌ها از خاصیت معشوق بودن توئه وگرنه همه از این ستاره‌ها رو سر دلبرشون نمی‌ریزن.»  
گونه‌های شیرین‌اش صورتی می‌شوند. «یعنی تو می‌گی من معشوق خوبی بودم که این چیزا رو برام نوشته؟»

«خب معلومه! اگه تو به حرفاش می‌خندیدی، تشرش می‌زدی، فانتزیاش رو تحقیر می‌کردی یا قضاوتش می‌کردی و روش اسم می‌داشتی که مریضی یا کثیفی اصلا این فضا ایجاد نمی‌شد. یه پای این تخیل، واکنش‌های خودته که اسد رو کاملا پذیرفتی.»

برقی در چشم‌هاش می‌درخشد. «فعلا که هر شب شکنجه می‌شم و خوابم نمی‌بره. بدجور به صداس و پیامک‌هاش و ساعتایی که زنگ می‌زد وابسته شده‌ام. وقتی صداس می‌آد توی گوشم، قلبم از ترس این که از دستش داده‌ام یا دیگه دوستم نداره هم‌چین می‌زنه که فکر می‌کنم الان پوست سینه‌ام پاره می‌شه.» دست روی قفسه‌ی سینه‌اش می‌گذارد. گردن‌بند صدفی سبز و آبی‌اش تکان می‌خورد. «مینو! زندگی‌م شده پر از انتظار و دل‌تنگی! تو جای من باشی چه کار می‌کنی؟»

می‌روم توی فکر. تلاطم وجودش آشفته‌ام می‌کند، ولی ته دل می‌دانم که نمی‌تواند به گذشته برگردد و باید از اینجایی هم که هست گذر کند. نرم می‌گویم: «معلومه که اسد توی سکس آدم ماجراجویی و دوست داره همه چی رو آزمایش کنه و از خیلی از مرزها هم بگذره، ولی اگر این بازیگوشیا الگوی ذهنیش شده باشن دردم‌سازه. می‌دونی که مغز عاشق پر از تکراره. تکرار همین چیزا. مهم نیست چند بار گزیده می‌شی یا زمین می‌خوری، ذهن دوباره اون رفتارو جای دیگه، با کس دیگه و حتی شکل دیگه‌ای تکرار می‌کنه.»

شیرینی خردکرده را بیشتر ریز می‌کند. «منم الان افتادم توی این تکرار! بیچاره شده‌ام!» چنگال را ول می‌کند روی میز.

دستش را می‌گیرم. «یادته دیپاک چوپرا گفت آرامش قدرتی که می‌تونی باهاش خودتو و دور و برت رو کنترل کنی؟»

«مینو! من الان بی‌قدرت بی‌قدرت‌ام.»

«این حرفارو نزن، ما همه‌مون قدرت داریم. فقط باید پیداش کنیم.»

دستم را فشار می‌دهد. «می‌دونی مینو! من همیشه توی اسد یه گاو وحشی هم می‌دیدم. به غریزه فهمیده بودم که نباید سر به سرش بذارم. پذیرفتم که این گاو هم بخشی از اونه. هی با عشق و محبت باش راه می‌اومدم، ولی یه جایی یهویی گاو از دستم در رفت.» دستش را از توی دستم می‌کشد و مثل بادبزنی به هم می‌زندشان. «من هر جور شده اسد رو به دست می‌آرم و دوباره برش می‌گردونم.» چشم‌های مصممش را به من و بعد هم به پنجره می‌دوزد.

آماده‌ی هیچ حرف و نصیحتی نیست. سکوت می‌کنم. چشمم به پوست روی سینه‌اش می‌افتد. «دنیا! این خال‌خال‌های روی سینه‌ات چی‌ان؟ آفتاب این جور می‌شون کرده؟»

چانه‌اش را پایین می‌آورد. «اسد هر وقت اینا رو می‌دید می‌گفت صورت‌های فلکی‌اند در کهکشان راه شیری» با دست اشاره به پستان‌هاش می‌کند و یقه‌ی بادی‌اش را کمی پایین می‌کشد. «که قراره منو به خوشه‌ی پروین هدایت کنند.» با همان دست اشاره به میانگاهش می‌کند.

می‌خندم و در همان حال یک ابرو هم بالا می‌اندازم. «چه استعاره‌های نابی!» وسط دو پستان برجسته و کوچکش شیری طلایی با زنجیری ظریف نشسته است. به طرفش خم می‌شوم. «مطمئنم اینو اسد بهت داده.»

سر تکان می‌دهد و یقه‌ی بادی‌اش را مرتب می‌کند. شیر طلایی لای مهره‌های رنگی گردن‌ش گم می‌شود. «آره! وقتی اینو بهم داد مثل سایه دنبالم بود و این قدر ازم دور نشده بود.»



کمی عقب می‌روم و به پشتی صندلی تکیه می‌دهم. «من دو سال پیش دنبال کسی بودم که گه گاهی لرزشی به رخوت روح دم کرده‌ام بده. برام مهم نبود چه شکلیه. بلند، کوتاهه، سفیده، سیاهه. فقط صدایی می‌خواستم که به زندگیم تپشی بده. اتفاقاً یه مرد هندی هم درست توی همین لحظه‌ها سر و کله‌اش پیدا شد و انگار اون چیزی که من تو تنهایم خواسته بودم فقط به گوش اون رسیده بود. همه چیز هم اول با یه صدا شروع شد. من با شنیدن صدایش شادم می‌شدم و از اطلاعات و دانشی که داشت خوشم می‌اومد. شعرای قشنگ می‌خوند و از دریچه‌ی هنر و مجسمه‌سازی و نقاشی به دنیا نگاه می‌کرد و خلاصه از لابه‌لای همین چیزا به روح همدیگه نزدیک می‌شدیم تا این که یواش یواش فهمیدم ما از دو زاویه‌ی کاملاً متفاوت با هم برخورد کرده‌ایم. اون مثل یه حیوون گرسنه بود که فقط دنبال گوشت می‌گشت و منم دنبال نور ضعیفی توی آسمون بی‌ستاره که فضای تنها و تاریک زندگیمو یه کم رمانتیک کنم. آروم آروم صمیمیت مون بیشتر شد و رسید به وابستگی و بالاخره همدیگه رو دیدیم.» آه می‌کشم. «البته این تقابل زیبایی زیاد دووم نیاورد. چاق و کچل و عینکی بود، اطواراش هم زنونه.» می‌زند روی گونه‌اش. «فکرشو بکن، من بی‌شعور با این که اصلاً از سر و شکل این آدم خوشم نمی‌اومد، باش وارد رابطه شدم و یهو دیدم سکسشو دوست دارم. هیچ جذابیتی برام نداشت. باور کن هیچ کششی هم بهش نداشت! ولی هر روز بیشتر از روز قبل باهاش حرف می‌زدم. حالا بماند که یواش یواش فهمیدم که خیلی هم پرمدعا و از خودراضی تشریف داره.

خلاصه نمی‌دونم چی توی من سر جاش نبود که درست برعکس خواسته‌هام رفتار می‌کردم. ولی یه چیزی هم توی اون بود که با همه‌ی نخواستنی بودنش باز من همون کاری رو می‌کردم که اون می‌خواست. بدبخت شده بودم. تصمیم‌هایی می‌گرفتم که خودم هم نمی‌فهمیدم از کجا می‌آن! در حقیقت از کانال اون می‌اومدن. خلاصه آخرش اینو فهمیدم که یه چیز ویرانگر بیشتر از عقل و شعورم داره منوراه می‌بره. یه روز از خواب پا شدم و همین کار اسد رو کردم. همه‌ی درها رو روی این آدم بستم.

برای خودمم خیلی دردناک بود، خودت می‌دونی که سرپیچی از دو تا فرمان خیلی سخته؛ یکی سر پیچی از دل و یکی هم عادت. ولی دیدم تنها چاره‌ام اینه که خودمو از این رابطه پاک کنم. در حقیقت من داشتم خودم رو از ضعف‌های خودم پاک می‌کردم چون اون آدم فقط این بخش‌های منو فعال می‌کرد. خیلی هم ترسو بود، ولی ترس هاشو پشت تهدید و خط و نشون می‌ریخت و ایگوم رو زخمی می‌کرد. یعنی سعی می‌کرد با ترس و تحقیر کنترلم کنه. به همین واضیحی که برات می‌گم. منم یهو دیدم کسی رو آوردم توی زندگیم که مثلاً یه کم به زندگیم رنگ و بو و معنا بده، ولی حالا باید با لگد بزنم تو صورت همین معنا.»

با دقت گوش می‌دهد. «خب بعد چی شد؟»

«هیچی! سه و هفت و چهل رو که گذروندم، تازه فهمیدم نخ صمیمیت پاره شده، ولی امان از نخ وابستگی. به این آسونیا پاره نمی‌شد. گریه می‌کردم و حالم بد بود و شبا نمی‌تونستم بخوابم. تا مدت‌ها دنبال چیزی بودم که گم کرده بودم، در حالی که از اول هم وجود نداشت! من شنیده بودم رابطه‌هایی که خیلی ذهنو پر می‌کنن، به مرور زمان ازشون خالی می‌شی و دیگه مشکلی نیست، ولی من متوجه شدم که یه حفره‌ای توی قلبم و روحم باز شده که نه می‌تونم با کسی پرش کنم و نه می‌تونم ندیدش بگیرم. خلاصه رفتم روی اینترنت و تقاضای کمک کردم. مقاله پشت مقاله برام فرستاده می‌شد: حمایت عاطفی از قربانیان، حمایت از زنانی که مورد سوءاستفاده قرار گرفته‌ان، سوءاستفاده قرار گرفته‌ان، حمایت از زنانی که کلامی و احساسی مورد سوءاستفاده قرار گرفته‌ان و خیلی چیزای دیگه. خوب بودند، ولی هیچ‌کدوم ربط مستقیم به حالی که من داشتم نداشتن تا این که یه روز یه مقاله‌ای برام فرستاده شد به نام «خودشیفتگی». همون‌طور که داشتم می‌خوندمش از ولعی که داشتم کلمه‌ها از زیر چشمم در می‌رفتند. یه نفس شصت صفحه رو خوندم. انگار اون آدم رو گذاشته بودند جلوم و داشتند روح و رفتار و شخصیتش رو جراحی می‌کردند. تازه فهمیدم کجا ایستاده‌ام و چرا این‌قدر حالم بده! می‌دونی که خودشیفته‌ها با خودشونم

نمی‌تونن ربط درست حسابی بگیرند چه برسه به دیگران. من هی دست و پا می‌زدم که به روح اون نزدیک بشم و اونم هی دست و پا می‌زد که تا حد امکان همون گاو درونی که توگفتی رو ته طویله‌ی تاریکش نگه داره. البته ناگفته نماند که اون چیزای زیادی هم به من یاد داد، ولی یه جوری من افتاده بودم توی تارهایش که بدون این که اون کنارم باشه، من شده بودم بخشی از اون.» آه می‌کشم.

«به هر حال زندگی ادامه یافت، خیلی هم زیبا. تنهایی دوستم شد و اونم از نظر احساسی برام بی‌تفاوت بی‌تفاوت شد. البته وقتی برگشتم به خلوت خودم، دیدم که دیگه اون آدم قبلی نیستم. یه چیزی تووم عوض شده بود. می‌دونی دنیا! من با این آدم تا هفت آسمون قلبی عشق رفته بودم. البته بعد از یکی دو سال حالم خوب شد. پرواز کردم. واقعا می‌گم پرواز کردم. از اون شراب به هم زده، شدم شرابی که دُردش ته‌نشین شده. من از اون موقع تا حالا به کسی نزدیک نشدم یعنی تا مدت‌ها می‌ترسیدم به کسی نزدیک بشم، ولی الان دیگه آماده‌ام که مرد دیگه‌ای بیاد تو زندگیم و زخم‌های تازه‌ای به هم بزیم.»

نیم‌خندی می‌زند و نفسش را با پوفی بیرون می‌دهد. «من به غیر از اسد توی دو تا رابطه‌ی دیگه هم بوده‌ام، اما با این که عمیق نبودن بازم وقتی جدا می‌شدم احساس می‌کردم یه چیزایی از اونا رو به خودم چسبونده‌ام. مینوا! من همیشه سعی کرده‌ام کج و کوله‌گی‌های خودم رو بشناسم و خیلی مراقبم که دوبار از یه چیز زخم نخورم.»

نرم می‌گویم: «می‌تونم بپرسم اسد چند سالشه؟»

«اگه بهت بگم می‌زنی توی سرم.»

یکهو بُراق می‌شوم. «نگو که هم سن باباته.»

«دیگه اون قدرم نه، ولی پونزده سال از من بزرگ‌تره.»

جامی خورم. «نمی‌دونم چرا فکر می‌کردم خیلی کم سن و سال‌تره! تا حالا ازدواج کرده؟»

«آره. وقتی سی سالش بوده یه بار ازدواج کرده و شیش ماه بعد هم جدا شده. هیچ وقت نشده که درباره اش حرف بزنه یا حتی اشاره ای بهش بکنه. به محضی هم که اسم ازدواجش می اومد تند می شد و یه جورایی به هم می ریخت.»

فینجان خالی را می گذارم توی سینی. «راست می گن همیشه یه سایه ی کوچیک تر پشت یه سایه ی بزرگ تره.»

چند لحظه به من خیره می شود. رگ های ظریف چشمش پر رنگ شده اند. «خاله آذرم می گه گاهی وقتا جدایی وصله.»

لب کج می کنم. «مادر من می گه گاهی برای به دست آوردن کسی باید از دستش داد.»

«یعنی چی؟»

«یعنی هر چی بخواهیم ساکت تر باشیم بیشتر حرف می زنیم. هر چی بخواهیم سخت تر باشیم نرم تر می شیم و هر چی سخت تر تلاش کنیم کم تر به دست می آریم.»

پیشانی اش بالا می رود. «من همیشه آدم سخت کوشی بوده ام و در اوج تراژدی های زندگی ام بازم مثل تراکتور روی پروژه هام کار کرده ام. الانم دارم مثل باد می دوم، ولی سر جام نیستم. هر چند همین نگهم داشته.» لبهاش روی هم می نشینند. لجباز و مصمم.

به ساعت نگاه می کنم. «من تدریس دارم و باید برم. تا ایستگاه همر اسمیت باهام می آیی؟»

بلند می شود. «من یه سر می رم پیش ژیل و قرار بعدی رو برات پیامک می دم.»

بغلم می کند.

از کافی شاپ بیرون می آیم. دسته ای سار در هوا پیدا می شود. هر دو می ایستیم و به آسمان نگاه می کنیم. بر آن گرد فیروزه پاشیده اند. سارها نقطه های پر جنب و جوش

سیاهی شده‌اند که روی هم سر می‌خورند و منحنی‌وار گاه به هم نزدیک می‌شوند و گاه دور.

او به چپ می‌رود و من به راست.

e-book



از مدرسه بیرون می‌آیم. قطره‌های ریز باران به سر و صورتم می‌ریزند. به خزه‌های سبز و سرخ چسبیده به جوب نگاه می‌کنم و یورتمه به سوی مریم و لیلا می‌روم. مریم و لیلا دست هم را گرفته‌اند و بلند بلند سوره‌ی حمد را می‌خوانند. من هنوز از حفظ نیستم. با هم می‌دویم و جیغ می‌کشیم و می‌پیچیم توی کوچه. شاپور و شاهین زودتر از ما رسیده‌اند. از پشت معلوم نیست کدام شاهین است و کدام شاپور. کوله‌پشتی‌های یک‌رنگ دارند و دست در جیب کاپشن همدیگر کرده‌اند. کج کج راه می‌روند. هر دو سبزه و استخوانی، هم‌قد و موفرفری‌اند، ولی اسباب صورت‌شان مثل هم نیست. شاهین چشم درشت و ابرو پیوسته است و شاپور ابرو قیطانی و چشم ریز. چانه‌ی شاهین تیز است و چانه‌ی شاپور گرد. سر شاهین اصولاً پایین است؛ یا سنگ می‌غلطانند یا توپ، ولی سر شاپور بالا است؛ یا به پرنده‌ها نگاه می‌کند تا سنگی بپراند یا حواسش به درخت‌هاست که اگر میوه داشته باشد کلکش را بکند.

یکهو بوی ناشور سیما در بینی ام می‌پیچد. برمی‌گردم به پشت سر. «سلام.» پیش از آن که جوابی بشنوم، شاهین داد می‌زند: «سیما دیوونه! سیما دیوونه!» خم می‌شود که از روی زمین قلوه سنگی بردارد. یکهو همه‌ی بچه‌ها دم می‌گیرند. می‌دوم به سوی شاهین. «سیما خانم اصلاً هم دیوونه نیست.» تندى لبش را غنچه می‌کند و نوک پنجه راه می‌رود و اطوار می‌ریزد. «سیما خانم! سیما خانم!»

شاپور خم می شود و قلوه سنگی برمی دارد. داد می زنم: «اگه سنگش بزنی به بابام می گم آمپولت بزنه.» سریع شلوارش را در می آورد. شورت پاش نیست. سوراخ کونش را نشانم می دهد. «بگو به اینجام بزنه.» مریم و لیلا هینی می کشند و رو برمی گردانند.

شاهین لنگ لنگان راه می رود و ادای پدر را در می آورد. هر دو برادر غش غش می خندند. نوک زبانم می آید که بگویم ادای بابای خپل خودتو با اون کله ی کچل و درازش در بیار، که صدای مادر توی گوشم می پیچد. «همیشه احترام بزرگ ترها را نگه دار.»

سیما چوبش را به طرف شاپور پرت می کند. «گه سگ!» دخترها جیغ می کشند و در می روند.

شاهین چابک و بادپا زودتر از همه در می رود و شاپور دوان دوان شلوارش را بالا می کشد و پشت سر او می دود.

مادر در خانه را باز می کند. «تو این کوچو چه خبره؟ ای! سیما خانم شمایی؟ کجایی؟! خیلی کم پیدایی! بیا تو. بیا تو.» سیما خم می شود و چوبش را برمی دارد. جلوی در چکمه هاش را هم در می آورد.

مادر چتر بزرگ سیاهی می آورد و هر سه با هم می رویم توی حیاط. سیما چوبش را مثل همیشه به درخت مو تکیه می دهد و روی تخت می نشیند. چتر را کنار می زند. «گشمنه.»

مادر چتر را به من می دهد و آرام به طرف آشپزخانه می رود. من از روی تخت تکان نمی خورم. انگشت هام را که محکم دور دسته ی چتر نگه داشته ام، به هم فشار می دهم و به مرمرهای حیاط چشم می دوزم.

سیما روی درخت مو خم می‌شود و غوره‌های نارس را بی‌آن‌که واریسی کند زیر دماغش نگه می‌دارد. بعضی ترشیده و گندیده‌اند، حتی عنکبوت‌های ریز میان‌شان تار تنیده‌اند. رو برمی‌گرداند به من. «سواد چندی؟» صدایش نرم و مهربان است. مثل وقتی که فحش می‌داد نیست. راست توی صورتش نگاه می‌کنم و تندتند مژه می‌زنم. «کلاس دوم.» شانه‌ها را تو می‌دهم.

مادر با سینی غذا می‌آید. بوی پلوی زعفرانی و خورش کرفس هم می‌آید. بشقاب پلو و کاسه‌ی خورش را با دو نان لواش جلوی سیما می‌گذارد. «اگه کم نمکه بگو نمک بیارم.» چتر را از دست من می‌گیرد و کنارم می‌نشیند.

سیما بی‌آن‌که چیزی بگوید نان را لقمه لقمه به دهن می‌گذارد. مادر گفته بود نباید به خوردن کسی نگاه کرد مخصوصا اگر مهمان باشد. از تخت پایین می‌آیم و تا آن‌جا که دستم می‌رسد از خوشه‌های دم دست غوره‌های آب‌دار را می‌کنم، دانه دانه توی دهن می‌گذارم و زیر دندان له‌شان می‌کنم. ترشی تا ته گلوم را می‌سوزاند، ولی حواسم به خوردن اوست. لقمه‌های کوچک می‌گیرد و حتی یک دانه برنج یا گوشت از لقمه‌ها بیرون نمی‌ریزد. دهنش را می‌بندد و هر لقمه را با صبر و حوصله‌ی بسیار می‌چود. آرواره‌اش خیلی تکان می‌خورد و انگار نه انگار که باران به سر و روش می‌بارد.

مادر می‌گوید: «مینو! خیس شدی. بدو بیا زیر چتر.» با یک خوشه غوره برمی‌گردم کنارش.

دست روی شکم برآمده‌اش می‌کشد و با مهربانی سیما را نگاه می‌کند. «سیما خانم اگه یه وقتی خدا رو دیدی ازش بخواه که یه خونه زندگی بهت بده. نمی‌تونم که همیشه تو کوچه‌ها باشی.» سیما هیچ نمی‌گوید. ته بشقاب و کاسه‌ی ملامین را با نان پاک می‌کند و می‌گذاردشان روی تخت، ولی سینی را پرت می‌کند توی باغچه. مادر چتر را ول می‌کند و دنبال سینی می‌دود.



سیما غش غش می خندد. مادر می نشیند کنار باغچه و سینی را از زیر درخت انار برمی دارد. یک دستش را به زمین می گذارد و آهسته از جا بلند می شود. سر به چپ و راست تکان می دهد. «وای! از دست تو!» سینی را روی تخت می گذارد و کنار من زیر چتر می نشیند. «خب، سیما خانم بگو بینم دیگه چه خبر؟ چی چیا دیدی؟» دست روی پام می گذارد و کمی فشار می دهد. دیگر می دانم که الان سیما می خواهد قصه بگوید.

سیما به ابرهای کلم پیچ کبودرنگ چشم می دوزد. آسمان تارتر از عصر دیروز و پرپر است. دو دستش را روی دوزانوش می گذارد و چشم می بندد. حالا آرام آرام تکان می خورد.

«شب بود. مرد بود. سرد بود. سوختیده بود.» دستش را از کف تا آرنج نشان می دهد. «گود بود. عنکبوت بود. خیسیده بود.» رو برمی گرداند و دست می برد زیر پیراهن گشادش. چند شلوار و پیژامه روی هم پوشیده است. همه را کنار می زند و شکمش را نشان می دهد. بر خلاف صورتش که تیره و چروکیده و پر از زخم و لک و پیس است شکمش صاف و سفید و تپل است.

مادر به شکم او خیره می ماند. چشم هاش درشت شده اند. «سیما خانم! چرا این قدر چاق شده ای؟!»

سیما غش غش می خندد و لباسش را بالاتر می زند. مادر هینی می کشد و می زند توی صورتش. سیما باز می خندد. صدای آب دهان قورت دادن مادر را می شنوم. چشم هاش گیج گیج می زنند. «کی حامله ات کرده سیما؟» او باز به ابرهای درهم و برهم نگاه می کند. «سیما بود. باد بود. دیوار بود. درازیده بود.» دیگر به چپ و راست تکان نمی خورد.

چشم های مادر از ترس پر می شوند. «اسمش چی بود؟» سیما اخم می کند و به نقطه ای در هوا خیره می شود. کمی بعد بلند می شود و چوبش را برمی دارد و به طرف در می رود.

مادر داد می‌زند: «صبر کن یه چایی خرما برات بیارم، بعد برو.»  
 او تندى برمی‌گردد و می‌نشیند سر جاش و پاهاش را دراز می‌کند روی تخت. باران ریز ریز حالا تندتر شده است. من هنوز زیر چترام.  
 مادر ظرف‌ها را جمع می‌کند و می‌رود آشپزخانه. «مینو! سرما نخوری. بیا تو.»  
 از جام تکان نمی‌خورم. به پاهای سیما نگاه می‌کنم و به چکمه‌های سیاه پلاستیکی‌اش. پیژامه‌ی گلدارش را توی چکمه‌ها زده است. لب‌هاش می‌جنبند. نمی‌دانم چیزی زیر لب می‌گوید یا همین طوری تکان می‌خورند. خط میان ابروهای خاکستریش خیلی فرو رفته است. دست به چوب زردش می‌کشد و اصلا مرا نمی‌بیند. چند بار دست به موهایش می‌کشد، ولی نه مثل مادر. موهای مادر نرم و شلال شلال‌اند. موهای او مثل شندره‌های پارچه‌اند که تا زیر شانه‌هاش ریخته‌اند.  
 مادر با سینی چای و قند و خرما برمی‌گردد. از استکان چای بخار بلند است. سینی را جلوی سیما می‌گذارد و می‌آید کنارم. چتر را از دستم می‌گیرد.  
 تا چشم سیما به ظرف خرما می‌افتد می‌خندد. پوست خیس صورتش از لای زخم‌های خشک شده برق می‌زند. یک خرما می‌گذارد دهنش و به من اشاره می‌کند که بروم پیش‌اش. من هنوز غوره‌ی توی دهنم را می‌مکم. آسمان می‌گرد و ابرها بیشتر به هم می‌پیچند. از زیر چتر بیرون می‌آیم و می‌روم جلو. لباس‌هاش را بالا می‌زند. دستم را می‌گیرد و می‌گذارد روی شکمش. گرم است و سفت. دست دیگرم را هم می‌گذارد. مادر به ما نگاه می‌کند. یکهو چشم‌هاش اشکی می‌شوند و گونه‌هاش خیس. به سیما لبخند می‌زند.  
 دست‌های من هنوز روی شکم اوست. حس عجیبی دارم. تا به حال به هیچ شکمی که بچه‌ای توش باشد دست نزده‌ام، حتی شکم مادر.

مادر می‌رود آشپزخانه و منقل به دست برمی‌گردد. بوی کندر و اسپند هم با او می‌آید. منقل را دور شکم کوچک سیما و بعد هم شکم بزرگ خودش می‌چرخاند.

سیما ریز ریز می‌خندد و قندها را می‌جود. مادر اشک می‌ریزد و زیر لب ورد می‌خواند. من دست از روی شکم سیما برداشته‌ام و غوره می‌مکم. ابرهای تیره و کبود تنداتند می‌بارند.

e-book



در ایستگاه همراسمیت از قطار پیاده می شوم. دنیا با دامن لیمویی چاک چاک سر پله‌ها ایستاده است. میان هر چاک، یک لایه آستری زیتونی رنگ هم دوخته شده است. چشم می گردانند. موهای لخت و صافش تا زیر شانه‌هاش ریخته‌اند و بارانی کرم رنگی که کوتاه‌تر از دامنش است به تن دارد. از پله‌ها بالا می‌روم. تکیده و بی‌رنگ و رو با یک شانه به دیوار پله داده است. همه جا را نگاه می‌کند به جز نزدیکش را.

داد می‌زنم: «سلام.»

نگاهم می‌کند و دست‌هاش را از هم باز. می‌پرد جلو. بوی گل یخ می‌دهد. شانه‌هاش را می‌بوسم. «چطوری؟ انگار همین دیروز بود که می‌خواستیم بریم خونه‌ی ژیلا. باورم نمی‌شه به این سرعت دو هفته گذشت!»

دستش را دور آرنجم حلقه می‌کند. «برای من که خیلی کند گذشت.» بار قلبش روی من هم می‌افتد.

از سالن ایستگاه بیرون می‌آیم و از کنار مجسمه‌ی سه مرد برهنه برنزی رد می‌شویم. دیگر سارای پیامبر در ایستگاه نیست، ولی بوی قهوه و پیتزا و سوسیس همچنان پابرجاست. وارد خیابان می‌شویم. بی‌اختیار دنبال اسب‌ها می‌گردم. از

پلیس‌های اسب سوار هم خبری نیست. فقط ماشین است و اتوبوس و مینی‌بوس و دوچرخه و پاروک<sup>۸</sup>. حتی آن طرف خیابان هم گروه موزیک نیست. فقط قطار مغازه‌هاست. از عکاسی و لباس‌فروشی تا کافی‌شاپ و میخانه و لوازم منزل. خیابان امروز با دو هفته پیش قابل مقایسه نیست.

در هر کوچه و خیابانی که دنیا می‌پیچد من هم می‌پیچم. ساکت، تند و چابک قدم برمی‌دارد و موهای پریشان دورنگش در باد به هم می‌پیچند. اصلاً فکر نمی‌کند که پاهای من نصف پاهای اویند. به نفس نفس افتاده‌ام. یکهو می‌ایستد. «وای! مینو! منو بیخس. اصلاً حواسم نیست. چرا بهم نمی‌گی یواش‌تر برم؟ ما که عجله‌ای نداریم.» سر تکان می‌دهم و نفسی تازه می‌کنم. با دست اشاره به بنایی شیک و چند طبقه در باغی بزرگ می‌کند. دورتا دور باغ با میله‌های سیاه و طلایی محصور شده است. «خونوی ژیلای اینجاست.» کشی از توی کیفش در می‌آورد و شلخته وار موهاش را از پشت می‌بندد.

«یه رژ هم بزنی بد نیست.»

تندی رژ لب نارنجیش را در می‌آورد و به لب‌هاش می‌مالد. «خوب شدم؟»

«تو هیچ کارم نکنی خوبی.»

لبخند می‌زند و به طرف در آهنی بزرگ می‌رود. زنگ می‌زند و بعد از کلی سوال و جواب در باز می‌شود. وارد باغی پر از دار و درخت و گل می‌شویم. دورتادور شمشاد است؛ همه یکدست و یک اندازه. وسط چمن‌ها درخت‌های کاج و فندق سر بر افراشته‌اند و رزهای سفید و زرد کنار یاسمن‌های انبوه ردیف به ردیف کاشته شده‌اند و آبخاری از رزهای رونده‌ی سرخ دور تا دور آلاچیقی حلقه زده‌اند. نمی‌توانم چشم از این همه زیبایی بردارم. بازوی دنیا را فشار می‌دهم. «باغ بهشت که می‌گن یعنی همین!»

<sup>8</sup> Scooter

«بذار از این طرف بریم تا فواره‌اش رو هم ببینی. من عاشق حوضش‌ام.» از کنار ردیف شمعدانی‌های سرخ و صورتی و نارنجی می‌گذرد و راهش را کج می‌کند. از جلوی حوضی لب‌کنگره‌ای در می‌آییم. آبی لاجوردیست و یک پسر بزنزی جوان و برهنه وسط حوض روی یک پا ایستاده است. پای دیگرش در هواست و کمی به جلو خم شده است. انگشت یک دستش اشاره به آسمان دارد و در دست دیگرش عصای کوچکی است با دو بال گشوده که ماری به دور عصا چنبر زده است.<sup>۹</sup> دورتادور مجسمه سوراخ است و آب از سوراخ‌ها فواره می‌زند. هر دو محو حوض و فواره و مجسمه‌ایم. رو به دنیا می‌کنم. «من فقط می‌دونم که این عصا با این شکل و شمایل سمبل شفاست. مار چون پوست می‌ندازه نماد مرگ و زندگی و بیماری و شفاست. اسم این پسر جوان هم هر مسه.»

با تعجب نگاهم می‌کند. «تو اینا رو از کجا می‌دونی؟»

«این علامت رو خوب می‌شناسم چون روی انگشتر پدرم هم بود. پدرم داروخانه داشت و به این سمبل هم علاقه خاصی داشت.»

ابرو بالا می‌اندازد و دستم را می‌گیرد. به طرف در شیشه‌ای ورودی می‌رویم و وارد سالن پذیرش می‌شویم. دو مرد کت و شلوارِ شق و رق پشت میز درازی نشسته‌اند و سرشان به لپ‌تاپ‌شان گرم است. یکی‌شان که درشت و قد بلند است سر بالا می‌کند و لبخندی زورکی به دنیا می‌زند. معلوم است که می‌شناسدش. لبخندش روی صورت من علامت سوال می‌شود. دنیا اشاره می‌کند: «دوستم مینو.»

مرد به اندازه‌ی یک کف دست سر خم می‌کند و تلفن روی میزش را برمی‌دارد. تک شماره‌ای را می‌گیرد. «هلو مادام ژیللا. مادمازل دنیا و مادام مینو این جا هستند...» آسانسور ته راهرو را نشان می‌دهد.



وارد آسانسور می شویم. پشت چشمی نازک می کنم. «به من نمی اومد که مادمازل باشم؟» دنیا می خندد و با چشم و ابرو به دوربین مدار بسته‌ی بالای اتاقک اشاره می کند. زبانم را رو به دوربین در می آورم و پنج انگشتم را باز می کنم و پشت گوشم تکان تکان می دهم. «بذار این قدر نیگا کنن تا بمیرن. چرا این جا این قدر امنیتیته؟» نیمچه لبخندی می زند. «دارندگی و برآمدگی.»

می رسیم به طبقه‌ی سوم و از آسانسور بیرون می آییم. همان موقع در آپارتمان روبه رویی هم باز می شود. زنی با پوست تیره، دو بافته‌ی بلند مشکی، پیشانی تخت و چشم و ابرویی کشیده در چارچوب در ظاهر می شود. پیراهنی آستین بلند با نقش‌های سه‌گوش خردلی، قهوه‌ای و آبی، طلایی تا روی قوزک پا پوشیده است. بی اختیار یاد آیزیس<sup>۱۱</sup> ایزد بانوی مصر باستان می افتم. سردیسش را در موزه‌ی بریتانیا دیده بودم. لبخند گرمی می زند و سر و دست تکان می دهد. یک هِلُو، ها آریو هم بلد نیست. ما را به سالن بزرگی هدایت می کند که پر از پنجره است. دیوارها زرد قناری و پرده‌ها کرم و ابریشمی اند. روی یکی شان دو بامبو و خورشیدی تابان نقاشی شده است و روی دیگری چند پرنده‌ی سیاه که رو به خورشید، میان بامبوها، بی حرکت پرواز می کنند. باقی پرده‌ها در بالای پنجره‌ها لوله شده‌اند و باغ پیدا است. می نشینیم روی مبل‌های استیل چرمی. همه‌جا تمیز و آراسته است. گلدان کریستالی پر از رزه‌های زرد و نارنجی کم‌رنگ روی میز است و میز از تنه‌ی درختی است که شیشه‌ای کلفت بر آن سوار است. آباژورها کروم‌اند و پیانوی براق گردویی رنگی گوشه‌ی هال می درخشد. از تابلوهای روی دیوار سر در نمی آورم. پر از خط و رنگ‌اند. زیادی مدرن‌اند. یکی از درهای رو به هال باز می شود. زنی با شلوار گشاد کتان و بلوز چسبان سفید می آید تو. دست‌هاش از آرنج به توی سینه پیچ خورده‌اند و پاهاش از زانو به پهلو. کج و کوله و عقب جلو راه می رود. دنیا بلند می شود و

<sup>۱۱</sup> Isis البته تلفظ قطبی آن ایزیس است.

صورت او را می‌بوسد. مواظب است که به شکم بزرگش نخورد. به نظرم شش هفت ماهه باردار است. نمی‌دانم چطوری با او دست بدهم. فقط می‌ایستم.

«سلام. مینو هستم.»

«سلام. ژایلا هستم. خیلی خوش اومدین!»

در همین لحظه مردی درشت، استخوانی و بلند بالا با موهای مجعد و قهوه‌ای از همان در وارد می‌شود. شلوار جین و پیراهنی آبی پوشیده با دمپایی‌های چرمی. چهره‌اش ظریف و چشم‌هاش فندقی درخشان‌اند. با دنیا دست می‌دهد و به طرف من می‌آید. «جیان کارلو هستم. از آشنایی با شما خوشوقت‌ام.» لهجه‌اش ایتالیایی است. دست می‌دهم و همگی دور میز روی مبل‌ها می‌نشینیم.

ژایلا رو به من می‌کند. «دنیا گفت که شما معلم پیانو هستین و چند سالی می‌شه که به بچه‌ها درس می‌دین...» فصیح و شمرده و شمرده حرف می‌زند و صدایش آرام و دلنشین است. دیگر دست و پاهایش را نمی‌بینم. فقط چشم‌های درشت تیره و دهان خوش حالتش را در صورت پهن و سفیدش می‌بینم. «... الا رفته تو پنج سال و خیلی دلم می‌خواد پیانو یاد بگیره، ولی هنوز تصمیم جدی نگرفته‌یم و...» هر بار گردش را نکان می‌دهد موهای براق و ضخیم و لخت سیاهش تار به تار روی هم می‌لغزند. می‌گویم: «کسی توی خونه پیانو یا سازی می‌زنه؟»

جیان کارلو با لبخندی خجالتی می‌گوید: «من هارمونیکا می‌زنم.» بلند می‌شود و در بالای پیانو را باز می‌کند و یک سازدهنی کوچک در می‌آورد. کروم نقره‌ایست با مارک سوپر شصت و چهار. نمی‌دانم چرا سازدهنی را به طرف من می‌گیرد. متوجه‌ام که دست‌هاش به شدت می‌لرزند. «اگر دوست دارین یه قطعه‌ی کلاسیک براتون بزنم.»

پیشانی‌م بالا می‌جهد. «جدی؟! خیلی هم خوبه!» دنیا و ژایلا زیرزیرکی می‌خندند. آیزیس خدمتکار با سینی چای و بیسکویت وارد می‌شود و از همه‌ی ما پذیرایی می‌کند. فنجان‌ها ظریف و نازک‌اند با گل‌های ریز و پراکنده‌ی بنفش. ظرف چینی



شیر را نشان می‌دهد و با اشاره می‌فهماند که چه کسی دوست دارد توی چای شیر بریزد و با لبخند فنجان‌ها را پر می‌کند.

جیان کارلو چایش را اول از همه تمام می‌کند و می‌رود توی درگاهی یکی از پنجره‌ها. همان‌جا می‌نشیند و سازدهنی را با دو دستش می‌گیرد. اول چند بار فوت می‌کند و بعد چشم می‌بندد و دوباره فوت می‌کند. انگشتری الماس با نگینی درشت و تراش خورده در انگشت میانی دست چپش است. به یک‌باره دست‌ها، چشم‌ها و حالت صورتش تغییر می‌کنند. صورت روشنش پر از چین‌های در هم دویده می‌شود؛ گویی چین‌ها هم می‌خواهند با صدایی که از ساز بیرون می‌آید هماهنگ شوند. آهنگ به سان خط‌های روی بوم نقاشی که آرام آرام شکل می‌گیرند، در ذهن جان می‌گیرد. «جاده‌ی تنهایی من»<sup>۱۱</sup> را می‌نوازد. وارد جهانی معلق می‌شوم؛ جایی میان واقعیت و تخیل. نور تندی از پشت شیشه می‌زند توی چشمم. جیان کارلو را تک و تنها در دشتی تنهاتر سوار بر اسبی می‌بینم که با غم رانده می‌شود، شاید هم با گریه‌ی روحی عذاب کشیده. روحی که در رنجی بی‌پایان شکنجه شده است. پوست دستم دون‌دون می‌شود. یک لحظه نگاهم به دنیا می‌افتد. چشم بسته است و آرام آرام از چپ به راست می‌جنبد. ژیلایا با عشق به جیان کارلو می‌نگرد و هنوز به فنجانش که دیگر سرد شده، دست نزده. نمی‌توانم تصور کنم که چطور می‌تواند فنجان را بلند می‌کند.

جیان کارلو چشم باز می‌کند و سازدهنی را کنار می‌گذارد. بی‌آن‌که به کسی نگاه کند ساز را می‌مالد به شلوارش. من و دنیا کف می‌زنیم. دو دستم را روی صورتم می‌گذارم. «عالی بود! من تا به حال کسی رو از نزدیک ندیده بودم که این‌جوری سازدهنی بزنه.»

---

<sup>11</sup> My lonely road by Isisip

جیان کارلو لبخند می‌زند و صورت فوق‌العاده جذابش شکفته می‌شود. از توی درگاهی بلند می‌شود و می‌رود به سمت پیانو و سازدهنی را می‌گذارد سر جاش.

رو به ژیلا می‌گویم: «می‌تونم الا رو ببینم؟»

«الان مدرسه است و ساعت چهار بر می‌گردد. شما چیزی میل دارین؟»

«نه خیلی ممنون.» یک بیسکویت که قد سکه‌ی یک پوندی است از توی ظرف بر می‌دارم و می‌گذارم دهنم. فکر می‌کردم نان برنجی کرمانشاه‌یست، ولی نان زنجبیلی‌ست. البته به همان اندازه خوشمزه است و همان جور هم توی دهن آب می‌شود.

ژیلا می‌گوید: «می‌شه لطفاً به آهنگ ایرانی برامون بزنین؟»

«ایرانی؟!»

«آره مثلاً خواب‌های طلایی.»

«حتماً.» می‌روم پشت پیانو. دستی به کلاویه‌ها می‌کشم و خواب‌های طلایی را می‌زنم. متوجه‌ام که جیان کارلو و ژیلا هر دو آمده‌اند پشت سرم و محو انگشت‌هام شده‌اند. قطعه را تمام می‌کنم و بر می‌گردم. چشم‌های ژیلا جرقه می‌زنند. «از بیجگی بزرگ‌ترین آرزوی من این بود که یه روز خواب‌های طلایی رو بزنام.»

چیزی ته وجودم چروک می‌خورد. هیچ‌گاه فکر نکرده بودم نواختن قطعه‌ای به این سادگی که تحویلش هم نمی‌گرفتم آرزوی کسی باشد! لبخند می‌زنم و بر می‌گردم سمت کلاویه‌ها. آواز شور و آواز بیات ترک از کارهای فخری ملک پور را می‌زنم. از گوشه‌ی چشم می‌بینم که جیان کارلو صندلی‌ای آورد و ژیلا روش نشست. خودش می‌ایستد سمت دیگر من. احساس می‌کنم یک طرفم غرب است و یک طرفم شرق. آهنگ «برای الیز» بتهوون را هم به خاطر او می‌زنم. دنیا انگشتش را به شانهام می‌مالد. دست از نواختن می‌کشم.

با خوش و بش از آپارتمان بیرون می‌آییم. تا پام به کوجه می‌رسد رو به دنیا می‌کنم. «اصلا انتظار نداشتم با همچین زوجی روبه‌رو بشم. از زندگی این دو تا چی می‌دونی؟»

لبخند مزورانه‌ای می‌زند. «نمی‌خواستم از قبل چیزی بهت بگم تا خودت حدس بزنی.»

چپ‌چپ نگاهش می‌کنم. «در این که زوج متفاوتی‌ان بحثی نیست، ولی هیچ حدسی نمی‌تونم بزنم که چطوری با هم آشنا شده‌اند و چطوری ازدواج کرده‌ان.» به رزهای رونده روی سر درها نگاه می‌کنم. رازآمیزند و بیش از حد سرخ و دلریبا. اصلا همه چیز این خیابان بی نظیر است. «فکر می‌کنم جیان کارلو به جورایی با ژیلآ آشنا شده و بعدم عاشقتش شده و باش ازدواج کرده. چه خونه زندگی مجللی هم دارن!» کِرکِر می‌خندد. «ژیلآ رو این جوری نبین. غیر از زبان فارسی که زبان مادریشه سه تا زبان دیگه هم بلده. انگلیسی و عربی و ایتالیایی. تو دانشگاه پلی‌تکنیک میلان آرشیکت خونده و جیان کارلو رو هم همون‌جا پیدا کرده. البته نه توی دانشگاه، تو خیابون دانشگاه.»

یکهو برق می‌گیردم. «نگو که جیان کارلو بی‌خانمان بوده؟!»  
«آره. مشروب می‌خورده و سازدهنی می‌زده و گوشه‌ی خیابون نزدیک همون دانشگاه هم می‌خوابیده.»

لرزش دست‌هاش توی نظرم می‌آید. «یعنی الکلی الکلی بوده؟»  
«آره. یه روز ژیلآ می‌آردش تو آپارتمان خودش و بهش غذا می‌ده و حمامش می‌کنه و همون‌جا هم توی تخت خودش می‌خوابوندش.»

«نه!» دستم می‌رود روی دهانم.  
می‌خندد. «آره. می‌بردش به یه مرکز ترک اعتیاد و یه مدت بستریش می‌کنه و سم‌زداییش می‌کنن و بعد هم می‌آردش لندن و باش ازدواج می‌کنه.»

«جدی؟!» چشم‌هام درشت می‌شوند. «خب، الان چی کار می‌کنن؟ منظورم اینه که چه جور زندگی شون می‌گذره؟»

«ژیلا شرکت خودش رو داره و کلی هم پول ازش در می‌آره. جیان کارلو هم از بچه نگهداری می‌کنه. بچه دومی هم که تا دو سه ماه دیگه می‌آد و سرشون حسابی شلوغ می‌شه.»

«یعنی جیان کارلو دیگه هیچ وقت نرفت سمت الکل؟»

«چرا! هنوزم بعد از شیش هفت سال ترک، یه وقتایی به سرش می‌زنه و می‌ره یه بطری مشروب می‌خره. ژیلا به نگهبانای تو راهرو سفارش کرده که نذارن مشروب شو بیاره بالا. اونام هر دفعه که دستش مشروب می‌بینن ازش می‌گیرن و بیچاره جیان کارلو!» لبش را گاز می‌گیرد. «می‌آد تو آپارتمان و همه لیوانا رو می‌زنه می‌شکونه و بعد هم یک فصل گریه می‌کنه و می‌ره سازدهنی می‌زنه.»

دردی به دلم چنگ می‌زند. «آره خب. دست خودش نیست، هر چی باشه بالاخره توی ذهنش هنوز الکلیه.»

دنیا با دقت نگاهم می‌کند. «ولی ژیلا عاشقشه. هر چند تو سر و کله‌ی همدیگه هم می‌زنن، ولی بدون هم ام نمی‌تونن باشن.»

«چه زندگیای عجیبی!»

لب‌هاش را جمع می‌کند. «جیان کارلو پدر خوبیه. می‌گه دو تا بچه‌ی دیگه هم می‌خواد.»

اخمی می‌کنم. «جیان کارلو خانواده هم داره؟»

«آره. جنوب ایتالیا زندگی می‌کنن و برعکس ژیلا که از خانواده‌ی خیلی پولداریه اونا فقیرن. خیلی هم خوشحالان که پسرشون از آوارگی و اعتیاد دراومده و صاحب خونه زندگی و زن و بچه شده.»

می‌رسیم سر خیابان. «دنیا جان! خیلی ممنون که لطف کردی و منو بهشون معرفی کردی. من باید یه سر برم بانک. می‌آیی باهام؟»

«نه من باید برم کنزینگتون، اسد از چهار ماه پیش چند تا لنز دوربین برام سفارش داده بود و پولشم جلوجلو داده بود. چند بار تا حالا زنگ زدن که ببیین لنتونو بیرین. دارم می‌رم اونارو بگیرم و بعدشم شایدم یه سر برم پیش سارا.»

«سارای پیامبر؟! مگه دوباره دیدیش؟»

«آره. فردای همون روزی که با هم دیدیمش، دوباره اومدم این‌جا و دیدم سر جاش نشستته و باز داره همون حرفارو می‌زنه، ولی این دفعه فقط می‌گفت اگر به من ایمان نیاورید همگی در یک طوفان سردرگم خواهید شد. کلی با هم گپ زدیم و آدرسشو گرفتیم. وقتی بهش گفتم من به تو ایمان آوردم می‌دونی چی گفت؟»

«نه!»

گفت: «تو هنوز در حدی نیستی که به من ایمان بیاری و دنبالم راه بیفتی.» بغلم می‌کند و کمی فشارم می‌دهد. دریای آرامی است که تهش جنب و جوش است. به سوی ایستگاه می‌رود و من به سوی بانک.

به اتوبوس‌های قرمز، صندوق‌های پستی قرمز و باجه‌های تلفن قرمز در مسیر نگاه می‌کنم. حس یکپارچگی ندارم. پاره‌هاییم سرگردانند. پاره‌هاییم در کنار دنیا شکل می‌گیرند یا روی تخت چوبی حیاط در خیابان آسردار. شکم مادر هم مثل شکم ژیل بود. همین قدر گرد و برآمده. یک شبه کوچک شد و پتوی زردی که دورش را کوک‌های آبی دندان موشی می‌زد، ماه‌ها همین‌طور ناتمام روی مبل ول شده بود. نه من دستش می‌زدم و نه پدر. مادر به من گفت فرشته‌ها آمده‌اند و بچه را با خودشان برده‌اند. من فکر می‌کردم فرشته‌ها او را برده‌اند تا توی بهشت با بچه‌هاشان بازی کنند. مادر دیگر نمی‌خندید. ساعت‌ها به گردش دو ماهی سرخ در تنگ آب نگاه می‌کرد یا روی تخت چوبی توی حیاط می‌نشست و به آسمان مسی رنگ غروب خیره می‌شد. چشم‌هاش گود افتاده بودند و چین‌های دو طرف لبش عمیق شده بودند. شب‌ها صدای هق‌هقش را می‌شنیدم. قلبم ریش‌ریش می‌شد. فکر می‌کردم مادر

گریه می‌کند تا صدایش به گوش فرشته‌ها برسد و آن‌ها بفهمند که دلتنگ شده و دیگر وقتش است که بچه را پس بیاورند، تا این که یک بار شنیدم که پدر به مادر می‌گفت، خوشحال باش که حداقل مینورا داریم و خودت را بگذار جای زن‌هایی که هیچ وقت مادر نشده‌اند و هرگز هم نمی‌شوند. تازه آن موقع فهمیدم که بچه‌ی ما هیچ وقت برنمی‌گردد، ولی مادر جووری با من حرف می‌زد که انگار بچه فقط یک تعطیلات کوتاه رفته است.

قدم زنان می‌روم توی کوچه پس‌کوچه‌ها. از خیر بانک می‌گذرم. نمی‌دانم چه کسی گفته بود که هر چه بیشتر روی زمین باز راه بروی بیشتر به خودت وصل می‌شوی. دیدن ژیلادجور مرا به هم ریخته است.

طوطی‌ها روی درخت‌ها نشسته‌اند و گل و شکوفه می‌خورند. زیر درخت‌ها پر از گلبرگ‌هایی است که از دهان‌شان ریخته. خیابان روشن است و زرپاشان. آفتاب هم سخاوتمندانه در لابه‌لا و درز سایه‌ها رسوخ می‌کند. چرا من در میان این همه زیبایی سر جای خودم نیستم!؟

همین گم‌کردگی در نگاه دنیا هم هست و شاید در نگاه همه‌ی کسانی که بخشی از خودشان را در سرزمین مادری جا گذاشته‌اند.

می‌رسم به رود تیمز. روی نیمکتی با پلاک برنجی می‌نشینم. روی پلاک حک شده است: «مارک ۲۰۰۹-۱۹۳۹» نمی‌دانم او کیست و چرا ده سال پیش فوت کرده. این اسم و دو تاریخ آمد و رفت، فقط احساس تنهایی‌ام را بیشتر می‌کند. نه آه از نهادم بر می‌آید و نه احساس گناه می‌کنم که من اکنون روی این صندلی میان سبزی و آب و شکوفه نشسته‌ام و مارک زیر زمین میان خاک و کرم و مورچه‌ها خوابیده است. فقط می‌دانم که برای هر نیمکتی که به یاد عزیزی پلاک می‌خورد و مورد استفاده‌ی عموم قرار می‌گیرد، باید هزار و چهارصد پوند پرداخته شود و نیز می‌دانم که مارک برای کسی عزیز بوده و نمی‌خواسته به فراموشی سپرده شود یا که در گذر زمان، لابه‌لای انبوه خاطرات جدید گم شود. شاید هم نمی‌خواسته هجوم روزها،

تاریخ تولد و مرگ او را از ذهن خودش بدزدند. تاریخی که در بایگانی نسل‌های دیگر چیزی ازش نمی‌ماند.

به حواصیل‌ها نگاه می‌کنم. روی آب‌های ماریچ درهم چین خورده، تاب می‌خورند و پرهای سفید و نازک‌شان می‌درخشند. دو قایق موتوری به سوی پل می‌تازند. کف‌های سفید در حلقه‌های آب می‌پیچند و می‌جوشند. حواصیل‌ها پر می‌کشند.

ابره‌ای چاق پنبه‌ای نرم‌نرم می‌خزند وسط آسمان. توی هم می‌لولند و آرام‌آرام طرح‌هایی پیچیده و در هم‌برهم درست می‌کنند. هوا تیره و تار می‌شود. ایرباس غول‌پیکری آسمان را می‌شکافد و آبی‌ها را خط‌خطی می‌کند. نگاهم دنبال کوچک شدنش می‌دود. ابرها گره‌گره در هم می‌تنند. درخت‌های بید مجنون می‌لرزند و می‌جنبند و چکه‌ها بر سر و صورتم می‌بارند.

بلند می‌شوم. توری از بخار آب در هوا پهن است. چراغ ماشین‌ها روشن‌اند و من میان ذرات معلق تور راه می‌روم. به تصویرهای رنگی جنبنده می‌نگرم و به حرف‌های بی‌پژواک توی سرم گوش می‌دهم و با خاطره‌ها که از سوراخ‌های گذشته سرک می‌کشند همراه می‌شوم.

من و مریم و لیلا می‌دویم تا سر کوچه. بینی‌ها سرخ و دست‌هامان کرخت‌اند. پوش پره‌ای برف هنوز می‌بارند و ما به رد کفش‌ها روی برف‌ها نگاه می‌کنیم و کرکر می‌خندیم. چکمه‌های مریم از همه بزرگ‌تر است و مال من از همه کوچک‌تر. یکهو گلوله‌ای برفی از پشت سر می‌خورد توی کمرم. برمی‌گردم. لیلا هم برمی‌گردد. یکی هم توی سر او خورده است. دو متر آن طرف‌تر شاپور و شاهین از خنده ریسه رفته‌اند. خم می‌شوند و گلوله برفی دیگری درست می‌کنند. ما کیف و کوله‌پشتی‌ها را ول می‌کنیم و تا می‌توانیم تند و تند گلوله درست می‌کنیم و به طرف‌شان پرتاب می‌کنیم. یا جا خالی می‌دهند یا گلوله‌ها به‌شان نمی‌رسند. آن دو جیغ و داد راه می‌اندازند و مسلسل‌وار به سر و صورت و چشم‌مان برف پرتاب می‌کنند. اصلاً نمی‌فهمند که نباید به صورت کسی گلوله برفی زد! حریف‌شان نمی‌شویم. سه‌تایی کیف‌ها را برمی‌داریم و می‌دویم توی کوچه.

مادر در را باز می‌کند. چشم‌هاش پف کرده‌اند و دماغش سرخ. رنگ به رویش نیست و هم‌نوازی ضرب و ویلون از این سر تا آن سر خانه را پر کرده است. پدر سفارش کرده که مادر هر روز به آهنگ‌های شاد گوش بدهد چون برای روحیه‌اش خوب است. این نوار مخصوص را هم به قول خودش از بازار سیاه تهیه کرده است. می‌روم تو و شلوار و روپوش مدرسه‌ام را عوض می‌کنم.



«گامپ گامپ»

از جا می‌پریم. مادر می‌گوید: «سیما خانمه! خودم می‌رم.»

یکهو در چارطاق باز می‌شود و صدای بم سیما در خانه می‌پیچد. «آش می‌خوام. آش.» چکمه‌های پر از گل و برفش را مثل همیشه در آورده و گرفته زیر بغلش و چند جوراب سوراخ سوراخ هم روی هم پوشیده. از راهرو می‌گذرد و یک راست می‌رود توی حیاط. سه چهار سانت برف روی تخت را با چوب‌دستی‌اش کنار می‌زند. همان جا می‌نشیند و چکمه‌هاش را دوباره می‌پوشد.

مادر می‌گوید: «مینو جان! ژاکتت رو بپوش و برو در همسایه‌ها رو بزن بین کسی آش داره؟ بگو برای سیما خانم می‌خوای.»

با همان لباس خانه و دمپایی می‌دوم توی کوچه. از ته کوچه زنگ خانه‌ها را یکی یکی می‌زنم. همه‌شان می‌گویند که هنوز ظهر نشده و ناهارشان حاضر نیست. من دیگر می‌دانم که بوی خورشت قرمه‌سبزی بهیه خانم، مادر لیلا، بیشتر از اذان خبر آمدن ظهر را می‌دهد.

می‌دوم سر خیابان. پوش‌های برف دوباره تند شده‌اند و به سر و دوشم می‌ریزند. زنگ آذر خانم را می‌زنم. شاهین می‌آید جلوی در. «چی می‌خوای؟»

«به مامانت بگو آش دارین؟ برای سیما خانم می‌خوام.» تا سر برمی‌گرداند هیکل درشت آذر خانم با جارو و خاک‌انداز ظاهر می‌شود. ابروهای پر و سیاهش را بالا می‌اندازد. «به مامانت بگو الان می‌آم و آش هم می‌آرم.»

با همان سرعت می‌دوم به سوی خانه. شاهین هم پشت سرم می‌دود. لباس‌های این دو برادر بوی خاصی می‌دهند. نمی‌دانم آذر خانم با چی لباس می‌شورد که این قدر

بوی غلیظی می دهد! برمی گردم و چشم هام را وغ می کنم. «سنگ آوردی؟» سر بالا می اندازد. «نه. مامانم می گه هر کی به زن حامله سنگ بزنه سنگ می شه.» می رسم خانه. تا می خواهد بیاید تو، در را می بندم.

مادر ضبط باتری دار را برده است توی حیاط. آهنگ شاد و قدرداری پخش است. سیما وسط حیاط زیر برف ایستاده است. دست هاش را گرد کرده، باز و بسته می کند و دور سرش می چرخاند. دست هاش بلندتر شده اند. با انگشت های کج و کوله اش بشکن می زند و کمرش را می جنباند. پستان های ولش اینور و آنور می روند و شکم بزرگش می لرزد و هی دور خودش می چرخد. مادر ژاکت گل و گشادش را که روزها روی مبل جلوی تلویزیون به همان حالتی که از تنش درآورده بود، ول است، پوشیده و به سیما نگاه می کند. چشم های سرخ و اشکی اش بعد از ماه ها می درخشند و دندان های سفید یکدستش دیده می شوند. کف می زند و آن صورت تلخش که همه ی خانه را در اندوه فرو برده بود، می خندد.

آذر خانم، شاهین و لیلیا و بهیه خانم هم می آیند تو. من و مادر برای همه کاسه و قاشق و وسایل چای حاضر می کنیم و سیما همچنان قر می دهد. بهیه خانم چادرش را به کمر گره زده و آش می خورد. بدن خودش هم مثل ژله می لرزد. گاهی هم دستش را جلوی دهنش نگه می دارد و کل می کشد و گاهی هم با چهار انگشتش سوت می زند. بیشتر از ده بار می گوید: «بچرخونش! ابرفرض! بلرزونش! ابرفرض! بلومبونش! ابرفرض!»

آذر خانم همیشه جدی و عبوس، بشکن می زند و می خندد. غبغبش تکان تکان می خورد و دندان کرسی های طلایی اش پیدايند.

ایستگاه چرینگ کراس<sup>۱۲</sup> پیاده می‌شوم. باران قلوه قلوه می‌بارد. می‌دوم به سوی کتابفروشی واترستونز<sup>۱۳</sup> و با همان سرعت به طبقه‌ی بالا. دنیا روی مبل سبز کنار زنی تپل با موهای خاکستری-قهوه‌ای نشسته است. نفس نفس می‌زنم. «سلام» دنیا را بغل می‌کنم. باز هم چشم‌هاش قرمزند و پف کرده و سایه چشم و ریمل و خط چشم کمکی نکرده.

زن دستش را دراز می‌کند. «سلام! سیتا هستم.» صورت پهن و بینی نوک چیده‌اش دلنشین‌اند و دو فیروزه نیشابور چون دو ستاره‌ی پر نور میان پلک‌های پیه گرفته‌اش می‌درخشند. دست می‌دهم. «از آشنایی با شما خوشوقتم.» لبخند می‌زند. دو طرف لب‌های گوشتی‌اش گود می‌رود.

بارانی خیسم را در می‌آورم و روی مبل کنار دنیا می‌نشینم. می‌گوید: «ما هم تازه رسیدیم.» رو به سیتا می‌کند. «چی میل دارین؟ چایی یا قهوه؟»

«چایی مخلوط لطفا.» صدایش بم و خوش‌دار است؛ گویی ابرها روی هم می‌لغزند. لحن آرامش با نگاه دلپذیرش خیلی هماهنگ است. یکهو از جا بلند می‌شود. «این‌ها نمی‌دانند چیست، باید خودم دستورش را بدهم.» آرام و موقر می‌رود به سوی

---

<sup>12</sup> Charing cross

<sup>13</sup> Waterstones

پیشخوان. پیراهن گشاد خاکی رنگش تا بالای مچ پاش می‌رسد. کفش هاش کهنه و ورزشی‌اند.

«دنیا! چرا اسم این خانمه سیتاست؟ اصلا به هندیا نمی‌آدا!»

لب‌های گل‌شمعدانیش از هم باز می‌شوند. «اصلیتش آلمانیه. از این بی‌خانمان‌هاست که هر چند وقت به بار جاشو عوض می‌کنه و از این جا می‌ره اونجا، اما ببین چه آرامشی داره.» رشک در نگاهش جرقه می‌زند. «این جورى نبیش، یه زمانی مدیر کالج بوده و خونه زندگی داشته و اتفاقا خیلی هم پولدار بوده تا این‌که یه روز به سرش می‌زنه بره هند و همون جا تو آشرام با یه گوروی آشنا می‌شه و دیگه زندگیش از این رو به اون رو می‌شه و کار و شوهر و همه‌چیش رو ول می‌کنه و هشت سال تو کوه‌های هیمالایا می‌مونه.» پیشانیم بالا می‌جهد. «گورو بهش گفته کارمای زندگی قبلش خیلی زیاد بوده و اگه می‌خواد پاکش کنه باید تو این زندگیش رنج بکشه و بی‌خانمان بشه وگرنه هی دنیا می‌آد و هی درد می‌کشه و هی توی این چرخه می‌گرده. سیتا هم همه مال و منال شو می‌ده به فقیر فقرا و الان خودش گوشه‌ی خیابونا می‌خوابه.»

«واقعا؟! دهانم نیم‌باز می‌ماند.»

«آره. می‌گه تو سرنوشتمه که این جورى زندگی کنم و این جورى بمیرم. الانم خیلی خوشحاله که داره کارمای قبلی شو پاک می‌کنه.»

دست به چانه‌ام می‌گذارم. «مگه می‌شه آدم زندگی قبلی داشته باشه؟ تازه اگر هم داشته باشه، می‌شه که همه چیزای زندگی قبلیش بچسبن به الانش؟ بعد هم گذشته‌ای رو که تموم شده و دیگه تکرار نمی‌شه پاکش کنه؟!»

شانه بالا می‌اندازد. «چه می‌دونم. گورو این طوری گفته و اونم قبول کرده.»

«دنیا! تو بودی این چیزا رو باور می‌کردی؟» به سایه چشم قهوه‌ایش نگاه می‌کنم.

«آره. من به زندگی قبلی معتقدم. پیارسال که ایران بودم، رفتم پیش یه خانمی توی خیابون یوسف آباد که می‌گفتن هاله بینه، اون بهم گفت یه سرباز جنگی توی منه.»

«نه!»

«آره! کالبد اختری منو دیده بود.»

«این دیگه چیه؟!»

«یعنی هاله‌های زندگی قبلیم رو دیده بود. گفت تو زندگی قبلیم سرباز بودم و روحیات اون هنوز توی منه. راست می‌گه، من عاشق جنگیدنم، یادته بهت گفتم من برای به دست آوردن هر چیزی که بخوام خستگی ناپذیر می‌رم جلو؟ اون قدر می‌جنگم که نگو، به خاطر همین سرباز وجودمه دیگه...»

بی‌هیچ پلک‌زدنی نگاهش می‌کنم. «دنیا! تو این فکر و این آدما رو از کجا می‌آری؟»

ابروهای بلند شمشیری‌اش را به هم نزدیک می‌کند. «سوژه‌ی عکسام همین چیزان دیگه. یه زمانی من دنبال شون می‌گشتم، حالا اونا می‌آن دنبالم.»

سیتا سینی به دست برمی‌گردد. قوری زرد کوچکی سوار یک فنجان سبز است. هر دو ساکت می‌شویم. او می‌نشیند و آرام فنجانش را از جای پر می‌کند. قهوه‌ای مایل به زرد است. بوی میخک و بابونه بلند می‌شود. با همان آرامش خم می‌شود و از پشت مبلش کوله‌پشتی باریک و درازی را بیرون می‌کشد. تازه متوجه‌اش می‌شوم. زیپ یکی از جیب‌ها را باز می‌کند و توش را می‌گردد.

باورم نمی‌شود کسی این روش زندگی را آن هم در این سن و سال انتخاب کرده باشد. به نظرم بالای شصت و پنج است. یک دسته کارت در می‌آورد. مستطیلی و سرخابی‌اند. کارت‌ها را بر می‌زند و روی میز می‌چیند. به دنیا می‌گوید: «اول نیت کن.»

دنیا چشم‌هاش را می‌بندد و دست روی قلبش می‌گذارد. انگشت‌های کشیده و باریکش کمی می‌لرزند.

سیتا کلیپس سرش را سفت می‌کند. «عدد دلخواه تو چیست؟»

«هفت.» چشم باز می‌کند. نگاه‌مان به هم می‌افتد. لبخند سخاوتمندانه‌ای می‌زند و ردیف دندان‌های عاجی و یک دستش پیدا می‌شود.

سیتا تند و تند کارت می‌کشد. عمودی و افقی. کارت‌ها را جابه‌جا می‌کند. یکی را برمی‌گرداند و یکی را کنار می‌گذارد و یکی را روی دیگری می‌خواباند. من و دنیا محور دست‌های تپلی و چابکش هستیم.

بالاخره کارتی را جلوی دنیا می‌گذارد. اسکلتی است سوار بر اسب سفید. انگشت نشانه‌اش را می‌گذارد روی کارت. «این یعنی مرگ.» دنیا تکانی می‌خورد. لرزش بدنش را حس می‌کنم. «وقتی این کارت می‌آید یعنی که چیزی باید تمام شود. این تمام شدن می‌تواند ازدواج، رابطه یا شغلی باشد. هر تمام شدنی آغازی جدید است و مرگ مثل پاییز است که برگ‌ها زرد می‌شوند و می‌میرند تا باعث جوانه‌های جدید در بهار بشوند. پیام کارت این است که چیزی باید بمیرد تا چیز دیگری شروع به زندگی کند. می‌دانم که هیچ‌کس مرگ را دوست ندارد، ولی از سوئی خوش آمدی هم برای چیزهای جدید است. نماد تغییر و دگرگونی است...» دنیا خیره به اوست. مژه هم نمی‌زند.

سیتا کارت‌ها را از روی میز جمع می‌کند و می‌گذارد کنار دستش. نمی‌دانم چرا ته صورتش دختر بچه‌ای پنج شش ساله را می‌بینم. نفس بلندی می‌کشد. «مرگ تنها چیزی است که تحمل هیچ مقاومتی را ندارد و دیر یا زود همه چیز را از سر راه خودش برمی‌دارد و مسیرش را پاک می‌کند.» فنجانش را که دیگر بخاری ندارد به لب‌هاش می‌چسباند. جرعه‌ای می‌نوشد و به دنیا نگاه می‌کند. «سوالی داری؟»

دنیا دستی به موهاش می‌کشد. «نه خیلی ممنون. دیگه جوابی واضح‌تر از این نمی‌شد داد.» نیم‌نگاهی به من می‌اندازد. سیتا چای را تمام می‌کند و کارت‌های تاروت را توی جیب کوله می‌گذارد. کوله‌ای که زمانی قرمز بوده و الان پر از لکه‌های چرب و خاکستری است. از جا بلند می‌شود.

یکهو دنیا بی هیچ مقدمه‌ای می‌گوید: «سیتا! من خیلی می‌ترسم.» با التماس نگاهش می‌کند.

سیتا دست او را می‌گیرد. «همه‌ی ما از جدا شدن می‌ترسیم. چه جدا شدن از عزیزی باشد و چه جدایی ابدی. اتفاقی است که برای همه می‌افتد، ولی مهم این است که وقتی پیش می‌آید ما چه رفتاری نشان می‌دهیم.» لبخند می‌زند و با مهر نگاهش می‌کند. «در زندگی تو اسدهای زیادی می‌آیند و می‌رود. اجازه نده که حشره‌های ذهنت وحشی شوند و هر جا و هر جور که خواستند پرواز کنند.» کوله را برمی‌دارد و می‌اندازد به پشتش. کوله آن‌قدر دراز است که تا پشت ساق‌های درشتش می‌رسد.

دنیا لب و ر می‌چیند. تاول درونش را می‌بینم. سه اسکناس ده پوندی از کیفش در می‌آورد و در دست سیتا می‌گذارد. بلند می‌شوم. «ببخشین! اسم واقعی شما سیتاست؟»

لبخند محوی می‌زند؛ چروک‌های ریز بالای لبش از هم باز می‌شوند. «نه! وقتی به روشن‌شدگی رسیدم گورو این اسم را برایم انتخاب کرد.»

«خیلی اسم قشنگیه.» دست‌هام را روی لبه‌ی مبل می‌گذارم. «ببخشین سیتا، شما از زندگی‌ای که دارین راضی هستین؟ منظورم اینه که بی‌ثباتی و ناامنی اذیت‌تون نمی‌کنه؟ بالاخره مریضی هست و صد تا نیاز دیگه...»

دست به بازوش می‌کشد. «راحت که نیست، اصلا هم راحت نیست، ولی من باور دارم که هر لحظه از زندگی یعنی تصمیم و باید در هر قدم که برمی‌داریم درباره‌ی قدم بعدی تصمیم بگیریم. همین تصمیم‌هاست که فردای ما را شاد یا غمگین می‌کنند. من هم تصمیمی گرفتم که اگرچه برایم سختی و رنج آورده، ولی به غنای روحی می‌رسم. هر وقت هم که مریضی و ناخوشی پیش بیاید به عکس گوروی خودم نگاه می‌کنم و از ایشان شفا می‌گیرم. یک بار که تب خیلی بالایی داشتم و هیچ‌کس باور نمی‌کرد زنده بمانم طبق گفته‌ی گورو به عکس ایشان نگاه کردم و

ساعت‌ها مراقبه کردم و از نور چشم ایشان شفا یافتم.» به ابروهای بالا پریده‌ی من نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. «من سرنوشت‌م را پذیرفته‌ام و هیچ شکایتی هم ندارم.» می‌گویم: «گورو این سرنوشت رو براتون انتخاب کرده؟»

یک ابروی کم رنگش بالا می‌رود. «گوروی من سرنوشت کسی را انتخاب نمی‌کند و فقط راه را نشان می‌دهد. گوروی من معبدی است با هزار در پنهان. اگر دری را برای کسی باز کند و او وارد این معبد بشود، از صلح و آرامش لبریز می‌شود، بدون این که یک کلمه رد و بدل شود. آن وقت شما دگرگون می‌شوید و به عمق خود نقب می‌زنید.»

لبخند می‌زنم. «فکر کنم تنها باری که من به این مرتبه رسیدم وقتی بود که با مردی که خیلی در اون زمان و لحظه عاشقش بودم، یه سکس بی نظیر داشتم.»

تکانکی به سرش می‌دهد. «سکس، سکوت، نگاه کردن با توجه یا حضور داشتن آگاهانه انرژی آدم را عوض می‌کند، ولی این نوع تغییر انرژی فقط پوسته‌ی نازکی از آن آرامشی است که من در موردش حرف می‌زنم. به ما یاد نمی‌دهند که چطوری به عمق خودمان برویم و قدرت بگیریم. این قدرتی که من درباره‌اش حرف می‌زنم از تمرین و ورزهای زیاد به دست می‌آید.»

«ببخشین سیتا می‌تونم پرسم گوروی شما چه قدرتی دارید؟»

«گوروی من پرانا یا همان نیروی زندگی و جریان هوشمند زندگی را به خواست خودشان کم و زیاد می‌کردند یا از این‌جا به آن‌جا حرکت می‌دادند و...» بی‌اختیار اخم می‌کنم. «یعنی همه‌ی ما این پرانا رو داریم و همه‌ی ما هم قدرت دستکاریش رو داریم؟»

خنده‌ی کوتاهی می‌کند. «همه‌ی ما پرانا داریم، اما فقط با توجه کردنی عمیق و ژرف می‌توانیم به درجه‌ای برسیم که آن را کم و زیاد کنیم. زندگی یعنی توجه کردن و هشیار بودن به اطراف و حتی به کلمه‌هایی که به کار می‌بریم.»



از پرانا که هیچ نمی‌فهمم، ولی متوجه‌ام که هر بار به گورویش اشاره می‌کند تکه‌ای از بهشت وارد قلبش می‌شود. شاید هم رنج و سختی‌هایش بال درمی‌آورند و دور می‌شوند.

دنیا می‌گوید: «سیتا! دوست داری یه روز دوباره برگردی به هند یا به کوه‌های هیمالایا؟»

سیتا روبه او می‌کند. «اگر گورو، من را قابل بدانند و صدا بزنند حتما.»  
با تعجب می‌گویم: «بیخشین سیتا! من فکر کردم گوروی شما زنده نیست!»  
«بله! فیزیکی زنده نیستند.»

گوش‌هام داغ می‌شوند. «پس شما چه جور می‌فهمین که صدا زده شده‌اید؟»  
با آرامش و طمانینه نگاهم می‌کند. «قبل از این که ایشان صدا بزنند، من نفس‌شان را می‌شنوم. گوروی من دو تا بدن دارد. یکی که در تاریکی پنهان شده و فقط در رویا و شهود ظاهر می‌شود و یکی هم با حلول در بدن دیگری. من اگر به واسطه‌ی کسی صدا زده شوم، می‌فهمم. شما اگر گذشته و آینده را از ذهن بیرون بکنید معنای حرف‌های مرا درک می‌کنید. گذشته و آینده در ذهن من وجود ندارد و ذهن من بی‌زمان است. بی‌زمان بودن یعنی همیشه زنده بودن. البته به معنای زندگی‌ای که هرگز تمام نمی‌شود نیست، به معنای همیشه در لحظه‌ی حال بودن است. ما تا وقتی که خودمان را از این دنیا و تقسیم‌های زمانی‌اش جدا نکنیم در چمبره‌ی غم و اندوه دست و پا می‌زنیم و هر چقدر بدویم و تند بدویم و باز هم تندتر باز گذشته به ما می‌رسد.» آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم. «ما همه ادامه‌ی یکدیگریم و چیزی که اتفاق افتاده را نمی‌شود تغییر داد، ولی اتفاق‌های نیتاده در اختیار ما هستند...»  
حرف‌هایش را نمی‌توانم هضم کنم. فقط به خاطر می‌سپارم که بعدا درباره‌شان فکر کنم یا چیزی پیدا کنم و بخوانم. می‌گویم: «می‌تونم بپرسم که اصلا چی شد که رفتید هند؟»

به ساعتش نگاه می‌کند. «داستانش دراز است، ولی خلاصه کنم همه چیز بر می‌گردد به یک شهود. من با هیدن‌ها<sup>۱۴</sup> از آلمان آمدم به بریتانیا و رفتیم به شهر گلاستونبری<sup>۱۵</sup>. شنیده بودم که هر سال جادوگرها می‌آیند آن‌جا و جشن می‌گیرند...» دوباره ابرو هام می‌پرند بالا. «مگه ما الان هم جادوگر داریم؟ فکر می‌کردم فقط تو کتابا زندگی می‌کنی.»

صبورانه لبخند می‌زند. «نه هنوزم هستند. هر سال جادوگرهای مکزیکی و اسپانیا و کانادا برای زیارت معبد خدایان می‌آیند به گلاستونبری. جای بسیار پر انرژی‌ای است.»

زیر لب می‌گویم: «مثل مکه‌ی مسلمان‌ها!»

تندی جواب می‌دهد. «بله دقیقا! ولی با این تفاوت که هفتاد هشتاد مذهب و باور مختلف کنار هم در یک جا جمع می‌شوند و هیچ‌کس محدودیتی برای باور دیگری قائل نیست و همه به مذاهب هم احترام می‌گذارند.» صورتش برافروخته شده است. «من البته برای فستیوال موسیقی رفته بودم و کمی هم به خاطر می‌گرنی که داشتم. شنیده بودم در آن موقع خاص درمانگرهایی به گلاستونبری می‌آیند که با کریستال و گیاهان دارویی و روغن‌های مخصوص کار می‌کنند و دردها را شفا می‌دهند. خلاصه من هم با گروه بودم، اما روزی که رفته بودم به باغی که چاه چالیس<sup>۱۶</sup> در آن هست، اتفاق عجیبی برام افتاد.» من و دنیا با ولع نگاهش می‌کنیم. «من کمی از آب چاه چالیس نوشیدم و همان‌جا روی نیمکت نشستم و مراقبه کردم. بعد احساس کردم از جایی که نشسته‌ام، درست همان‌جایی که نشسته بودم سربازهایی هم عبور کرده‌اند. بوی تن مجروح به مشامم می‌رسید و دم‌کردگی هوا و خون و خاک و جسد. در حالی که هوا آفتابی بود و نسیم دلپذیری هم می‌وزید. بلند شدم و راه افتادم دور باغ که

<sup>۱۴</sup> Heathens: همان پگان‌ها هستند که به خدایان و خدایانوان و آیین‌های چند خدایی اعتقاد دارند و به هیچ کدام از مذاهب اهل کتاب باور ندارند.

<sup>۱۵</sup> Glastonbury

<sup>۱۶</sup> Chalice Well

ناگهان دیدم سربازی سیاه چرده شبیه هندی‌ها کمی آن طرف‌تر ایستاده و به درخت تکیه داده و یک بازو و یک رانش هم با باندهای کتان‌ی بسته شده است. روی باندها پر از لکه‌های خون بود و او مرتب چیزی را زیر لب زمزمه می‌کرد. بی‌اختیار رفتم جلو که کمکش کنم، ولی او خودش را عقب کشید و گفت تو باید الان در اشram شانتی باشی!»

قلبم تندتند می‌زند. به دنیا نگاه می‌کنم. خیلی سفید شده است. به سیتا می‌گویند: «خب بعد چی شد؟ اون سربازه کجا رفت؟»

سیتا دستش را در هوا می‌چرخاند. «او رفت توی خار و گزنه‌ها و من هم دویدم پشت سرش، ولی تندتندی رفت توی چاه که اتفاقاً یک شمع بزرگ هم روی درپوشش بود و داشت می‌سوخت!» دست می‌گذارد روی گلویش. «الان هم که ماجرا را تعریف می‌کنم زبانم تلخ می‌شود و همان بوی خاص توی سرم می‌پیچد.» نرم رو برمی‌گرداند به پله‌ها که با موکت سبز پوشانده شده‌اند. «من دیگر باید بروم تا به قرار بعدی‌ام برسم.»

دنیا بغلش می‌کند و گونه‌اش را می‌بوسد. من همان‌جا که ایستاده‌ام دست دراز می‌کنم. نمی‌توانم بروم جلو و در آغوشش بگیرم. پاهام توی دو کیسه‌ی نامرئی سرب‌اند. دستم را می‌فشارد؛ مطمئن و محکم و بی‌هراس. لبخند زنان از پله‌ها پایین می‌رود.

دنیا دست می‌گذارد به پشتم. «چقدر امروز چیزای عجیب غریب شنیدیم!»

با لبخند و ناباوری نگاهش می‌کنم. «بیا یه کم بشینیم تا بارون بند بیاد.»

«پس من می‌رم دو تا قهوه بگیرم.» به طرف پیشخوان می‌رود.

آرام آرام می‌روم و روی مبل می‌نشینم. هنوز سنگین‌ام. از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم. سیتا آن طرف خیابان است و به سوی ایستگاه اتوبوس می‌رود. محکم و شجاعانه پا برمی‌دارد؛ به دنیا و خطرهای احتمالی خیلی اعتماد دارد. تازه می‌فهمم که من چقدر محتاطانه و مراقب قدم برمی‌دارم. تا می‌توانم از لابه‌لای مردم و

تاکسی‌های سیاه و اتوبوس‌های قرمز نگاهش می‌کنم. نه چتر دارد و نه کت و کلاه. باران هم دیگر قلوه قلوه نیست؛ آبِ پر فشاری است که از دوش ابرها سر ریز شده است. مردم و چترها و ماشین‌ها لکه‌رنگ‌هایی موج‌سان میان تابلویی بزرگانند. در همین لحظه کبوتری پر می‌زند و روی سپیدار روبه‌روی پنجره می‌نشیند. نوکش را یک‌بند زیر بال خیس و پر ریخته‌اش می‌برد و من احساس می‌کنم مشتی خاک رس روی تنم است. حرف‌های سیتایند که دانه دانه می‌سرنند و در ذهنم می‌ریزند. دیگر او را نمی‌بینم. سربرمی‌گردانم توی کتابفروشی. دور و برم پر از رف‌های کتاب است و جای جای دیوار پوستر چسبانده‌اند؛ از معرفی کتاب‌های جدید تا سخنان برگزیده‌ی نویسنده‌ها. کمی آن‌طرف‌تر روی پوستری با عکس هاروکی موراکامی نوشته شده است: «حتی اگر ما می‌توانستیم برگردیم، احتمالاً هرگز به جایی که آغاز کرده بودیم برنمی‌گشتیم.»

دنیا می‌آید. سینی قهوه و بیسکویت را روی میز می‌گذارد. «یعنی من باید سی پوند می‌دام تا کارت مرگ برام بیاد؟» یک طره‌ی بیرون آمده از کِش دم اسپیش، کنار گوشش تاب می‌خورد. توجهم می‌رود به گوشواره‌اش. پری است آبی-نارنجی. فنجان قهوه را برمی‌دارم. «مرسی. از اسد خبری نشد؟» چشم می‌دراند. «بعد از این همه وقت فقط یه خط نوشته که ازم فاصله بگیر، شاید دلم برات تنگ بشه.»

دستمال زیر فنجان را برمی‌دارم و دور لبم را پاک می‌کنم. «تا حالا هیچ مشکلی با حرف نزدن حل نشده.»

بیسکویتی برمی‌دارد. «آخرین باری که رفته بودم بیرمنگام بینمَش یه موی نازکِ بلندِ بور تو ملافه‌ها پیدا کردم و حالم خیلی بد شد. سر چیزای بی‌خودی تا صبح بداخلاقی کردم و داد و بیداد راه‌انداختم. یه لحظه می‌خندیدم و یه لحظه گریه می‌کردم. دیگه نزدیکای صبح تحملم تموم شد و تار مو رو گذاشتم جلوش. با بی‌تفاوتی کامل تار مو رو انداخت زمین و یه لبخند زد و سرش رو این‌ور و اون‌ور

کرد که یعنی خیلی خری آگه فکر کردی من کسی رو آوردم توی این رختخواب. ولی من جوروی نگاش کردم که فهمید هر چی بگه باور نمی‌کنم. سر ساعت نه منو برد خشک‌شویی محل‌شون و خانمه رو که اون جا کار می‌کرد نشونم داد. یه زن چاق و کوتاه لهستانی بود دور و بر چهل سال. موهاشم کم پشت و بور بود تا زیر شونه‌هاش و از پشت بسته بود. قد همون تاری بود که پیدا کرده بودم و همون جورم نازک. به من گفت راحت شدی؟»

پوزخندی می‌زنم. «من موندم که تو با این همه حساسیت چه جوروی تونستی رابطه‌ی آزاد رو قبول کنی؟» خنده‌ام در جدیت چشم‌هاش بند می‌آید. «مگه می‌شه به کسی نزدیک بشی و دوستش هم داشته باشی و بعد رابطه‌ی آزاد هم داشته باشی؟! اصلا مگه می‌شه همه چیزو با هم داشت؟»

آرام می‌زند به پیشانی‌ش. «این جور موقع‌ها می‌خوام از خودم فرار کنم، چون بعدشم که آروم می‌شم تازه یه فصلم خودم خودمو کتک می‌زنم که این چه رفتاری بود کردی؟»

«می‌دونی دنیا! اصلا رابطه است که حد و حدود آدم‌ها رو تعیین می‌کنه و به رفتاراشون سرو شکل می‌ده.»

اخمی می‌کند. «منظورت چیه؟»

«منظورم اینه که فقط عمق و نوع رابطه‌ی تو و اسده که وصل و فصل شما رو تعیین می‌کنه.» با دو دست صورتش را می‌پوشاند. «وای! چه قدر دلم واسه بوی تنش غنج می‌زنه.»

«حالا اول تکلیف این موهای شلخته‌ی دو رنگت رو روشن کن، بعد برو دنبال دلت.»

دست به موهاش می‌کشد. «راست می‌گی. اصلا از خودم یادم رفته.» به پنجره نگاه می‌کند. «مینو! فکر نکن خیلی از خودم متشکرم، ولی به خدا یه بشکن بزنم ده تا

مرد می‌آن دور و برم.» نگاهی دیگر به اندام باریک و چهره‌ی دوست داشتی‌اش می‌اندازم. «ولی من رابطه‌ای رو می‌خوام که بهم معنا بده نه این‌که فقط تنهایی مو پر کنه. اسد با این‌که وقت آزادشو بیشتر صرف این می‌کرد که بدونه قیمت بورس چقدر بالا و پایین رفته و توی بازار جهانی چه خبره، ولی به من معنا می‌داد. یادمه یه روز بین پنجره و آینه بغل ماشینش یه عنکبوت برای خودش تار تنیده بود. نور آفتاب هم روی تارها تجزیه شده بود و نسیم ملایمی هم می‌وزید و تارها رو می‌لرزوند. من این‌قدر از این رقص نور به وجد اومده بودم که چپ و راست از صحنه فیلم و عکس می‌گرفتم. اصلاً نفهمیدم اسد همین جور وایساده و داره منو نگاه می‌کنه. نگو توی دستش یه دستمال بود و می‌خواست از شر این تارها راحت بشه. شرمنده شده بود و هی ازم عذرخواهی می‌کرد که نتونسته زیبایی این صحنه رو ببینه...»

نیم‌خندی می‌زنم. «اگه بارون بند اومده باشو یه کم راه بریم.»

بی‌هیچ حرفی بارانی‌اش را از روی دسته‌ی مبل برمی‌دارد و می‌پوشد. کمر بند بارانی ول است.

از پله‌ها می‌رویم پایین و وارد خیابان می‌شویم. با هر قدمی که برمی‌دارد کمر بندش هم به این‌ور و آن‌ور تاب می‌خورد.

هوا تازه و تمیز است و چاله‌ها و گودی‌های خیابان پر از آب. رو به آسمان می‌کنم. «این هوا به تازگی اولین بوسه است.» دستم را فشار می‌دهد. «من اولین باری که کسی رو بوسیدم هیفده سالم بود. این‌قدر به هیجان اومده بودم که فکر می‌کردم الان قلبم وایمیسته و می‌میرم. شاپور پسر خاله آذرم بود. تو فاصله‌ی باز و بسته شدن در آشپزخونه لباسو گذاشت رو لبای من. همون موقع هم مامان افسر اومد تو و شاپور هم انگار نه انگار که چیزی شده گفت، خاله بگین من چه کار کنم؟ مامان افسر گفت، هیچی عزیزم، برو بشین سر میز ناهار. ولی بعد از اون روز بابا جهان گفت دیگه هیچ‌وقت شاپور نمی‌تونه باشو بذاره توی این خونه. هنوزم که هنوزه نفهمیدم

چرا بابا جهان اینو گفت! شایدم چیزی فهمیده بود یا حدس زده بود.» شانه بالا می‌اندازد. «ولی وقتی می‌خواست بره کانادا من یواشکی رفتم و ازش خداحافظی کردم. اتفاقا خیلی آدم حساسیه. قابل مقایسه با اون شاهین؛ برادر دوقلوش نیست.» کفشم می‌رود توی چاله‌ی آب. «ای ی ی!» می‌آید نوک زبانم که بگویم پس یواشکی بابا جهانت هم کاری کردی، ولی ساکت می‌شوم. کفش و جوراب خیس شده‌ام را تکان‌تکان می‌دهم. «ببین چه خبره!» با همان خیسی راه می‌روم. «اولین پسری که منو بوسید تمایل به پسرا داشت، ولی من فکر می‌کردم عاشقمه. البته اون موقع نه من چیزی از گرایش اون می‌دونستم و نه اون خیلی از خودش مطمئن بود که کدوم طرفیه. ولی بوسه‌اش خیلی محجوب و ترسو و ملایم بود.» هر دو می‌خندیم.

می‌رسیم به ایستگاه. دنیا دستم را توی دستش می‌گیرد. «مینو! از بس کم خوابیدم چشمم باز نمی‌شن.»

«می‌خوای تا خونه بات پیام؟»

«مرسی که این قدر مواظبمی. آگه بیایی که خیلی لطف کرده‌ای.»

داخل ایستگاه می‌شویم. روی دیوارها پر از پوست‌های بزرگ تبلیغاتی از سایت همسریابی و آی‌وی‌اف گرفته تا موزه‌ی طبیعی لندن است. دو مرد جلوی یکی از ورودی‌های قطار زیرزمینی ایستاده‌اند و موسیقی راک اندرول می‌نوازند. یکی ساکسیفون می‌زند و دیگری گیتار به دست پشت بلندگو، آوازهای الویس پریسلی می‌خواند. مردم به سرعت دورشان جمع می‌شوند. ما هم می‌ایستیم. زوجی جوان می‌آیند وسط و می‌رقصند. نمی‌دانم چه شد که یکهو پیرمردی دست دنیا را کشید و بردش وسط. دنیا همان دم بارانیش را در آورد و پرت کرد به سوی من. توی هوا گرفتمش. نم‌دار است و هنوز شکل اندام او را دارد. آن‌قدر با پیرمرد هماهنگ است که انگار ماه‌ها با هم تمرین داشته‌اند. تا این لحظه تصورش را هم نمی‌کردم که این

قدر زیبا برقصد؛ پروانه‌ای است که با غرور بال می‌زند و از این گل به آن گل می‌پرد. پیرمرد که کراوات سرخی هم بسته، خوش‌پوش است و جذاب. داد می‌زند که جوانی‌اش سرشار از خوشی بوده. همه می‌خندند و برایشان کف می‌زنند. آن دو، دست هم را می‌گیرند و هماهنگ پس و پیش می‌روند. وسط آهنگ پیرمرد می‌ایستد. تا کمر جلوی دنیا خم می‌شود و دست او را می‌بوسد. دنیا نفس نفس زنان می‌آید به طرفم. بارانیش را می‌دهم. «خوبه که خسته بودی و ن خوابیدی و چشمت هم وا نمی‌شد، وگرنه که با همه‌شون یه دور می‌رقصیدی!»

می‌خندد. هر دو از پله‌های ایستگاه می‌دویم به سمت قطار. بلندگو اعلام می‌کند: «اگر چیز مشکوکی در ایستگاه یا توی قطار مشاهده کردید فوری ما را در جریان بگذارید.» هر دوی ما از ده دقیقه‌ی پیش خوشحال‌تریم. چهره‌ی دنیا در گلبهی خوش‌رنگی می‌درخشد. می‌گویم: «تو از کجا رقص یاد گرفتی؟!» در گوشه‌ترین صندلی قطار جا می‌گیریم. «من و اسد یه دوره توی همون بیرمنگام با هم رفتیم کلاس راک‌اندروول. بهش گفتم بیا سالسا هم بریم که دیگه نتونست بیاد، ولی من رفتم.»

«چه عالی! من عاشق رقص‌ام، ولی هیچ‌وقت نرفتم کلاس.» قطار راه می‌افتد. از زیر پل‌های سیاه و تاریک و دودگرفته می‌گذریم. پر از گرافیتی‌های زغالی‌اند. از حرف‌های زشت و شرم‌آور تا شکل‌های وقیح از اندام‌های جنسی. دنیا چشم بسته است و آرام به شانه‌ام تکیه داده. قطار از تونل‌های تاریک به ایستگاه‌های پرنور می‌رود و من به اعلان‌های پر زرق و برق تبلیغاتی نگاه می‌کنم. از ساعت‌های رولکس و اومگا تا عطرهای ژادور و کریستن دیور.





با مادر روی کاناپه جلوی تلویزیون نشسته‌ایم و من کارتون «هاچ زنبور عسل» را می‌بینم.

«بنگ! بنگ! بنگ!»

مادر از جا می‌پرد. وحشیانه و پشت سرهم به در کوبیده می‌شود. مادر می‌دود توی راهرو. یکهو جیغ می‌کشد. می‌دوم به سویش.

سیما روی پله نشسته است و به خود می‌پیچد. لب‌هایش کبودند و صورتش سرخ و برافروخته. اشک می‌ریزد و دندان‌هایش به هم می‌خورند.

مادر داد می‌زند: «مینو! بدو دنبال آذر خانم.»

از جا کنده می‌شوم. تا سر کوجه را یک نفس می‌دوم. پهلوم درد می‌گیرد. زنگ آذر خانم را می‌زنم. دست از روی زنگ برنمی‌دارم. شاهین در را باز می‌کند. «چی شده؟!»

«به مامانت بگوزودی بیاد خونه‌ی ما. حال سیما بده!» نفس نفس می‌زنم. آذر خانم در ایوان رو به حیاط ظاهر می‌شود. «چی شده مینو جان؟!»  
شاهین داد می‌زند: «سیما داره می‌ترکه.»

آذر خانم از جا می‌پرد. «دهنتو ببند بچه!» با همان چادر گل دار سفید و سرپایی‌های خانه جلوتر از من می‌دود. دنبالش می‌دوم و شاهین هم پشت سر من. آذر خانم وسط کوچه برمی‌گردد و سر شاهین داد می‌زند: «جاجاجا!» دستش را به طرف خانه‌ی خودشان نشانه می‌رود. شاهین مثل مرغ برمی‌گردد به لانه. زن‌های همسایه ریخته‌اند توی کوچه. زیر بغل سیما را گرفته‌اند و او یک‌بند جیغ می‌کشد.

بهیه خانم کیسه‌ای پلاستیکی به سر حنا بسته‌اش کشیده و چادرش را دور خودش پیچیده. داد می‌زند: «زنگ بزنین آمبولانس!» صورتش را چنگ می‌زند. درست روی نقطه نقطه‌های آبله مرغانش. «آقا مرتضی بدووو!»

آذر خانم چادرش را دور سیما می‌گیرد و خم می‌شود. آقا مرتضی بنز خاورش را روشن می‌کند. آذر خانم می‌گوید: «دیگه دیره! بچه داره می‌آدا!» جیغ‌های سیما تبدیل به زوزه شده‌اند.

مادر رنگ به رون ندارد. می‌گوید: «بیارینش توی خونه.» زن‌ها کمک می‌کنند و سیما را می‌کشاند توی خانه. مادر اشاره به اتاق عقبی می‌کند. بهیه خانم چادرش را دور گردنش گره می‌زند و سر لایلا و مریم و باقی بچه‌ها نعره می‌کشد. «برین خونه‌هاتون. چی چیو تماشا می‌کنین؟ آقا مرتضی! اینا رو ببر تو خونه‌هاشون...»

آذر خانم چشم غره‌ای به او می‌رود. بهیه خانم در دم ساکت می‌شود. آذر خانم داد می‌زند: «قیچی، پنبه، باند، حوله، ملافه، آب جوش...» صورت همیشه کیبوش بنفش شده است.

مرد و زن در کوچه می‌لولند. هر کس چیزی در دستش است. می‌رود و می‌آیند. حتی مردهای همسایه در مقابل آذر خانم بله بله به روی چشم می‌گویند و فرمان‌هاش را انجام می‌دهند. شوهر آذر خانم قبل از انقلاب سرهنگ ارتش بود و همیشه چند گماشته داشتند، بعد از انقلاب که از ارتش پاکسازی شد، فروشگاه ابزار

و یراق در میدان حسن آباد راه انداخت، ولی آذر خانم همچنان منصب خود را حفظ کرده است.

عربده‌های سیما هوا را می‌شکافد. مادر یک دست رختخواب می‌برد توی اتاق. زن‌ها هر چه ملافه و بالش در خانه پیدا می‌کنند، در می‌آورند و می‌برند اتاق عقبی. یکی کتری دستش است و آن دیگری تشت و آن یکی پنبه و قیچی. تنها بچه‌ای که در خانه است منم. هیچ‌کس نگاهم نمی‌کند و من بدجوری می‌لرزم. آذر خانم بیشتر زن‌ها را بیرون می‌کند و من توی اتاق نشیمن، پشت پنجره می‌ایستم. به گل‌های تاجدار درخت انار نگاه می‌کنم.

یکهو هوارهای سیما قطع می‌شوند. سکوتی می‌افتد. نفس از کسی در نمی‌آید. صدای گریه‌ی ظریفی بلند می‌شود. بیشتر به صدای بچه‌گره می‌ماند. بهیه خانم از اتاق می‌پرد بیرون. با صدای نخراشیده‌اش داد می‌کشد: «دختره!»

نمی‌دانم چرا داد می‌زند. به جز من که کسی در خانه نیست!

زنگ در را می‌زنند. تا در را باز می‌کنم دو پرستار خودشان را می‌اندازند تو. دست‌شان پر است. مادر از اتاق می‌آید بیرون. هول و هراسان است. اصلاً پرستارها را نمی‌بیند. می‌رود توی صندوق‌خانه و ساک بچه‌ی به بهشت رفته را از بالای کمد بیرون می‌کشد و می‌برد توی اتاق. پرستارها رفته‌اند توی اتاق. من آن‌قدر پشت پنجره می‌ایستم تا پرستارها می‌آیند بیرون. می‌روم جلوی در و آن‌قدر نگاه‌شان می‌کنم تا وقتی که سوار آمبولانس می‌شوند و می‌روند. فکر کنم سیما مرده است. مادر و آذر خانم و بهیه خانم هنوز توی اتاقند.

آرام می‌خزم تو. اتاق را بو برداشته. سیما روی بالش و کوسن‌ها ولو شده. چشم‌هاش بازند و پلک می‌زند. نوزادی پیچیده در پتوی زرد توی بغل مادر است. پتویی که فقط سه طرفش کوک‌های آبی دندان موشی خورده بود. او نوزاد را می‌گذارد بغل سیما.

همه به سیما نگاه می‌کنند. نگاه‌شان با همیشه فرق دارد. بهیه خانم بلند می‌شود. «یا ابرفرض! بچه که نیست، مرواریده!» از اتاق بیرون می‌رود. آذر خانم ابرو بالا می‌اندازد. «بین به کی رفته؟!» لبش را گاز می‌گیرد و در گوش مادر چیزی پیچ و پیچ می‌کند. مادر خیلی جدی نگاهش می‌کند. سیما محو نوزاد است. چشم‌هاش دو خط کج شده‌اند. نه فحش می‌دهد و نه می‌خندد و نه می‌غرد. انگار نه انگار که نیم‌ساعت تمام جیغ و داد و عربده زده است. چیزی در صورتش است. حالت عجیبی! مستی غریبی!

بهیه خانم با یک سینی برمی‌گردد. یک لیوان شیر و برشی نان سنگگ و کمی حلوا شکری آورده است. رو به سیما می‌گوید: «توی شیر عسل و زرده تخم‌مرغ هم زدم. بخور تا شیرت بیاد.» سیما لبخند بزرگی می‌زند. از شکاف خالی دندان‌هاش سقف صورتی دهانش پیدااست.

مادر لیوان شیر را به دستش می‌دهد. او خودش را کج می‌کند و لیوان را دور از بچه نگه می‌دارد. تا تهش را سر می‌کشد.

آذر خانم می‌گوید: «حالا بچه رو بده بشورمش.» با دست‌های رو به جلو به طرف او خم می‌شود. سیما خودش را می‌اندازد روی بچه. چنان به آذر خانم نگاه می‌کند که می‌خواهد بدردش. زبان آذر خانم بند می‌آید.

مادر می‌دود و یک لگن پلاستیکی تمیز از آشپزخانه می‌آورد. از توی ساک یک دست لباس بچه و لاستیکی و کهنه و حوله در می‌آورد و همه را روی لحاف سیما به ردیف می‌چیند. به آذر خانم می‌گوید: «بیا همین جا آب گرم و سرد درست کنیم و بشوریمش.» شوقی در دست‌های اوست و ذوقی در نگاه سیما.

بهیه خانم لگن را پر از آب ولرم می‌کند. آذر خانم به سیما می‌گوید: «بچه رو بده و خودت هم لباس‌هاتو عوض کن. باید ناخوناتم بگیرم وگرنه بچه مریض می‌شه.»

سیما باز دو دستش را دور بیچه می پیچد. آذر خانم نگاه سنگین و معناداری به مادر می اندازد و دوباره رو به سیما می کند. «بده بشوریمش. خودتم باید حموم کنی و نمی تونی با این ناخونا و تن و بدن نشسته شیرش بدی.»

سیما به جای آن که به آذر خانم نگاه کند، به مادر نگاه می کند. مادر می گوید: «سیما خانم من بیچه رو همین جا جلو چشمت می شورم.» دست هاش را دراز می کند و بیچه را از بغل سیما می گیرد. سیما چشم از نوزاد بر نمی دارد. مادر پتوی زرد را باز می کند و نوزاد را در لگن آب فرو می برد. توده ای سفید و مهتابی است با موهایی پر پشت و طلایی. بهیه خانم سر خونی نوزاد را آهسته و نرم با دستش می شورد و آذر خانم حوله را دور کتری گرم می کند. نوزاد لحظه ای چشم باز می کند. چشم هاش خاکستری اند.

مادر می گوید: «وای! مثل فرشته هاست! چه دختری! چه مخملی!» صورتش مثل همان وقت ها که هنوز شکمش بزرگ بود، می درخشد.

سیما مژه نمی زند. همین طور به بیچه زل زده است. به محضی که شستشو تمام می شود دست دراز می کند. آذر خانم بیچه را در حوله می پیچد و در آغوش او می گذارد.

## لطفا دنباله‌ی داستان را بعد از این پیام کوتاه بخوانید:

خواننده‌ی گرامی نوگام، این کتاب تنها برای خوانندگان داخل ایران رایگان است.

اگر خارج از ایران هستید و هنوز این کتاب را نخریده‌اید، لطفاً به صفحه‌ی کتاب مراجعه کنید و حداقل مبلغ ۵ پوند به نوگام اهدا کنید. کافی است روی دکمه **حمایت می‌کنم** بزنید و رقم را وارد کنید و با کارت بانکی بپردازید.

به خاطر داشته باشید که **استفاده رایگان از این کتاب خارج از ایران، غیرقانونی و غیراخلاقی** است و تیشه‌ای است به ریشه‌ی نشر آزاد و خشکاندن نشری که کتاب بدون سانسور را بدون چشم‌داشت مالی برای ایران رایگان منتشر می‌کند.

دست به دست هم بدهیم و از نویسنده، مترجم، ویراستار و ناشر بدون سانسور حمایت کنید.

سپاس از همدلی و همراهی شما

نوگام

از زیر طاق معبد ساناتان می‌گذریم. طاق از چوب صندل است. وارد حیاط می‌شویم. ساختمان چوبی سر به آسمان کشیده‌ای با کنده‌کاری‌های ظریف و شگفت‌انگیز آشکار می‌شود. پرچم‌های سه‌گوش سفید و نارنجی بر نوک‌های تیز سقف‌های مطبق و نیم‌گنبد افراشته‌اند و در باد تکان می‌خورند. می‌زنم به بازوی دنیا.

«اومدیم تو داستانای هزار و یک شب!»

لبخند می‌زند و چشم از ساختمان بر نمی‌دارد. پلکانی پهن و دراز جلوی ورودی معبد است و دو طرف پلکان دو نگهبان ایستاده‌اند؛ دو زن سنگی نیمه‌لخت با پستان‌های گرد برجسته و کوزه‌ای بر شانه. لنگی هم به دور کپل‌های برآمده‌شان است و گردن‌بندی دانه سنگی تا ناف‌هاشان. گویی جان دارند و از زائرین پذیرایی می‌کنند و از معبد پاسداری. نمی‌دانم در کوزه‌های در بسته چه چیزی حمل می‌کنند، ولی ظرافت و لبخندشان کنار آرامش و قدرت بنا حالت خوش‌آمدگویی دارد.

می‌رویم تو. کفش‌ها را در می‌آوریم و در یکی از ردیف‌های جاکفشی جا می‌دهیم. بوی تند گل مروارید فضا را انباشته. هر دو با هم به طرف میز پذیرش می‌رویم. مردی سیه‌چرده جلوی مانیتوری نشسته است و از دو شاخه عود روی میزش دود غلیظی برمی‌خیزد. دنیا می‌زند به شانه‌ام. «خودشه.» خم می‌شود روی میز. «ببخشین شما سدتیش بابا هستین؟»

مرد نگاه خشک و جدی‌اش را بالا می‌اندازد. «من خادم معبدام، با سدتیش بابا چه کار دارید؟»

«راستش از طرف یکی از دوستان پیغامی برایشون دارم.» همان‌طور که حرف می‌زند، سکه‌ای یک پوندی از کیفش در می‌آورد و توی جعبه‌ی کمک به معبد می‌اندازد.

خادم که هنوز سگرمه‌هاش درهم‌اند، نگاهی مشکوک به سرتا پای دنیا می‌اندازد. می‌داند که دروغ می‌گوید. اشاره به قاب‌های رنگارنگ روی میز کنار دستش می‌کند. «این‌ها برای فروش‌اند.»

دنیا زیر گوشم می‌گوید: «مطمئن باش تا چیزی ازش نخریم اطلاعاتی نمی‌ده.» می‌رود به آن سوی میز و به قاب‌های براق قرمز و طلاییِ قد کف دست نگاه می‌کند. از میان‌شان دو مردخدا و دو زن‌خدا را برمی‌دارد. همه از پلاستیک ارزان و نامرغوب‌اند.

خادم می‌گوید: «هر قاب بیست پنس.»

دنیا یک پوند دیگر از کیفش در می‌آورد و منتظر بیست پنس بقیه می‌ایستد. خادم بلند می‌شود و از روی میز قابی را از میان قاب‌ها برمی‌دارد؛ مرد قوی هیکلی است با سر میمون. دُم هم دارد. می‌گذاردش روی خریدها. «این هم لرد هانومان. هم شگون دارد و هم محافظ است.» یک پوندی را می‌اندازد توی شکاف جعبه و به کندی کاغذی از کشوی میزش در می‌آورد. «رفتید پیش سدتیش بابا بگید چگن لال سلام رساند.» آدرس را می‌نویسد. «از این جا سه چهار دقیقه راه بیشتر نیست.»

دنیا کاغذ را می‌گیرد و برمی‌گردیم به طرف جا کفشی. کر و کر می‌خندد. «دیدی چه جور نرم شد؟ واسه بیست پنس آدرسو داد.»

بند کفشم را می‌بندم. «نرم شد؟ در عرض نیم دقیقه دو پوند کاسبی کرد!» از معبد بیرون می‌آیم. «حالا با این قابای دوزاری می‌خوای چه کار کنی؟» از کنار ویتترین‌های رنگارنگ ساری‌فروشی و خدافروشی و طلافروشی رد می‌شویم. هر دو محو آینه‌ها، پولک و نگین‌ها و مجسمه‌هاییم. «می‌ذارمشون سر طاقچه. شایدم قدرت داشتن و من و اسد رو به هم رسوندن.»



با حیرت نگاهش می‌کنم. «تو که گفתי خاله آذرت فرمودند آگه چل روز، روزی هفت بار آیه‌الکرسی بخونی کارت درست می‌شه!» تا ته پیاده‌رو را می‌رویم. «یکی دو روز خوندم و دیدم نمی‌تونم که هر بار می‌رم دست به آب، وضو بگیرم و ارتباط قطع شده رو وصل کنم!» هر دو می‌خندیم.

مغازه‌های کوچک و نامتقارن اغذیه‌فروشی و سبزی و میوه را رد می‌کنیم. گوجه‌فرنگی‌ها و هویج‌ها و خیارها همه به یک اندازه‌اند و مغازه‌ها پر از تولید انبوه فراورده‌های ژنتیکی. آدم از هر گوشه می‌جوشد؛ زن‌های باریک و سیه‌چرده با ساری‌های ارزان و بافته‌هایی پشت سر و مردان کوتاه و پر مو با دستارهایی رنگی. بعضی هم ریش‌های انبوه خود را با پارچه از این گوش تا آن گوش بسته‌اند. بوی سمبوسه و عود و بلال آب‌پز پیاده‌رو را برداشته. با هر قدمی که برمی‌داریم صحنه‌ها هم تغییر می‌کنند. بوها هم تغییر می‌کنند. به آدرس نگاه می‌کنیم و می‌رویم آن طرف خیابان. بوی غذاها در این طرف خیابان با آن طرف متفاوت است. فکر کنم از گجرات وارد پنجاب شده‌ایم. در این محل نه ساختمان بلند شیشه‌ای یا فروشگاه زنجیره‌ای با آسانسور دیده می‌شود و نه دکورهای فضایی و عطرهای شیشه‌ای و بوتیک‌های آلامد. فقط رنگ است و بو و انواع زیورآلات زرد خورشیدی. در کنار دیوارهای کثیف و ترک خورده‌ی پر از نقاشی‌های گرافیتی لباس‌های زرددوزی و آینه‌دوزی و پولک‌دوزی شده به چوب‌رختی‌ها آویزان‌اند و در باد ملایم می‌رقصند. حتی پلاستیکی هم روشن کشیده نشده است. اگر صندوق‌های پستی قرمز و اتوبوس‌های قرمز نبودند کسی نمی‌توانست بگوید این جا لندن است.

می‌رسیم به اولین پاساژ. باریک و تاریک، فرسوده و قدیمی است. بیشتر شبیه به دالان است تا پاساژ. از بس تنگ است نمی‌توانیم با هم وارد شویم. من جلو می‌روم و دنیا پشت سرم. سمت راست‌مان پر از حجره‌های خرد و کوچک است. حجره که نه، بیشتر شبیه گود یا دخمه است. هیچ نوری به جز روشنای چراغ برق نمی‌تابد.

تازه آن هم سرد و نم‌دار و کم‌رنگ. یکی دوخت و تعمیر لباس است و یکی تعمیر کفش و دیگری کلیدسازی. ته ته دالان می‌رسیم به پرده‌ای قرمز با سوراخ‌های ریز بید خورده. کاغذی به پرده سنجاق است. روش با مداد رنگی سبز و خطی بسیار ابتدایی نوشته شده است: «سدتیش بابا»

دنیا هول می‌کند. تندی پرده را کنار می‌زند. کاغذ از سنجاق جدا می‌شود و می‌افتد کف زمین. پیرمردی باریش‌های تاروی سینه، پشت میز رنگ‌ورورفته‌ای در تاریکی نشسته است. کتاب کهنه‌ای روبه‌روش است و چشم‌بسته تسبیح دانه‌ریزی را می‌چرخاند. مرتب می‌گوید: «اوم م م.»

بوی تند افاقیا که با توتون و نم و کهنگی دیوارها درآمیخته، توی ذوق می‌زند. تنها نور، لامپ قرمز روی میز است. کنارش شاخه عود خاکستر شده‌ایست که هنوز دودش بلند است.

نگاه سنگینی به دنیا می‌کنم. «این جا دیگه کجاست؟!»

پیرمرد کند و آهسته سر بلند می‌کند. چشم‌های تیره و پرمره و ابروهای کلفت و خاکستری‌اند. «چی می‌خوانی؟»

دنیا رو به من می‌کند. «فکر کنم هندی حرف می‌زنه!»

«نه بابا! لهجه‌اش غلیظه.»

«من که هیچی نمی‌فهمم تو دوست پسر هندی داشتی حتما می‌فهمی چی می‌گه.»

دوری به چشم‌هام می‌دهم و رو به سدتیش بابا می‌کنم. «سلام. راستش او مدیم که آگه می‌شه به دوستم کمک کنین.» اشاره به دنیا می‌کنم. «بین دوستم و نامزدش جدایی افتاده. شما می‌تونین کاری کنین که به هم برگردن؟» نگاه کش‌داری به موهای دورنگ دنیا می‌اندازد. «چرا جدایی افتاده؟»

دنیا هاج و واج نگاهم می‌کنه. «چی میگه؟»

«میگه چرا بین تون جدایی افتاده؟»

«بگو نامزدم رو جادو و جنبل کردن و یه دعای باطل السحر می‌خوام.» یکه می‌خورم. حرفش را ترجمه می‌کنم.

سدتیش بابا می‌گوید: «من جادو یا دعای باطل کردن سحر به کسی نمی‌دهم.» کمی به طرف من می‌چرخد. «دین این خانم چیه؟»  
«مسلمونه.»

«چرا پیش من آمدید؟ بروید پیش ملا.»

برای دنیا ترجمه می‌کنم. «بهش بگو آخه دوستم می‌خواد شما یه چیزی بهش بدین، اصلا بگو دعای محافظت بده.»

دوباره رو به سدتیش بابا می‌کنم. «دوستم می‌خواد که شما براش کاری بکنین، اگر می‌شه یه دعای محافظت بهش بدین.»

«حفاظت را کسی نمی‌تواند برای کسی تضمین کند. گیرم من از لُرد هانومان بخوام که او را حمایت کند، وقتی این خانم لُرد را نمی‌شناسد که چه شخصیتی است و چه قدرتی دارد و باورش ندارد، به چه دردش می‌خورد؟»

دنیا اخم می‌کند. «چی چی می‌گه؟»

«میگه نه دعای محافظت می‌دم و نه دعای باطل السحر. فکر کنم تا فهمید مسلمونی ترش کرد.»

«ایش. ش. ش... بهش بگو یه جادوی سفید بده تا من و اسد برگردیم به هم، اصلا بگو من به تناسخ اعتقاد دارم.»

با شگفتی نگاهش می‌کنم. رو برمی‌گردانم و به سدتیش بابا می‌گویم: «خواهش می‌کنم دوستم رو دست خالی برنگردونین و یه کاری براش بکنین. از این مسلمونای خشکه مقدس و متعصب نیست، آدم آزاده‌ایه و به همه ادیان احترام می‌ذاره و به همه خدایان هم اعتقاد داره، تناسخ رو هم قبول داره. همین الان هم چند تا عکس خدایان رو خرید.» جلوی خنده‌ام را می‌گیرم و از توی پلاستیک خرید، قاب‌ها را در می‌آورم و روی میز جلوش می‌چینم.

نگاهی به آن‌ها می‌اندازد و یک ابروش بالا می‌رود. «بالاترین حفاظت این است که این خانم هر روز روی عکس «دورگاما»<sup>۱۷</sup> مراقبه کنند و اگر «اووم» را هم قبول دارد به گردنش بیندازد.» با انگشتش، قابی را نشان می‌دهد که زنی هشت دست پشت ببری نشسته است و به هر دستش هم یک سلاح است.

ترجمه می‌کنم. دنیا نگاهی به دورگاما می‌اندازد. «بهش بگو باشه، ولی جادوی سفید هم بده که ما برگردیم به هم. «اووم» می‌خوام چی کار؟»

«دوستم می‌گه خیلی ممنون. می‌ره گردنبنده «اووم» را هم می‌خره. می‌شه یه دعای مهر و محبت هم بهش بدین که به نامزدش برگرده؟ خیلی غصه می‌خوره. لطفا کمکش کنین.»

تسبیحش را می‌گذارد روی میز. تازه متوجه می‌شوم که از دانه‌های نوعی گیاه است. «نه خواهر! ما دست در چرخه‌ی سرنوشت کسی نمی‌بریم. چه جادوی سیاه و چه سفید فرقی نمی‌کند و کارمای خودش را دارد. من برای وصل و فصل کسی دست به جادو نمی‌زنم.» انگشت میانی‌اش را هماهنگ با سر در هوا تکان می‌دهد.

حرف‌ها را برای دنیا بازگو می‌کنم. چشم ریز می‌کند. «بهش بگو جادوی سفید که فقط مهر و محبت‌ه و بد نیست. چرخه یعنی چی؟!»

«دنیا جان می‌گه نمی‌کنم، زورش که نمی‌شه کرد.»

«خیله خب. ازش بپرس چه جور جادوی سیاه رو باز می‌کنند؟ اصلا بگو خادم معبد سلام رسوند.»

<sup>۱۷</sup> دورگاما مادر جهان و هستی در اسطوره‌های هندیست که محدود به نقش مادری و همسری زنان نیست. تعادل‌دهنده‌ی زنانگی در اهداف و ارزش‌های فرهنگی است. او در نقش مادری تا تمایلات جنسی، هنر، کشاورزی و رقص و جنگ تجلی می‌کند و بدون به خطر انداختن زنانگی‌اش قوی و تواناست. با اشک‌هایش زمین‌های خشک را پر از آب می‌کند و از سویی با شیاطین هم با بی‌رحمی تمام می‌جنگد.

«سدتیش بابا! مستر چگن لال سلام رسوندند.» لبخند بی‌رنگی می‌زند و دیگر هیچ.

دوباره می‌گویم: «دوستم می‌گه ممکنه یکی رابطه‌اش رو با نامزدش جادوی سیاه کرده باشه، شما می‌تونین جادوی سیاه کسی رو باز کنین؟»

بی‌حوصله‌تر از قبل می‌گوید: «بهترین راه این است که این خانم سرنوشتش را بپذیرد. از دست دادن نامزد ایشان به معنای شکست خوردن نیست، به دست آوردن نامزدشان هم به معنای موفقیت نیست. زمان است که همه‌چیز را معلوم می‌کند. مراقبه کند و هیچ راه بهتری هم وجود ندارد.» تسبیحش را از روی میز برمی‌دارد.

«خیلی ممنون. چقدر پیردازیم؟»

دنیا می‌زند به کفشم. «چی چی رو پیردازیم. کاری نکرده که...»

سدتیش بابا سر بلند می‌کند و دست در هوا تکان می‌دهد. بیشتر شبیه به برید گم شین است، تا به سلامت.

پرده را می‌اندازم. تکه کاغذ را از روی زمین برمی‌دارم و سر جای اولش سنجاق می‌کنم. «دنیا جان! دیگه باید بریم دنبال هاروت و ماروت<sup>۱۸</sup> تا کار تو رو درست بکنه.» از توی دالان بیرون می‌آیم.

باز از کنار همی آن مغازه‌های رنگ و وارنگ رد می‌شویم، ولی حالت راه رفتن دنیا پر از ناامیدیست. انگار در ابرهای نزدیک به زمین راه می‌رود. بازوش را به شانه‌ام مماس کرده است و گاهی به چپ و گاهی به راست متمایل می‌شود. دستش را می‌گیرم. سرد سرد است! فکر کنم سدتیش بابا را خدای به هم چسباندن خرده‌شکسته‌های رابطه‌اش دیده بود.

با غضب می‌گوید: «پس چرا نمی‌رسیم ایستگاه؟!»

<sup>۱۸</sup> هاروت و ماروت نام دو فرشته است که در آیه ۱۰۲ سوره بقره آمده است. این دو فرشته آمده بودند تا به مردم جادو بیاموزند و به آن‌ها کمک کنند تا جادوی جادوگران را باطل کنند.

«چند دقیقه‌ی دیگه می‌رسیم.» از چراغ راهنمایی عبور می‌کنیم. از دو طرف ماشین‌ها می‌آیند و می‌روند و دوچرخه و سواره و پیاده در هم می‌لولند. خیابان مثل بیشتر خیابان‌های لندن تنگ و باریک است و دنیا غرق در اندوه و ترس و سکوت، هیچ چیز خیابان را نمی‌بیند. نه زیبایی منحصر به فردش را و نه این شلوغی و تنگی را.

آرام، انگشتان باریکش را از توی دستم بیرون می‌کشد و انگار که با خودش حرف بزند، می‌گوید: «چرا هیچ کمکی به من نمی‌شه؟!» شانه به شانه‌ی هم به طرف ایستگاه الپرتون<sup>۱۹</sup> می‌رویم. «بین چطوری از چشم اسد افتادم! همون اسدی که هر روز به من زنگ می‌زد و قبل از این که بره سر کار اول از پشت دوربین به آرایشم نگاه می‌کرد و می‌گفت، یه خط از آسمونو چسبوندی پشت چشمت...» گونه‌هاش می‌لرزند. «بین چه جوری از چشمش افتادم!» پاهاش به جای این که جلو جلو بروند، کج کج و سنگین پیش می‌رود. انگار توی خواب راه می‌رود و همه رویاهای به هم بافته‌اش به یکباره شکافته شده‌اند. یکهو می‌ایستد وسط پیاده‌رو و دست روی سینه‌اش می‌گذارد. «مینو! تو نمی‌دونی چه جوری دارم شکنجه می‌شم.» صدایش می‌شکند و اشک‌هاش فرو می‌ریزند.

بازوش را می‌چسبم. از تو می‌لرزد. می‌برمش کنار دیوار. بریده‌بریده می‌گوید: «معشوق بودن بزرگ‌ترین خوشبختیه. به نظر تو من لیاقت ندارم که اسد دوستم داشته باشه؟» سرش را به دیوار تکیه می‌دهد. دردی در صورتش می‌دود و چشم‌هاش سفید می‌شوند. لحظه‌ای دست و پام را گم می‌کنم. می‌نشانمش پای دیوار و بی آن که بدانم چه می‌کنم فقط می‌دوم.

می‌پریم توی اولین مغازه و یک بطری کوچک آب از توی قفسه‌ای برمی‌دارم و با همان سرعت می‌دوم به سوی دنیا. یک مشت آب می‌پاشم توی صورتش و بطری

<sup>19</sup> Alpertron

را می‌گذارم دهانش. کمی سر می‌کشد. تن من بیشتر از او می‌لرزد. باورم نمی‌شود که این جدایی تا این حد درهم ریخته و بی‌اعتماد به نفسش کرده باشد. جوان مغازه‌دار پشتم ایستاده است. نفس نفس می‌زند. تیره و استخوانی است با موهای سیاه. تندی دست توی کیفم می‌کنم و یک دو پوندی در می‌آورم. «خانم به آمبولانس زنگ بزنم؟» سکه را کف دستش می‌گذارم. «نه دوستم خسته است. الان می‌برمش خونه تا استراحت کنه.» چشم از دنیا بر نمی‌دارد. پول را می‌گذارد توی جیبش و همین‌طور بر و بر دنیا را نگاه می‌کند. انگار نه انگار که باید یک پوند به من پس بدهد.

دنیا را بلند می‌کنم. «باشو بریم توی ایستگاه. یه دقیقه‌ی دیگه می‌رسیم.» بازوش را می‌گیرم و آهسته می‌رویم. روی نیمکت ایستگاه منتظر قطار می‌نشینیم. «دنیا جان بهتری؟»

«آره! ببخشین اذیت کردم! شبا خوابم نمی‌بره برای همین روزا خیلی خسته‌ام. در و دیوار و تابلوها، حتی ملافه‌ها بهم زل می‌زنند. انگاری روحم روبه‌روم وایساده و داره زار می‌زنه. تنم تا صبح می‌سوزه و عشق اسدو می‌خواد. نفس‌های اسدو می‌خواد. مینوا! از دلتنگی دارم می‌میرم.» چانه‌اش می‌لرزد و غرق اشک می‌شود.

دستش را توی دستم می‌گیرم و تند و تند مالش می‌دهم. «دنیا جان! تو نمی‌تونی از توان خودت جلوتر بری. این جور ی پیش بری می‌افتی گوشه‌ی بیمارستان.» سرش را روی سینه‌ام می‌گذارد. «من همیشه به چیزی که می‌خواستم، رسیده‌ام. براش دست و پا زده‌ام و بعدم که به دستش آوردم، سختیای راهو فراموش کرده‌ام. ولی الان مریض شده‌ام. خودم می‌دونم که مریض شده‌ام.»

دست به موهاش می‌کشم. «به جای این‌که بری پیش این و اون و به لنگ قورباغه چنگ بندازی به فکر سلامتی باش. از این حرفام زن که من لیاقت دوست داشتن رو ندارم. شاید اسد دیده که لیاقت عشق تو رو نداره خودشو کنار کشیده تا تو راهتو پیدا کنی.»

یکهو سر بلند می کند و حیران نگاهم می کند. «دنيا جان! تو همیشه دیده شده‌ی. موفقى. جذابى. هنرمندى. حالا يه نفر به تو گفته نه. مى تونى اينو پذيرى؟ مى دونم دست رد به سينه‌ی آدم زدن دردناکه، ولى قرار نيست که همه ما رو دوست داشته باشن يا همه‌ی دوست داشتن‌ها ابدى باشه که.»

بازوم را می‌گیرد. «برام حرف بزن مینو! حرف بزن.»  
«دنيا جان تو با بيست و هفت سال سن، توى يکى از مهم‌ترين شهرهاى دنيا دارى نمايشگاه عکس مى‌ذارى. همه هم با تحسين نگات مى‌کنند. فقط چهار ساله که اين جا اومدى. مى‌دونى اين يعنى چى؟ يعنى منى که پونزده ساله اين جام و همين جا هم ديپلم پيانو گرفتم هنوز نتونستم يه کنسرت بدم. قبول کرده‌ام که در اون حد و اندازه نيستم. با زندگيم خوش‌ام و خودمم توى رقابت له نمى‌کنم. شکست عشقى هم خورده‌ام، پس هم زده شده‌ام، سرم هم تا اين جا کلاه رفته.» دستم را زير گردنم مى‌آورم. «اصلا هم چيز بدى نيست. تازه کلى هم چيز ياد گرفتم.»

سر مى‌جنباند. باز مى‌گويم: «تازه قرار نيست که همه‌ی تصميم‌هاى که ما مى‌گيريم هميشه با ما بمونن که. با تغيير شرايط، ما هم تغيير مى‌کنيم. تصميم‌ها مونم تغيير مى‌کنن.» لحظه‌ای توى ذهنم مى‌آيد که شايد عاشق اسد است چون اولين مردى است که دست رد به او زده و غرورش را زخمى کرده. مثل «اسکارلت اوهارا» در داستان «بر باد رفته» که «اشلى» دست رد بر سينه‌اش زد و ديگر اسکارلت روى او وسواس پيدا کرد.

قطار مى‌رسد. هر دو سوار مى‌شويم. دنيا آرام‌تر است. سرش را مى‌گذارد روى شانه‌ام و چرتش مى‌برد. به خانه‌هاى سياه و دودگرفته‌ی بين ايستگاه‌ها، سيم‌هاى شلخته‌ی برق و دکلهای زشت نگاه مى‌کنم. تا آن جا که مى‌توانم تکان نمى‌خورم تا



او راحت باشد. یک طره موی روشنش روی گونه‌اش افتاده و رد درد و رنج در صورت لطیفش پیداست.

بلندگو داد می‌زند: «ایستگاه پدینگتون<sup>۲۰</sup>» چشم باز می‌کند. «رسیدیم؟! جدی جدی خوابم برد!»

از قطار پیاده می‌شویم. او می‌رود و من منتظر قطار برگشت می‌ایستم. دور شدنش را دنبال می‌کنم. با هر قدمی که برمی‌دارد دم اسبیش هم می‌خورد به پشت شانه‌اش. در این بلوز یشمی گشاد و شلوار جین و کفش‌های زرد ورزشی بیشتر شبیه نوجوان‌هاست تا زنی جوان.

---

<sup>20</sup> Paddington station

آذر خانم می‌رود و بهیه خانم می‌آید. یکی حوله و قیچی می‌آورد و آن دیگری شانه و لیف و مادر، شامپو و ناخن‌گیر. آهنگ شاد ایرانی در خانه پخش است. گنجشک‌ها جیک و جیک می‌خوانند و آفتاب روی اطلسی‌ها و شکوفه‌های توی حیاط به گفته‌ی مادر گرد طلا می‌پاشد. بوی شیر تازه و حلوای زعفرانی خانه را برداشته. پدر سر کار است و من هنوز روپوش مدرسه را در نیاورده‌ام. کسی حواسش به من نیست. مادر تند و سرسری یک بشقاب پلو با کمی خورشید بادمجان جلوم می‌گذارد. نه سالادی کنارش است و نه مثل همیشه لیوانی آب یا آب میوه. چارپایه به دست می‌رود توی حمام و بخاری برقی را روشن می‌کند.

آذر خانم می‌گوید: «پاشو سیما! پاشو که می‌خواییم عروست کنیم.» دست دراز می‌کند تا بچه را بگیرد.

سیما خودش را می‌اندازد روی بچه و دو دستی می‌چسبدش. آذر خانم باز نگاهی گره‌دار به مادر می‌اندازد. «یه لحظه زمینش نمی‌ذاره! بچه پنج روزه رو بغلی کرده!»

مادر لبخند می‌زند. «سیما خانم برات حلوا درست کردم و گذاشتم خنک بشه تا بعد از حموم بخوری. منم باهات می‌آم پاشو با هم بریم.» دست‌هاش را دراز می‌کند. سیما به مادر خیره می‌شود و چند بار پلک می‌زند و نوزاد پیچیده در پتوی زرد را در آغوش او می‌گذارد. همگی می‌روند توی حمام. نمی‌دانم چطوروری در حمام به این کوچکی جا شده‌اند!

ناهارم را می‌خورم و آن‌ها هم بالاخره از حمام بیرون می‌آیند. همگی سرخ و برافروخته‌اند. نمی‌توانم چشم از سیما بردارم. رنگ و روش باز شده است! اصلا کس

دیگری شده. موهای گوریده‌ی خاکستری-نقره‌ایش که تا زیر کمرش بودند، صاف و لخت تا روی گردنش شده‌اند و از تمیزی برق می‌زنند. فرقی هم از راست به چپ شده است. ناخن‌های کوتا‌هند و پیراهنش تمیز. قبلا آن را تن آذر خانم دیده بودم. آبی گل‌دار است و از جلو تا روی ناف دکمه قابل‌مه می‌خورد. به راحتی پستان‌های ورم کرده‌ی او در گشادی‌اش جا می‌شوند.

مادر پتو را باز می‌کند. نوزاد لخت است و گلبهی و کاکل موهای نرم و طلایی. خوابِ خواب است. مادر تند و تند با حوله خشکش می‌کند. بهیه خانم محکم می‌زند روی ران‌های لاغرش. «یا ابرفرض! یا ابرفرض!» نگاه او و سیما فقط به نوزاد است. سیما همی دست‌هایش را دراز می‌کند. آذر خانم لاستیکی بچه را از توی ساک در می‌آورد و به مادر می‌دهد. «از امروز یادش بده خودش بچه رو پوشک کنه.»

مادر یک لباس سرهمی سفید تن نوزاد می‌کند و کلاهی نخ‌ی به سرش و باز می‌پیچدش در همان پتوی زرد و می‌گذاردش در دست‌های سیما. به نفس نفس افتاده است. تندی می‌رود آشپزخانه. با سینی چای و یک پیش دستی حلوا برمی‌گردد. آذر خانم از روی فرش بلند می‌شود. «دستت درد نکنه. من چایی نمی‌خوام. باید برم.» با چشم و ابرو به مادر می‌فهماند که کارش دارد. مادر سینی را جلوی بهیه خانم می‌گذارد و قاشق و ظرف حلوا را جلوی سیما. از اتاق بیرون می‌آید. من هم پشت سرش می‌روم.

آذر خانم جلوی در خانه ایستاده است. چادر گل‌دارش را مثل پرده‌ای جلوی دهان و گوش مادر نگه داشته و چیزی پیچ و پیچ می‌کند. چشم‌های مادر درشت و زل می‌شوند و دهانش نیم‌باز.

به سوی ایستگاه می‌دوم. پله‌ها را یکی در میان می‌پریم و وسط بسته شدن درهای قطار خودم را می‌اندازم تو. کیفم لای در گیر می‌کند. مرد سبزه‌روی ابرو پیوسته‌ای سریع می‌پرد جلو و یک پاش را می‌گذارد لای در و دست روی دکمه‌ی مخصوص در می‌گذارد. قطار از حرکت می‌ایستد و در باز و بسته می‌شود. کیفم را می‌کشم بیرون و سکندری می‌خورم توی سینه‌اش. بوی ادوکلن پدر در بینی‌ام می‌پیچد. حافظه‌ام می‌لرزد و آبخاری از جدیت، حمایت، تنهایی، خودرایی، تصمیم و سکوت در وجودم ریخته می‌شود. میله‌ی کنار در را می‌چسبم و به مرد لبخند می‌زنم. «ببخشید.» چشم غره‌ای تحویلیم می‌دهد. اندوهی سرد بر دلم می‌نشیند. نگاهم را از در شیشه‌ای می‌دوزم به بیرون.

دیشب سفره‌ای دراز توی اتاق پذیرایی پهن بود و مادر توری مشکی روی سرش انداخته بود. من ناهار را حاضر می‌کردم و منتظر مهمان‌ها بودم. یکهو دیدم پدر را در تابوتی چوبی در حیاط گذاشته‌اند. بادام تلخی در دهانم خرد شد. سرم را کوبیدم به دیوار اتاق پذیرایی. مادر به گریه افتاد و گفت، «پدرت خیلی به من دروغ می‌گفت. الان هم برای رفتن پدرت گریه نمی‌کنم، فقط به خاطر باورهای خودمه.» پدر دروغگو نبود! دست کم هیچ‌گاه نتوانست دروغگوی خوبی باشد. گاهی زبانش دروغ می‌گفت، ولی قلبش به دروغ آلوده نبود. مادر هم همیشه به باورهای خیالی خودش وفادار بود و فرقی نمی‌کرد چند هزار بار خلاف‌شان ثابت شده باشد. تا یادم است پای پدر می‌لنگید و از کمر درد می‌نالید. سال‌های اول انقلاب دستگیرش کرده

بودند و سه سال و نیم زندانی کشیده بود، ولی هیچ‌گاه به من نگفته بود که آن قدر با کابل زده بودنش که عصب پاش از کار افتاده بود. حتی نگفته بود که در اوج جنگ ایران و عراق و کمبود دارو، یک چمدان پر از آنتی بیوتیک و پنیسیلین و سرنگ و باند و پنبه به یکی از دوستانش داده بود تا ببرد کردستان. این‌ها را بعد از مرگ پدر، عمو بهرام به من گفته بود و من همیشه فکر می‌کردم که پدرم مادرزادی لنگ بوده است.

یکهو توی خواب یادم می‌آید که پدر ده سال پیش توی کشتی سفید درازی نشست و برام دست تکان داد و قول داد که به زودی برمی‌گردد. او کوچک و کوچک‌تر می‌شد و من می‌دانستم که این کشتی فقط یک بار هر مسیری را می‌رود و هرگز آن مسیر را برنمی‌گردد.

تندی می‌چرخم و دنبال آن مرد سبزه‌رو می‌گردم. پیداش نمی‌کنم. لابد در یکی از ایستگاه‌ها پیاده شده است! یکهو غمی سنگین توی دلم چنگ می‌زند. دلم برای دیدن پدر پر می‌زند. به ندرت می‌خندید و به ندرت با کسی خودمانی می‌شد. سر و تهش را می‌زدی توی داروخانه می‌پلکید. گاهی کشیک شب هم می‌داد. برای هر چیزی عقیده‌ی تغییرناپذیر خود را داشت و خوشبختانه زیاد نظر نمی‌داد و بیشتر ساکت بود. مادر را دوست داشت، خیلی هم دوست داشت، ولی نه به آن سبکی که مادر می‌پسندید. اهل دل‌به‌دل دادن و نگاه‌های رمانتیک نبود. همه چیزش دو دو تا چارتا بود و خشک و منطقی مثل باورش به جامعه‌ی کمونیستی.

مادر با پدر بگو مگو نمی‌کرد، فقط سکوت می‌کرد و با سردی و بی‌اعتنایی او را به ستوه می‌آورد، تا حدی که پدر می‌گفت سر من غر بزن، داد بزن، ولی این قدر ادای آدمای بی‌تفاوت رو در نیار.

«کنزینگتون جنوبی. مسافران محترم لطفاً به فاصله‌ی میان قطار و سکوی ایستگاه توجه...» بلندگو یکباره از کار می‌افتد.

پیاده می‌شوم. باز هم به مسافران نگاه می‌کنم. نه. آن مرد خوشبو در میان‌شان نیست! دنیا سرپله‌ها ایستاده است و نگاهش در جمعیت می‌دود. تا چشمش به من می‌افتد لبخند بزرگی می‌زند. وقتی لبخند می‌زند چیزی در صورتش تغییر می‌کند. شکل پری دریایی توی قصه‌ها می‌شود که پوستی به لطافت آب دارند و وقتی عاشق یک مرد زمینی می‌شوند حاضرند دم و باله‌های خوش‌نقش‌شان را با پاها عوض کنند. حتی با پاهایی زشت و کج و کوله.

«مینوووو!» صدای کوبش موج به تخته‌سنگ روحم است. می‌تواند زیر و زبرم کند. هم قدرتش را دارد و هم هنر و زیباییش را. تنها چیزی که ندارد آگاهی به قدرتش است. بغلش می‌کنم و با هم راه می‌افتیم. «خوبی؟ این دفعه قراره کجا بریم؟» می‌خندد. «خودم دفعه اولمه و فقط می‌دونم بهش می‌گن کالج سایکیک<sup>۲۱</sup>» «منظور از سایکیک همین جادوگرا و آینده‌بین‌هان؟»

پوزخندی می‌زند. «آره. فکر کنم توی همین مایه‌ها باشه.» هینی می‌کشم. «باز می‌خوای برای اسد جادو جنبل بگیری؟!» چشم‌هام را و غ می‌کنم.

«نه به خدا! این‌جا رو سیتا معرفی کرده. گفت کارشون انرژی‌درمانی و شفای اسپیریچوالیه و اگه چند بار برم دیگه حالم خوب می‌شه و راحت می‌خوابم.» ابرو بالا می‌اندازم. «من تا حالا اسم هم‌چین کالجی رو نشنیده‌ام!» دوباره راه می‌افتیم. آفتاب کم‌جان است و آسمان ابری و بادی. انگار نه انگار که خرداد است. چنان باد سردی می‌وزد که گمانم از قطب شمال گذشته است و ریزه‌یخ‌ها را با خودش آورده. لب‌هام خشک و پوسته‌پوسته شده‌اند. دنیا چکمه‌های ظریف سیاه پوشیده است و شال‌گردن نخ‌ی ارغوانی. سه بار دور‌گردنش پیچانده. البته باز هم

<sup>21</sup> Psychic college

می‌لرزد. کت دارد و دامن زیتونی کوتاه با جوراب شلواری ضخیم. زنگ کالج را می‌زند. بعد از سوال و جواب که کی هستید و وقت داشته‌اید یا نه، در باز می‌شود. می‌گویم: «اینا چه عجیبین! من تا حالا هر کالژی رفتم درش باز بوده و از کسی هم جلوی در این سوال و جواب‌ها رو نکرده‌ان!»

«راست می‌گی‌ها!» ابروهایش به هم نزدیک می‌شوند و دو گوشه‌ی لبش پایین می‌افتند.

وارد راهرویی با مرمرهای شیری-خاکستری می‌شویم. از تمیزی برق می‌زند. به دیوار، تابلوی اعلاناتی نصب است. می‌رویم طرفش. پر از عکس‌های رنگی و سه‌درچهار از چهره‌هاست. زیر عکس زن بلوند و چشم‌آبی میان‌سالی نوشته است: طالع‌بینی و آینده‌نگری. کنارش عکس مرد جوانی است؛ کارشناس پیدا کردن اشیای گم شده. دیگری زن مسنی است؛ کف‌بینی، تماس با ارواح و احضار روح اجداد شما. دیگری مردی با چشم‌های مغولی است؛ صدادرمانی، انواع ماساژ با روغن‌های گیاهی و دیگری شمع‌درمانی، کریستال‌تراپی، ریچی؛ (فعال حلقه‌ی شفا) و...

زیر تابلو جعبه‌ای است پر از برگه‌های تبلیغاتی که شماره تلفن و آدرس سایت و تخصص هر کدام از عکس‌های روی تابلو را مفصل شرح داده است. دنیا چند تا از اعلانات را برمی‌دارد و در کیفش می‌چپاند. دهانم نیم‌باز به شانهاش می‌زنم. «ببین کجا اومدیم!»

می‌رویم ته راهرو و وارد اتاق پذیرش می‌شویم. خانم جوانی پشت میز نشسته است. با یک دست تلفن جواب می‌دهد و با یک دست در صفحه‌ی مانیتور جلوی چشمش تایپ می‌کند. هم‌زمان به کارشش هفت نفری هم که جلوی میزش ایستاده‌اند، رسیدگی می‌کند. ما هم توی صف می‌ایستیم. سنگ بلند بنفش و

درخشانی پشت سر منشی است؛ پر از برش‌های ریز بلوری است. می‌زنم به شانه‌ی دنیا و به سنگ اشاره می‌کنم. می‌گویند: «این سنگِ آما تیسه»

تکانکی به سر می‌دهم. «چه قشنگه! تو از کجا این سنگو می‌شناسی؟»

«یه کوچیکش رو قبلا سیتا بهم داده بود. گفت سردرد و بی‌خوابی رو شفا می‌ده.»

با حیرت نگاهش می‌کنم. «سنگ رو که نمی‌شه بخوری یا به تنت بمالی؟»

«نه، ولی سنگ‌ها موگُل دارن.»

صورت‌م را در هم می‌کشم. «یعنی چی؟!» صف هر لحظه درازتر می‌شود.

«یعنی جن یا فرشته دارن. می‌تونن شیطانی باشند یا روحانی.»

می‌خندم. «بس کن دنیا! سنگ‌ها از مواد معدنی درست شده‌ان. شاید خاصیتی هم داشته باشند، ولی دیگه این چیزا چرنده. کی تا حالا موکل سنگ رو دیده؟»

شانه بالا می‌اندازد. «خیلی چیزا رو هیشکی ندیده، ولی وجود دارن.» می‌زند زیر خنده. «چه می‌دونم. منم شنیده‌ام.»

نگاهی به دور و بر می‌کنم. چشمم به کتابخانه‌ی چسبیده به اتاق پذیرش می‌افتد. پر از سی‌دی و کتاب‌های قدیمی است. پرتره‌های سیاه و سفید چند زن و مرد در قاب‌های بزرگ و مجلل طلایی به دیوارها نصب‌اند و کاناپه‌ای چرمی با یک میز کوچک شیشه‌ای هم وسطش است.

می‌زنم به بازوی دنیا. «بیا یه سر هم بریم این تو.»



هر دو سر به هوا و گیج می‌رویم توی کتابخانه. به تابلوها نگاه می‌کنیم. از مدل لباس‌ها و موهای پرتوها پیداست که یکی دو قرن پیش می‌زیسته‌اند. دنیا می‌رود جلوی تک‌تک‌شان. من کتابی را از یکی از قفسه‌ها بیرون می‌کشم. صفحه‌ای را همین طوری باز می‌کنم.

«... هرکس که به این دنیا می‌آید صدا زده شده است و به روح او قبل از این که وارد این دنیا شود صدایی، فرشته‌ی نگهبانی، دیوی یا هیولایی داده می‌شود که در آن ایماژ و الگوی زندگی فرد حک شده است. این صدای همراه روح، او را در این زندگی راهنمایی می‌کند. بعد از آن که روح یا صدا در بدن می‌آید همه‌ی این روند فراموش می‌شود و بدن خیال می‌کند که به تنهایی آمده است. ولی آن همراه «صدا و الگو و ایماژی» را که به فرد تعلق دارد، می‌شناسد و سرنوشت فرد را به دست می‌گیرد. به بیانی در محیط و زمان و خانواده‌ای که متولد شده‌اید و در اتفاقات مختلفی که پیش می‌آید، شما چیزی را انتخاب می‌کنید که با آن الگو و ایماژ مطابقت دارد. شما نمی‌دانید چرا آن را انتخاب کرده‌اید و در حقیقت آن صدا آن را انتخاب کرده است. گاهی انتخاب ایماژ این است که شما دچار یک درد جسمانی بشوید یا تصادفی داشته باشید که شوکی را به شما وارد کند زیرا که برای کامل شدن آن الگو به این بخش نیاز دارید. اگر شما سدی در برابر تحقق این ایماژ قرار دهید یا جلوی رشد آن را بگیرید به طور حتم بعدا ایماژ آن را از شما طلب خواهد کرد. آن صدا از شما جدا نمی‌شود و همیشه همراه شماست و هم او شما را حمایت می‌کند. برخی به آن می‌گویند جن درون، شانس، روح حیوان، روح آزاد یا نفس روح. این صدا مانند سایه‌ای یا در شکلی نامرئی به مانند بخار آب در وجود ماست و قدرت فیزیکی ما را بازنمایی می‌کند. این ایماژ همیشه سایه‌وار به دنبال ماست و الگوی زندگی ما را حمل می‌کند. این ایماژ با دادگاه اخلاقی متفاوت است و شما می‌توانید حتی از بخش شیطانی آن بخواهید که دشمن شما را آزار دهد، فریب دهد یا تحت کنترل در

بیاورد. این صدا همانی است که مانند یک ندای درونی یا تصمیمی آنی و ضروری یا عملی ناگهانی خود را نشان می‌دهد...»

فکر می‌کنم از این داستان‌های علمی تخیلی است. تا می‌خواهم به جلد کتاب نگاه کنم دنیا بازوم را می‌گیرد. «مینو! فکر می‌کنی اینا کی ان؟» دستش را به طرف پرتوی بزرگی دراز می‌کند. زنی است شبیه روس‌ها. صورتش گرد و سفید است و دست زیر چانه گذاشته. چشم‌های درشت و عجیبی دارد و چیزی در عمق نگاهش است که از تصویر و زمان می‌گذرد. انگار همه‌ی لایه‌های پنهان درون را می‌شکافد و پیش می‌رود. کتاب را ول می‌کنم توی قفسه و می‌روم جلو و نامش را می‌خوانم. «مادام بلاواتسکی.»<sup>۲۲</sup>

با اعتماد به نفس کامل می‌گویم: «اینا وقتی زنده بودن با نیروهای ماورایی ارتباط داشتن. احضار ارواح می‌کردن و فکر آدما رو می‌خوندن و خلاصه یه کارایی تو همین مایه‌های اونوری می‌کردن. الانم با روح‌شون به شفای مریض‌ها کمک می‌کنن.» دور و برم را فوت می‌کنم. «روح‌شون هم همین دور و برا دارن می‌رن و می‌آن.» صدای قورت دادن آب دهان را در گلوی خشکش می‌شنوم. چشم‌هاش از هم باز شده‌اند. پقی می‌زنم زیر خنده. «تو فقط قاب‌ها رو ببین که چه جلال و جبروتی دارن.»

یکهو وا می‌رود. «مینو! به خدا حرفاتو باور کردم.» اخمی می‌کند و گوشیش را در می‌آورد. از نام زیر قاب‌ها عکس می‌گیرد. سرک می‌کشم توی گوشیش. «اسم اینا رو می‌خوای چه کار؟»

---

22 Blavatsky, Helena Petrovna (1831-1891)

«می‌خوام اسم‌ها رو بزخم توی گوگل و بینم هر کدوم چه سرگذشتی داشتن.» اشاره به پرتوی بعدی «دانیل»<sup>۲۳</sup> دانگلاس» می‌کنم. «حداقل از این یکی عکس بگیر که هم اسمش قشنگه و هم خیلی خوش تیپه!»

«لطفا عکس نگیرد.»

هر دو برمی‌گردیم. خانم منشی است که دیگر گوشی تلفن در دستش نیست. اشاره به تابلوی عکاسی ممنوع جلوی ورودی کتابخانه می‌کند.

دنیا می‌گوید: «ببخشین، اصلا متوجه این تابلو نشدم، من برای انرژی درمانی وقت گرفته بودم...»

منشی با جدیت می‌گوید: «لطفا تشریف ببرید طبقه‌ی دوم. آسانسور ته سالن، دست چپ است.»

هر دو از کتابخانه بیرون می‌آییم و به طرف آسانسور می‌رویم. آرنجش را می‌گیرم. «حالا مثلا چی می‌شد اگه دو تا عکس هم می‌گرفتیم؟»

لب کج می‌کند. «همینو بگو. همه چی شون مرموزبازیه!» طبقه‌ی دوم پیاده می‌شویم. روی یکی از سه در بسته نوشته است: «کلینیکِ شفا» می‌رویم تو.

زنی میان‌سال پشت میز پذیرش نشسته است. هر رشته مویش به یک رنگ است! با لبخند دل‌نشینی می‌گوید: «سلام، وقت قبلی داشتید؟» دوردیف صندلی روبه‌روش چیده شده‌اند.

---

<sup>23</sup> Home, Daniel Dunglas (1833-1886)

اشاره به دنیا می‌کنم. «دوستم وقت گرفته. درد عشق داره.» ابروهای دنیا می‌پزند بالا.

زن نگاه گرم و مهربانی به او می‌اندازد. «اوه! بد دردی است. خودم هم کشیده‌ام و می‌دانم یعنی چی. من زارا هستم.» اشاره به صندلی‌ها می‌کند. «هر جا دوست دارید بفرمایید بنشینید.» در اتاق انتظار فقط یک زن و مرد نشسته‌اند. دری بزرگ میان اتاق انتظار و کلینیک است.

دنیا نگاهی به دور و بر می‌اندازد. کتتش را در می‌آورد و روی اولین صندلی می‌نشیند. کنارش جا می‌گیرد و به موهای رنگ‌به‌رنگ زارا خیره می‌شود. از فندق‌ها تا بنفش و شرابی، قهوه‌ای و خرمایی و حنایی و ارغوانی را شناسایی می‌کند. رنگ پره‌های خروس دهاتی‌اند.

زارا از پشت میزش بلند می‌شود. «چایی میل دارید؟ هم چایی سبز داریم و هم نعنا و بابونه.»

لبخند می‌زند. «بابونه لطفا.»

دنیا می‌گوید: «نعنا لطفا.»

زارا به طرف در باریک پشت صندلی‌اش می‌رود. مردی انگلیسی از در میان اتاق انتظار و کلینیک بیرون می‌آید. با عصا راه می‌رود و آهسته آهسته. اسکناسی پنج پوندی روی دفتر زارا می‌گذارد و به سوی پارچ آب روی میز گوشه‌ی اتاق می‌رود. لیوان یک بار مصرفی را پر از آب می‌کند و تا تهش را می‌نوشد و بعد هم می‌اندازدش توی سطل زیر میز.

زارا با دو فنجان چای بر می‌گردد. فنجان‌ها را جلوی من و دنیا می‌گذارد و می‌رود پشت میزش. تازه متوجه لک‌های کمرنگ قهوه‌ای در صورتش می‌شوم. با مرد عصا به دست خوش‌وبش می‌کند و جلسه‌ی بعدی را در دفتر می‌نویسد. به زن و مرد پشت سرِ ما می‌گوید: «بفرمایید. نوبت شماست.» از توی کشو کاغذی در می‌آورد و به دنیا می‌دهد. «لطفا این فرم را پر کنید.»

نام: نام خانوادگی: سابقه‌ی بیماری و آلرژی: آیا هم اکنون دارویی مصرف می‌کنید؟ دلیل آمدن به کلینیک را توضیح دهید: چگونه ما را پیدا کرده‌اید؟

دنیا فرم را پر می‌کند و امضایی هنری به شکل یک بال در حال پرواز زیرش می‌اندازد. شبیه بال سیمرغ است که موج‌موج و لایه‌لایه است و هر بال، خودش مرغکی است.

زارا برگه‌ی پر شده را لای پوشه می‌گذارد و از همان در وسط می‌رود تو. چای را مزه‌مزه می‌کنم. خوش‌طعم است و گرم. دنیا فنجان را دودستی چسبیده است. «مینو! دست و دلم به کار نمی‌ره. اصلا گیج‌ام. می‌ترسم توی گیجی یه کارایی بکنم که بعد پشیمون بشم.» دست به شقیقه‌اش می‌کشد. «اصلا نمی‌دونم دارم چی کار می‌کنم؟ مثل دیوونه‌هایی شده‌ام که پابره‌نه تو خیابون می‌دون و نمی‌دونن چرا دارن می‌دون.» دست روی دامنش می‌گذارم. عمیق نگاهم می‌کند. «من صبح‌ها بلند می‌شدم و یه ساعت تو خیابونا می‌دویدم. بعد خونه تمیز می‌کردم و وسایلم رو مرتب می‌کردم و به عکس‌هام می‌رسیدم و وسط زندگی شیرجه می‌زدم. الان دلم می‌خواد فقط بیفتم توی تخت و گریه کنم...»

زارا می‌آید تو و پشت میزش می‌نشیند. دنیا ساکت می‌شود. هر دو فنجان‌ها را می‌چسبانیم به لب‌ها. یکهو دنیا محکم می‌کوبد به پایه‌ی صندلی.

زارا سر بلند می‌کند و لبخند می‌زند. دنیا خودش را جمع و جور می‌کند. از همان در وسط پیرزنی نزار بیرون می‌آید. ژاکت قرمز دست‌بافت و شلوار جین پوشیده است. موهای کوتاه و خاکستری‌اند و چشم‌های قهوه‌ای روشن.

زارا بلند می‌شود و با دست اشاره به دنیا می‌کند. پیرزن لبخند ملیحی می‌زند و دستش را به سوی دنیا دراز می‌کند. «سلام. امیلی هستم. لطفاً با من تشریف بیارین.»

هر دو از جا بلند می‌شویم. امیلی رو به من می‌کند. «لطفاً شما همین‌جا تشریف داشته باشین.» صدای آرام، لرزان و بریده‌بریده‌ای دارد. دستش را پشت دنیا می‌گذارد و چند قدمی به سوی در برمی‌دارند. دنیا سر برمی‌گرداند. بچه‌ای شده است که می‌خواهند آمویش بزنند. جلوی در می‌ایستد. «ببخشید. لطفاً اجازه بدید دوستم هم با من بیاد.»

امیلی می‌ایستد. «ما اصولاً در اتاق شفا همراه نمی‌پذیریم، ولی چون بار اول شماست و ظاهراً آرام نیستین اشکالی نداره.» فوری بلند می‌شوم و همراهشان می‌روم.

چهار تخت در اتاق است که با پاراوان‌های سفید از هم جدا شده‌اند. نوای آرام‌بخش موسیقی پنخس است؛ صدای ریزش آب پای گندمزار است. بوی ملایم اسطوخودوس در هواست و دو سنگِ بنفش و بلندِ آماتیس در دو گوشه‌ی اتاق می‌درخشند. پرده‌ی کلفت کرم رنگی پنجره‌ی بزرگ رو به خیابان را پوشانده و روز از روزنه‌هایی که نور تار و پودشان را خراشیده، می‌ریزد تو.

از پشت یکی از پاراوان‌ها زن و مردی بیرون می‌آیند. زن جوان است و پوستش به رنگ شکلات. «سلام. کارن هستم.» به هر دوی ما دست می‌دهد. لبخند زیبایی دارد و دو چال نمکین روی گونه‌هاش. صدایش مثل سرماخورده‌هاست.

مرد موهای قرمز و پیراهن گشاد چارخانه دارد. دستش را می‌آورد جلو. «دیوید هستم» دستم در دستش گم می‌شود. پیراهنش از روی شکم برآمده‌اش کمی بالا جهیده و چربی‌های سفیدش پیدایند.

می‌نشینم روی صندلی. امیلی ملافهی کاغذی روی تخت را عوض می‌کند و کارن کمک می‌کند که دنیا روی تخت دراز بکشد. یکهو چشمم می‌افتد به شکم دنیا. بالای شکمش زیر قفسه‌ی سینه مثل قلب می‌زند. کارن و امیلی و دیوید پروانه‌وار دورش می‌چرخند. یکی بالش زیر سرش می‌گذارد و یکی پتوروش می‌اندازد و یکی پاهاش را جابه‌جا می‌کند. دنیا فقط نظاره می‌کند. گمان می‌کنم می‌خواهد لبخند بزند، ولی نمی‌تواند.

دیوید پایین تخت و کارن بالا و امیلی کنار تخت می‌ایستند. امیلی می‌گوید: «ما ده دقیقه به تو انرژی شفا می‌دهیم. کارن دستش را می‌برد زیر گردنت، من و دیوید هم دست می‌گذاریم روی سینه و شکم و بعد هم پاهایت. مشکلی نداری که دست به بدنت بزیم؟»

دنیا سرش را بالا می‌دهد. دیگر شکمش را نمی‌بینم که باز هم می‌لرزد یا نه. فقط کمی از دست مشت کرده‌اش از درز باز پتو پیداست.

امیلی می‌گوید: «تا حالا مراقبه کرده‌ی؟»

دنیا با فشار مژه‌ها جواب مثبت می‌دهد. باورم نمی‌شود او که این قدر بلبل‌زبان است حالا مثل بچه‌ها فقط مژه فشار می‌دهد.

امیلی می‌گوید: «لطفاً بخواب و با من برو به دنیای خیال و تصورات. راحت باش و از این دقایقی که روی تخت هستی لذت ببر.» صدش صاف‌تر از قبل شده است. دنیا چند بار پلک می‌زند. نیم‌لبخند محوی روی صورت رنگ پریده‌اش می‌نشیند. دیوید می‌گوید: «دنیا! اگر خنده‌ات گرفت یا دوست داشتی گریه کنی یا هر چی راحت باش و هر کاری دوست داری انجام بده. اصلاً تو برای همین این‌جایی. جلوی خودت را بگیر و هر احساسی که داری بریز بیرون و یادت باشد که ما اینجا هستیم تا به تو رسیدگی کنیم.» چند دستمال کاغذی کنار بالش می‌گذارد. صدش آرام و رادیوفونیک است.

یکهو چشم‌های دنیا پر از اشک می‌شوند. کارن دستش را روی شانه‌ی او می‌گذارد. دیوید می‌گوید: «همه‌ی ما درد از دست دادن عشق را تجربه کرده‌ایم، اگر از قلب کسی خون نریزد که دیگر انسان نیست، زمان دوست خوب‌یست و کمکت می‌کند.» لحظه‌ای دست‌هاش را به هم می‌مالد و باز از هم دور می‌کند و می‌اندازد دو طرفش.

امیلی که با همه‌ی وجود متمرکز دنیا است، می‌گوید: «حالت خوب می‌شود. خوب خوب. حالا اول بریم سراغ مراقبه.» دنیا مژه‌های نمورش را به هم می‌زند. امیلی ادامه می‌دهد. «لطفاً سه تا نفس عمیق بکش و هوا را بکش تا ته ریه‌هایت.» دنیا نفس‌های عمیق می‌کشد.

«حالا نفس‌ها را آرام بیرون بده و به همان آرامی نفس دیگری بکش. تو با هر دم و بازدم احساس راحتی و شل‌شدگی می‌کنی. می‌توانی چشمت را هم ببندی.» دنیا چشم می‌بندد.

«تصور کن یک توپ نورانی کوچک بالای سرت است. این توپ گرم و شفاف‌دهنده است. حالا این توپ نورانی، نرم و آرام وارد سرت می‌شود و تو گرمی‌اش را حس می‌کنی. این گوی نورانی ماهیچه‌های صورتت را شل و راحت می‌کند. همه‌ی تنش و خستگی و اضطراب ماهیچه‌های صورتت را به خودش جذب می‌کند. تو هر لحظه



راحت تر و شل تر می شوی. این توپ نور وارد گردن و شانه‌هایت می شود. شانه‌هایت شل و آرام می شوند. حالا می رود سر انگشت‌هایت و از دست راست توی دست چپت. تو آرام و راحت می شوی... می رود توی مهره‌های کمرت، از آنجا توی پاها. همه‌ی بدنت شل و ریلکس شده است... حالا توپ نوری را برگردان بالای سرت. تو دیگر همه‌ی استرس و دردت را به این توپ داده‌ای. همان‌جا نگهش دار که هر وقت نیاز داشتی دوباره بغلتانیش توی بدنت.»

پلک‌های دنیا روی هم‌اند و دستش که از درز پتو پیداست دیگر مشت نیست. راحت در کنار بدنش قرار دارد.

کارن دو دستش را مثل کاسه‌ای می برد زیر گردن او. امیلی دست‌هاش را روی سینه و شکم او قرار می دهد و دیوید روی پاهای او. همه به غیر از من چشم‌ها را بسته‌اند. بعد از ده دقیقه سکوت هر سه نفر دست‌هاشان را از روی بدن او برمی دارند و چشم باز می کنند. ظاهراً دنیا خواب است. امیلی آرام شانه‌ی او را می مالد. دنیا واکنشی نشان نمی دهد. قلبم می ریزد. بی اختیار از روی صندلی خیز برمی دارم. امیلی سرش را می برد زیر گوش او. «دنیا! بیداری؟»

دنیا تکانکی می خورد و به کنده‌ی چشم باز می کند. «خوابم برد؟»

امیلی لبخند می زند. «خوبی؟»

دنیا به صورتش دست می کشد. «دلم نمی‌خواد بلند شم، کاش همین‌جا می‌خوابیدم» یک وری روی آرنجش خم می شود و می نشیند.

کارن خنده‌ی نرمی می کند. «چطور بود؟ دوست داشتی؟»

دنیا خواب‌آلود نگاهش می کند. «باورم نمی‌شه! من بچه بودم و توی چمنزاری دنبال یه سنجاقک می‌کردم. نسیم می‌وزید و بوته‌های آویشن و رازیانه تاب می‌خوردند، صدای آب هم بود، فقط آخرش یه کم ترسیدم.»

امیلی تند و تند گفته‌های دنیا را روی برگه‌ای می نویسد. سر بلند می کند. «از چی ترسیدی؟»

«وقتی زیر گوشم حرف زدین و بیدار شدم، من هنوز دست‌هایی رو روی پاهام حس می‌کردم، اما بعد دیدم هیچ دستی نیست.»

دیوید می‌خندد. «اوه. این طبیعیه! خیلی‌ها این تجربه را دارند.»

کارن کمکش می‌کند که از تخت پایین بیاید. دیوید کت او را از من می‌گیرد و تن دنیا می‌کند. همه با او دست می‌دهند و خداحافظی می‌کنند.

به محضی که وارد اتاق انتظار می‌شویم، زارا بلند می‌شود و یک لیوان آب به دست دنیا می‌دهد. دنیا تا ته لیوان را سر می‌کشد. «مرسی.»

زارا لیوان را از دستش می‌گیرد. «می‌خواهید برای هفته‌ی دیگر هم وقت بگیرید؟»

«حتما.» پنج پوند می‌دهد و وقت بعدی را می‌گیرد.

از ساختمان می‌آیم بیرون. می‌گوییم: «خب؟ چطور بود؟»

«وای مینو! چقدر از شون عشق گرفتم، چقدر آرامش گرفتم.» وارد خیابان می‌شویم. ابرهای سفید و کبود و دودی به آبی‌های کم‌رنگ چنگ انداخته‌اند؛ نقش در نقش. دوباره به دنیا نگاه می‌کنم. سبکبال است. سنگینی یک ساعت پیش را ندارد. دست‌کم در این لحظه ندارد. یکهو می‌ایستد. دستش را به سوی درخت نارون پیاده‌رو بلند می‌کند. «مینو! اون پرنده رو ببین.» به درخت خیره می‌شوم. لابه لای برگ‌ها پرنده‌ای است پا زرد و بال سفید. پرهای گل‌رنگ روی سینه‌اش در نسیم می‌لرزند. شور و شوق دنیا به من هم راه پیدا می‌کند. «این باید فنج باشه!»

می‌خندد. «وقتی داشتیم می‌اومدیم کالج اصلا دور و برم رو نمی‌دیدم!» از خیابان می‌گذریم. هر دو می‌ایستیم و به بنای آجری رنگ و پرشکوه موزه‌ی تاریخ طبیعی<sup>۲۴</sup> نگاه می‌کنیم. بیشتر شبیه به کلیسای جامع است؛ البته نه برای مذهب برای علم و طبیعت. روی تندیس‌های جانوران افسانه‌ای سرستون‌ها خیره می‌مانیم. دنیا می‌گوید: «می‌دونی که این جغد و جونورا نگهبان‌های موزه‌ان؟»

بر می‌گردم به سمتش. «نه! نمی‌دونستم. فقط می‌دونم که سبک این بنا گوتیکه و حتی مدل طبقه‌بندی خود موزه هم بر طبق طبقه‌بندی علمیه.»

«چه جالب! من تا حالا نفرتم توش، آخه همیشه یک کیلومتر صف جلوشه.» به صحن حیاط و صف دراز دانش‌آموزان نگاه می‌کنم. «من هر وقت این جور صف‌ها رو می‌بینم حسرت می‌خورم.»

بر می‌گردد به طرفم. «چرا؟»

«مدرسه‌های ما فقط خوندن نوشتن بود و فشار. نه گردش علمی داشتیم و نه بازدید از موزه و آثار باستانی و نه رقص و شادی. اصلا قاتل روح بچه‌ها بودند.» به طرف ایستگاه می‌رویم.

نرم، موهاش را می‌زند پشت گوشش. «من همیشه مدرسه‌ی خصوصی می‌رفتم، دوزبانه بود و مثلا خیلی پیشرفته، ولی اون جام از این خبرا نبود. موسیقی و رقص که اسمش نیار. ما حتی یه کارگاه یا آزمایشگاه هم نداشتیم. اصلا هیچی. ناهارم باید خانواده‌ها درست می‌کردند. فقط یه مینی‌بوس بود که ما رو از دم در خونه بر می‌داشت و یه مسئول امور تربیتی هم توش نشسته بود که با مهربونی می‌گفت عزیزم روسری تو بکش جلو. حالا دختر و پسر هم جدا بودیم ها. الان می‌فهمم که نه کسی بهمون احترام می‌داشت و نه کسی می‌فهمید با ما چه جور رفتار کنه. همه چی رو هم باید از بر یاد می‌گرفتیم...» وارد ایستگاه کنزینگتون می‌شویم. قطار ما هنوز نیامده است.

دنیا گوشیش را در می‌آورد. از عکس دخترهای جوانی که روسری‌هاشان را برداشته‌اند و سر چوب کرده‌اند و به نام جنبش «آزادی‌های یواشکی»، حجاب اجباری را به چالش کشیده‌اند، می‌گذرد و روی فیلمی انگشت می‌گذارد. «مینوا! این چالش رقص رو دیده‌ی؟»

فیلم را نشانم می‌دهد. دختر نمکین و زیبای هفده هیژده ساله‌ای است با بلوز کوتاه بالای ناف و شلواری چسبان. رپ مدل ایرانی می‌رقصد. می‌خندم. «چقدر قشنگ می‌رقصه! امیدوارم نگیرنش.»

دستش را بالا می‌برد. «اسمش مانده<sup>۲۰</sup> است، گرفتنش. الانم تو زندانه.» دوباره به دختر جوان نگاه می‌کنم. «سینه‌بند هم نیست!» «آره. من کلا از مادینه‌هایی که سینه‌بند نمی‌بندن خوشم می‌آد. خودمم دیگه تازگیا نمی‌بندم.»

ابروهام می‌پرند بالا. «جدی؟! من می‌بندم. هنوز به اون مرحله از راحتی درونی نرسیده‌ام.» به سینه‌اش نگاه می‌کنم. دکمه‌های بسته‌ی کتش نمی‌گذارند چیزی متوجه بشوم.

می‌خندد. «سیتا هم نمی‌بندد. می‌گه این حق منه که هر جور راحت‌ترم لباس بپوشم.»

قطار می‌رسد. هر دو می‌پریم تو و برای خودمان جا می‌گیریم. متوجه‌ام که دیگر از اسد حرف نمی‌زند. شاید هم شروع به پس زدن بخش‌های جا مانده از او کرده است. آهسته زیر گوشش می‌گویم: «قطار منو یاد تاریخ می‌ندازه.» چینی به بینی‌اش می‌اندازد. «چه ربطی به تاریخ داره?!»

«آخه تاریخ هم مثل قطار پر از آدمه.»  
خنده‌ی ظریفی می‌کند. «آهان! راست می‌گی. ولی قطار تاریخ از بس یواش می‌ره، حوصله‌ی آدمو سر می‌بره.»

سر می‌جنبانم. «حالا چی شد که او مدی شفا بگیری؟»  
پاشنه‌ی پاش را می‌چرخاند. «راستش توی این مدت خیلی پیش خودم فکر کردم و دیدم من تا حالا بابا جهان رو داشتم و بعد هم اسد رو. از حالا به بعد می‌خوام

---

<sup>۲۰</sup> مانده هژبری زاده‌ی ۱۳۸۰ که صدهزار نفر دنبال کننده در اینستاگرام داشت و پلیس فتا او را به نام‌ترویج بی‌بند و باری دستگیر کرد و بعدها با قید وثیقه آزاد شد و همه فیلم‌ها و ویدئوهایش پاک شدند.

سعی کنم که خودم پدر خودم بشم و نخوام که مردی بیاد نجاتم بده.» چشم‌هام از هم باز می‌شوند. «مینو! نمی‌خوام وقتی توی آینه نگاه می‌کنم، به خودم بگم چقدر بی‌دست و پایی! خاک بر سرت با این آشفته‌بازاری که واسه خودت درست کرده‌ی. این روزا همه‌ش به یه حرف سدتیش بابا فکر می‌کنم. راست می‌گفت که نه شکست معنا داره و نه موفقیت، اصلا همه‌چی به این بنده که خودم چه‌جوری نگاهش می‌کنم.»

باورم نمی‌شود که این حرف‌ها از دهان او بیرون می‌آید. همان دنیایی که تا دیروز تنها هدفش به دست آوردن دوباره‌ی اسد بود. دستش را می‌فشارم. «دنیا! من به تو افتخار می‌کنم.»

نگاهم می‌کند. درد روحش را در جنگل چشم‌هاش نمی‌تواند پنهان کند. قطار در یکی از ایستگاه‌های میان راه می‌ایستد. می‌گویم: «می‌دونم درد می‌کشی! ولی این جور دردا خیلی هم بد نیست...» ناگهان کسی داد می‌زند. «آنژلا! آنژلا! مواظب باش، دستت را به من بده.»

مرد قد بلندی می‌پرد توی قطار. دور و بر را نگاه می‌کند و صاف کنار من می‌نشیند. موهای بلوطی سوخته‌اند و در هم ریخته. دست آنژلای خیالی را می‌گیرد و با ملایمت می‌نشانده روی زانوهایش. شلوارش جین است و پاره‌پاره. از همین مدل‌هایی که مد است. دنیا بُراق می‌شود. متوجه‌ام که دوربین گوشیش را باز کرده است. مرد از کیف چرمی رنگ‌ورورفته‌اش کتابی در می‌آورد. کیفش مدل پستیچی‌هاست. یک دستش را دور کمر آنژلا می‌اندازد و با دست دیگر کتاب را باز می‌کند. انگشت‌هاش سوسیس ماندند و بی‌مو. «کجا بودیم؟ آهان! شنل قرمزی می‌رسه به خونه‌ی مادر بزرگ و متوجه می‌شه که قیافه‌اش عوض شده. می‌گه مادر بزرگ چه چشم‌های درشتی داری! گرگه می‌گه تا بهتر ببینمت. شنل قرمزی

می‌گه مادر بزرگ چه صدای کلفتی داری! گرگه جواب می‌ده تا بهتر به تو خوشامد بگم....» لبخندی بر لب من و دنیا و بعضی از مسافرها می‌نشیند.

مرد موهای آنژلا را نوازش می‌کند. چنان با مراقبت انگشت‌هاش را لای موهای نامرئی می‌برد و دست دور گردنش می‌اندازد که یک لحظه دخترکی با موهای روشن و مجعد جلوی چشمم ظاهر می‌شود. «آنژلا! خطر همیشه همین دور و بره و باید خیلی مراقب باشی و یه لحظه غفلت کنی آقا گرگه می‌ره تو لباس مادر بزرگ و... چیه خسته شدی؟» کتاب را می‌گذارد توی کیفش و دوباره آنژلا را بغل می‌کند. «چی شده؟ حالت بده؟» یکهو هراسان به چپ و راست نگاه می‌کند. «آنژلا حالش بده! تشنه‌شه! آب می‌خواد. آب، آب.» دست‌هاش می‌لرزند. به آنی صورت درشت و سفیدش به زردی می‌گراید و چشم‌های براق روشنش در وحشت فرو می‌رود. به تک‌تک مسافران التماس می‌کند. «آب دارین؟ خواهش می‌کنم. آنژلا حالش خوب نیست!»

مسافرها به هم نگاهی می‌اندازند و مشغول گوشی‌هاشان می‌شوند. من در خودم جمع می‌شوم. دنیا کیفش را می‌گردد و یک بطری کوچک آب در می‌آورد. رو به مرد می‌گوید: «اشکالی نداره دهن زدم؟»

مرد بطری را می‌گیرد. «نه! نه! متشکرم. متشکرم.» در بطری را باز می‌کند. «متشکرم که با آنژلا مهربانید.» آب را قطره قطره در دهان آنژلا می‌ریزد. قطره‌ها می‌ریزند کف قطار و آب زیر پای مسافرها راه می‌گیرد. کمی هم پاشیده می‌شود به پاچه‌ی شلوار مرد درشت‌هیکلی که آن طرف او نشسته است. کت و شلوارش سورمه‌ای تیره است؛ تر و تمیز و شق و ورق.

مرد خیز برمی‌دارد. صورتش را به هم می‌کشد و با یک جست بطری و در بطری را چنگ می‌زند. کراوات کرم طلایی‌اش در هوا آویزان است. رگ‌های ظریف صورتش پررنگ شده‌اند و کیسه‌های پف‌دار زیر چشم‌هاش می‌لرزند. در بطری را می‌بندد و

پرتش می‌کند به طرف در. بطری می‌خورد به یک لتهی در. مرد می‌نشیند سر جاش. صورتش از سرخی می‌درخشد. چشم‌غره‌ای به دنیا می‌رود. با هر تعلق تعلق قطار بطری قل می‌خورد و باز برمی‌گردد به سمت در. تازه چشمم می‌افتد به کفش‌های چرمی براق مرد. خیس خیس‌اند. حرارت تنش را از همین فاصله احساس می‌کنم و نمی‌دانم چرا قلب من این‌قدر تندتند می‌زند.

پدر آنژلا که انگار تازه متوجه اوضاع شده است، مثل کسی که حیوانی وحشی دنبالش کرده باشد می‌دود ته واگن. «آنژلا! آنژلا! نترس. من مواظب‌ام و نمی‌ذارم هیشکی اذیت کنه.»

مردم مودب و ساکت، بی‌هیچ واکنشی فقط نگاه می‌کنند. انگار فیلم سینمایی می‌بینند. گاه‌گاه نگاه‌های مشکوکی هم به دنیا می‌اندازند. هیچ‌کس به مردی که بطری آب را پرت کرد چشم‌غره نمی‌رود. من با پنجاه پنیسی ته جیبم بازی می‌کنم. می‌رسیم به ایستگاه بعدی. هنوز دستم توی جیبم است و سخت مشغول. عده‌ای پیاده می‌شوند و عده‌ای سوار. پدر آنژلا می‌دود و از واگن خارج می‌شود. قطار راه می‌افتد.

دنیا عین خیالش نیست. با یک دست عکس می‌گیرد و با دست دیگر بای‌بای می‌کند. ردش را می‌گیرم. پدر آنژلا از پنجره‌ی میان دو واگن به هم متصل قطار به ما نگاه می‌کند. حالا دست آنژلا را گرفته و برای ما تکان می‌دهد.

ایستگاه بعدی پیاده می‌شویم. می‌گوییم: «حالا با این فیلما و عکسا می‌خوای چی کار کنی؟»

«یه ایده‌ای تو ذهنم هست، ولی الان بهت نمی‌گم. مطمئنم اگه بهت بگم می‌گی خیلی مسخره است، اما من دست از سرش برنمی‌ذارم و می‌خوام ببینم تا کجا منو با خودش می‌بره.»

با تعجب نگاهش می‌کنم. «منظورت اینه که ایده تو رو تا کجا می‌بره؟»

«آره. آخه همه شون از توی خوابا و جاها ی تاریک می آن سراغم. بعد یهویی مثل تندر به جونم می افتن و فکر کنم باردارم می کنند.» می زنم زیر خنده. «زنوس، خدای خدایان هم کمر بندش از تندر بود و هر وقت می خواست زنی رو فریب بده و باش بخوابه یا ابر می شد یا باران طلا یا پرنده و قو، ولی آخرش زنه رو باردار می کرد.»

با غرور به گوشیش نگاه می کند. «کمر بند منم این دورینه. عکس هم باید مثل کمر بند زنوس باشه که تندر بزنه و ذهن مردمو باردار کنه.»

از ایستگاه بیرون می آییم.

e-book



«مگه این‌جا نوانخانه است؟ این همه در و همسایه توی این کوچه است فقط تو یکی باید بیاریش خونه؟ اگه مینو مریض بشه چی کار کنیم؟ سر تا پاش میکروبه! بهش بگو همین امروز از این‌جا بره اگه روت نمی‌شه من می‌گم...»

در اتاق بسته است و مادر یواش حرف می‌زند. «من می‌تونستم جای سیما باشم، مینو می‌تونست جای این بچه باشه. اصلا مادر بزرگ گمشده‌ی من می‌تونست جای سیما باشه...» هق هقش بلند می‌شود.

پدر باز داد می‌زند. «تو با این دلسوزیای بی‌جات دیگه شورشو در آوردی. هم ما رو نفله می‌کنی و هم این بچه رو...» دستم به دستگیره، گوشم را از در برمی‌دارم. چیزی ته دلم می‌گوید نرو توی اتاق.

از وقتی سیما به این خانه آمده است و دو تا شده، مادر هر روز لباس‌های او و نوزاد را عوض می‌کند و توی ماشین می‌ریزد و عصر به عصر کهنه اتو می‌کند. ناهار و شام هم می‌پزد و هر روز موهای سیما را شانه می‌زند. گاهی هم دست و پاش را می‌شورد و ناخن‌هاش را کوتاه می‌کند. هر روز صبح پنجره‌ها را باز می‌کند و خانه را هوا می‌دهد و نوزاد را هر بعدازظهر که من از مدرسه برمی‌گردم تا کمر توی لگن آب ولرم فرو می‌کند و می‌شوید. توی اتاق جلوی خود سیما این کار را می‌کند. من حوله را نگه می‌دارم و با اشاره‌ی مادر دور نوزاد می‌پیچم. سیما با حظ به همه‌چیز نگاه می‌کند. مطمئنم اگر از مادر برمی‌آمد سیما را هم هر شب همین‌طور می‌شست. این روزها مادر خسته است، ولی صورتش برق می‌زند و لبخند از لبش دور نمی‌شود. اصلا وقتی نوزاد را بغل می‌کند و آروغش را می‌گیرد یا پوشکش را عوض می‌کند،

صورتش جور دیگری می‌شود. مخصوصاً چشم‌هاش. هر بار هم که به من دیکته می‌گوید چند بار از جا بلند می‌شود؛ یا سیما صدایش می‌زند یا بچه گریه می‌کند یا بهیه خانم در می‌زند و چیزی می‌آورد یا آذر خانم. او هیچ‌کدام این کارها را جلوی پدر نمی‌کند و جمعه‌ها که پدر خانه است خیلی کم به سیما سر می‌زند. حتی بچه را هم نمی‌شوید. خود سیما هم این را فهمیده. جمعه‌ها اصلاً از اتاق بیرون نمی‌آید و پاش را توی حیاط نمی‌گذارد. فقط برای توالت بیرون می‌آید. اگر هم کار واجبی داشته باشد پیچ رادیوی ترانزیستوری را می‌پیچاند. این را مادر یادش داده و او هم خوب یاد گرفته که وقتی پدر خانه است نامرئی باشد. ولی نمی‌دانم چشم و گوش پدر در کجای خانه جا مانده که با اینکه صبح زود می‌رود داروخانه و شب برمی‌گردد، باز هم متوجه همه چیز می‌شود و هی ایراد می‌گیرد!

آن قدر به در بسته نگاه می‌کنم تا دستگیره‌اش می‌چرخد. تند می‌دوم توی راهرو.

خش خش شلواری اتو خورده‌ی پدر را پشت سرم می‌شنوم. برمی‌گردم. «سلام.»

با چشم‌های برافروخته می‌گوید: «سلام دخترم.» دستی به سرم می‌کشد و در کوچه را باز می‌کند. آفتاب ساعت هشت مثل همیشه از در نمی‌ریزد تو. آذر خانم چارچوب در را پر کرده است و هنوز دستش از زیر چادر برای فشار دادن زنگ دراز نشده است. هول می‌گوید: «سلام آقای دکتر. صبح شما به خیر!»

پدر می‌گوید: «سلام، صبح به خیر.» به سینی در دست آذر خانم خیره می‌ماند؛ حلوای زنجبیل، تخم مرغ، نان سنگگ، یک لیوان شیر و یک نعلبکی پر از مغز گردو. هیچ نمی‌گوید و کنار می‌رود. آذر خانم می‌آید تو. پدر محکم در را پشت سرش می‌کوبد و می‌رود.

مادر می‌آید توی هال. مژه‌هاش نمناک‌اند و بینی‌اش سرخ. به آذر خانم سلام می‌دهد و لبخند می‌زند. لبخند که نه، لب‌هاش را از هم باز می‌کند. «بفرمایین تو من الان چایی می‌آرم.» نگاهی به سینی می‌اندازد. «چقدر هم زحمت کشیدین.»

آذر خانم که کمی جا خورده است، همان‌جا می‌ایستد و تکان نمی‌خورد. مادر می‌دود آشپزخانه و تندى با سه استکان چای دارچینی برمی‌گردد. سه‌تایی وارد اتاق عقبی می‌شویم. سیما بچه بغل به بالش‌ها تکیه داده است. تا نگاهش به سینی می‌افتد گل از گلش باز می‌شود. چشم‌های روشن و خاکستری‌اش می‌درخشند. از وقتی دو تا شده دیگر هیچ چیز را پرت نمی‌کند. آرام و ساکت فقط به نوزادش نگاه می‌کند.

مادر سینی را از دست آذر خانم می‌گیرد. «یه لحظه هم زمینش نمی‌ذاره. حتی پوشکش رو هم تو بغلش عوض می‌کنم.» سینی را جلوی سیما می‌گذارد. به طرف ساک بچه می‌رود و یک دست لباس سرهمی آبی و پوشک و لاستیکی در می‌آورد. آذر خانم یکی از استکان‌های چای را برمی‌دارد و جرعه‌ای می‌نوشد. چنان نگاه کش‌داری به سیما می‌کند که اصلاً با سینی مهربانش نمی‌خواند. «سیما! بچه رو بده به من و صبحونه‌ات رو بخور.» استکان چای را توی نعلبکی می‌گذارد و دستش را می‌برد جلو.

سیما خودش را می‌اندازد روی بچه. آذر خانم لبخند تمسخرآمیزی می‌زند و به مادر می‌گوید: «نگاش کن. خود ماده بیره.»

مادر لبخند می‌زند. «نصفه‌شبام که می‌آم بهش سر می‌زنم همین‌طور نیم‌خیز خوابیده و بچه رو بغل کرده یا روی شکمش گذاشته. ولی من هیچ‌وقت سیما رو این‌قدر خوشحال ندیده بودم.» می‌رود کنارش. «سیما خانم! یه کم خودتو بکش کنار تا پوشکش عوض کنم وگرنه پاش می‌سوزه.»

سیما به آبی سر بلند می‌کند و از روی بچه کنار می‌رود. مادر لیوان شیر را برمی‌دارد و دست سیما می‌دهد. «مواظب باش. گرمه.» بچه را از دامن او برمی‌دارد و سریع پلاستیکی روی لحاف می‌اندازد و لباس‌های بچه را از زیر تا رو در می‌آورد. بچه خوابِ خواب است. آذر خانم چشمش روی نوزاد است و جوری نگاهش می‌کند که مادر به طلا جواهراتش. می‌گوید: «باید یه اسم خوشگل هم براش پیدا کنیم.»

مادر نیمچه لبخندی می‌زند. «ما هر روز به چشمای این بچه نیگا می‌کنیم و براش یه اسم تازه می‌ذاریم. چشماش یه روز رنگ دریاست و یه روز سنگ فیروزه و یه روز جنگل. دیروز مینو «آبی خانم» صداش می‌زد و من فیروزه خانم.» سیما با کیف می‌خندد و هیچ نمی‌گوید.

آذر خانم لب و لوجه‌اش را توی هم می‌کشد. «فکر نکنم برای سیما فرقی کنه که اسمش چیه. همین که نیگاش می‌کنه خوشه! امروز بعدازظهر خواهر و شوهر خواهرم میان تا بچه رو ببینند.»

نگاه مادر می‌افتد به من. تندى چشم‌های اشکی‌اش را پایین می‌اندازد. گونه‌هاش سرخ می‌شوند. سیما نان سنگگ را پاره‌پاره می‌کند و لقمه‌لقمه در دهان می‌گذارد. مادر لباس‌های کثیف را در پلاستیک پهن شده می‌پیچد و به من اشاره می‌دهد که بیایم کنارش. بچه را می‌گذارد توی دست‌هام. اولین بار است که نوزادی را در آغوش می‌گیرم. دستم را دور بچه حلقه می‌کنم و مادر کمکم می‌کند تا دست دیگرم را زیر گردن و سرش نگه دارم.

سر و موهای طلایش به پوستم می‌خورند. خیلی نرم و کوچولوست. ساکت است و بوی شیر و پودر می‌دهد. این قدر ذوق زده‌ام که نمی‌توانم جلوی خندیدنم را بگیرم. همه نگاه‌شان به من است. یکهو نگاهم به سیما می‌افتد. او هم مثل من ذوق کرده است و لبخندی بزرگ توی صورتش است. تندى دست‌هاش را دراز می‌کند. مادر کمکم می‌کند و بچه را ازم می‌گیرد و به او می‌سپارد. یکهو دستم از گرما خالی می‌شود.

مادر رو به آذر خانم می‌گوید: «این بچه زندگی دوباره به سیما داده! انگاری که به خودش یه زندگی دوباره داده‌اند و داره خودشو بزرگ می‌کنه. باورم نمی‌شه این همون سیماست که ظرفای غذا رو پرت می‌کرد تو باغچه.»

آذر خانم یک ابروش را بالا می‌اندازد. «بوی تن و بدنشم عوض شده. جنس موهاشم همین‌طور!» چایش را تمام می‌کند و به سمت مادر برمی‌گردد. «آقای دکتر چطورن؟ معلومه که دل خوشی از اوضاع ندارن!»

مادر تکانکی به سرش می‌دهد. «سیما که بیچاره کاری نمی‌کنه، اصلا جلوی مردها این‌قدر ساکت و خجالتیه که سرشم بلند نمی‌کنه. این بچه هم که همه‌اش خوابه، ولی یه چیزی توش هست که هم سیما رو از این‌رو به اون‌رو کرده و هم من و مینو رو. بهمن هم بیشتر نگران مینوئه. می‌گه با این ذوق و شوقی که مینو به بچه داره ممکنه وابستگی پیدا کنه و بعدا روش اثر بدی بذاره.»

آذر خانم به نوزاد نگاه می‌کند. «اینو که راست می‌گین. یه چیزی این بچه از اون‌ور با خودش آورده که آدم نمی‌تونه روشو اون‌ور کنه. اصلا نفسش گرمه!» هوی بلندی می‌کشد. «بذار ببینیم امروز چی می‌شه. ایشالله به امید خدا تا آخر همین هفته تکلیف شو معلوم می‌کنیم.»

زنگ در را می‌زنند. می‌دوم به سوی در. بهیه خانم است. «سلام مینو جان! مامانت هست؟» منتظر جواب نمی‌ماند و می‌آید تو. صاف می‌رود اتاق عقبی. بعد از چاق سلامتی می‌گوید: «خوار شوهرم اینا یه خیری رو پیدا کردن که گفته حاضره زیر زمین خونه‌شونو بده. توی بازار حجره داره...» آذر خانم رو ترش می‌کند و چند بار دستش را مثل بال تکان می‌دهد، که یعنی صدات رو بیار پایین. بچه خوابیده!

بهیه خانم روی دست سیما خم می‌شود و بچه را نگاه می‌کند. محکم می‌زند به گونه‌اش. «یا ابرفرض! چه حوری‌ای شده! یا ابرفرض!» صدایش را کمی پایین آورده. سیما هنوز در حال لقمه گرفتن است. حلوای زنجبیلی و گردوها را تمام کرده. بهیه خانم به آذر خانم نگاه می‌کند. «بگم امشب بیان؟» یادش رفته که مادر هم توی اتاق است.

آذر خانم چشم‌های درشتش را درشت‌تر می‌کند. «حالا تو خیابون که نمونده، تا چله‌اش هم که ده روز مونده، کجا با این عجله؟»  
بهیه خانم برمی‌گردد و به چشم‌های سرخ و پفی مادر نگاه می‌کند. مادر هیچ نمی‌گوید و سر پایین می‌اندازد.

e-book

دنیا با ژاکت خردلی و چکمه‌های سیاه وسط شنبه‌بازار جلوی بساط ماهی‌فروشی ایستاده است. چشم دوخته به خرچنگ درشت سرخی که فاشک‌های تیزش روی یخ‌ها می‌درخشند.

آرام می‌روم و پشتش می‌ایستم. به ماهی‌فروش می‌گویم: «هیون به این قشنگی رو چه جور می‌شه خورد؟» نه عشوهای حرف می‌زند و نه محکم. چیزی مابین خشکی ادب و نرمی ذاتی‌اش است. تلنگری می‌زنم به شانه‌اش. «فکر کنم از اقیانوس گرفتنتش.» برمی‌گردد. «سلام! خوبی؟» بغلم می‌کند و من نگاهی دوباره به خرچنگ می‌اندازم. «واقعا زیباست.»

ابروهاش را به هم نزدیک می‌کند. «ما که فقط اومدیم زمین و هوا و دریا رو خالی کنیم.» لب‌هاش را هم زمان با مژه‌ها فشار می‌دهد. چیزی در نگاهش است که می‌خواهد رها شود؛ برانگیختگی جنبنده‌ای که مرتب از روی این بساط روی آن بساط می‌جهد. خودش هم گاه می‌ایستد و گاه به تندی رد می‌شود مثل نگاهش. نفسش آه بلندی می‌شود. «مینوا! اگه یه جایی گیر کرده باشی که دور و برت فقط در باشه و در، تو چه کار می‌کنی؟»

کنجکاوانه نگاهش می‌کنم. «خب یکی از درها رو باز می‌کنم.»

«اگه بازش کردی و دیدی بسته است چی؟»

می‌خندم. «حالا که این جور همه‌ی درها رو امتحان می‌کنم تا بالاخره یکیش باز بشه. نشد هم با لگد بازش می‌کنم.»

پیشانی‌ش بالا می‌رود. «حالا آگه یه دری باز شد و رفتی توش و دیدی خیلی تاریکه چی؟»

«خب می‌گردم ببینم چراغش کجاست و روشنش می‌کنم.»  
یکه‌و می‌ایستد. «اون اتاق چراغ نداره. به محضی هم که می‌ری توش درش ناپدید می‌شه. تو می‌مونی و تاریکی. بعد یواش‌یواش حس می‌کنی یکی توشه و به تو زل زده.»

لرزی از تیره‌ی پشت‌م می‌گذرد. «آگه این جو‌ری باشه فقط جیغ می‌زنم.»  
«همیشکی صدات رو نمی‌شنوه.»

«خب، خودم و اون‌ی که توی اتاق قایم شده که می‌شنویم.» چشم درشت می‌کنم.  
«تازه یکی اون‌جا باشه بهتر از اینه که همه درها باز باشه، ولی همیشکی دور و برت نباشه. اصلا می‌دونی چیه؟ تا جیغ می‌کشم چراغ‌ا روشن می‌شه.»

چانه‌اش را کج می‌کند. «آهان! اون وقت چی می‌بینی؟»  
شانه بالا می‌اندازم. «نمی‌دونم. تو چی می‌بینی؟»

«من یه عالمه رخت‌های ریخته واریخته و کفش و پوستین و این جور چیزا دیدم.»  
یک آن موهای دست‌م سیخ می‌شوند. «رفتم طرف لباسا و همه‌شونو مرتب کردم و دیدم یه کم بزرگ‌تر از سایز من هستن، اما به نظرم آشنا بودند.» مات و مبهوت نگاهش می‌کنم. «تو اینا رو خواب دیدی؟»

«آره. گاهی هم بین خواب و بیداری چیزایی پس ذهنم می‌آن و می‌رن. انگاری یه صندوق پس ذهنمه که هر وقت دلش بخواد باز می‌شه و یه چیزی از توش می‌پره بیرون.» تکانک‌های تند‌ی به سر و گردنش می‌دهد. «حالا لباس توی خواب یعنی چی؟»

لب کج می‌کنم. «نمی‌دونم! ولی توی این دنیا هر لباس برای جا و مکان و جنسیت و شرایط خاصیه.» نوک زبانم می‌آید که بگویم حالا مواظب باش توی این صندوق نیفتی و توش حبس نشی. جلوی خودم را می‌گیرم. اصلا باور دارم که همه چیزهایی



که از دل تاریکی بیرون می‌پرند یک روز در روشنائی بازرسی خواهند شد. به جاش می‌گویم: «لباسایی که دیدی مجلل بودند یا معمولی؟»  
 یک آن به هوا خیره می‌شود. «کهنه و دست دوم بودن. بعضیاشم پاره پوره و ریش ریش.»

لب می‌گزم. «شاید برای اینه که داری روی پروژهای بی‌خانمان‌ها کار می‌کنی.»  
 سنگین نگاهم می‌کند و هیچ نمی‌گوید. زنگ کالج سایکیک را می‌زند.  
 «شما؟»

«دنیا هستم. با دوستم برای بند ناف بُری<sup>۲۶</sup> اومدم.» در باز می‌شود.  
 چشم‌هام از حدقه بیرون می‌زنند. «خاک به سرم! کجای نافت رو می‌خوای بُبری؟»  
 می‌خندد. «نه بابا تو هم! منظور بند ناف روانیه که بین دو تا عاشق بسته می‌شه.»  
 از پله‌ها بالا می‌رود. معلوم است در این سه هفته‌ای که دیدار نداشته‌ایم زیاد این‌جا آمده و همه سوراخ سنبه‌های ساختمان را یاد گرفته. از کنار تابلوهای بزرگ سیاه و سفید با چهره‌های رنگ‌پریده و چشم‌های مات به نقطه‌ای خاص می‌گذریم. بوی ملایم اسطوخودوس همه‌جا پخش است و از آن فضای تسخیر شده با ارواح سرگردان می‌کاهد. می‌رسیم طبقه‌ی سوم.

وارد اتاقی کوچک و مستطیل شکل می‌شویم. زن چاق و درشت اندامی کنار پنجره روی صندلی نشسته است. جلوش میز چوبی کوچکی است با یک مبل زرشکی. تا ما را می‌بیند لبخند می‌زند و جلو می‌آید. چشم‌هاش قهوه‌ای روشن‌اند و موهای بورش کوتاه و تنک و نامرتب.

دنیا دست دراز می‌کند. «سلام. دنیا هستم.»  
 زن دست می‌دهد. «خیلی خوش آمدین! منتظر شما بودم. من رزا هستم.» به من هم دست می‌دهد. دست‌هاش نسبت به اندام درشتش خیلی کوچک‌اند. دستبند طلایی نازکی دور میچ ریزش بسته است. از پوشه‌ی روی میز کاغذی در می‌آورد و به

<sup>26</sup>Cord cutting

دنیا می‌دهد. هر بار که دستش را تکان می‌دهد، آویز دستبندش که یک قفل و کلید مینیاتوریست، دلینگ دلینگ ظریفی می‌کند.

دنیا می‌نشیند روی مبل زرشکی و طبق روال پرسش‌ها را جواب می‌دهد و بال پیچ در پیچ سیمرغی را در چشم به هم زدنی در محل امضا نقاشی می‌کند. تنها اسباب دیگر یک صندلی است وسط اتاق که روی زیراندازی دایره شکل قرار گرفته است. نقش زیرانداز پر از ستاره و مثلث و اعداد رومی سیاه و سفید است. دیگر هیچ چیز در اتاق نیست. پرده‌ها سبز لجنی‌اند و نیم‌باز. شیروانی جگری رنگ ساختمان روبه‌رو از شکافش پیداست.

دنیا برگ پرسش‌نامه را پس می‌دهد و رزا لبخند می‌زند. «لطفا بنشینید آن‌جا.» اشاره به همان صندلی وسط اتاق می‌کند.

دنیا ژاکت و کیفش را به دستم می‌دهد و من که تا حالا ایستاده بودم، روی همان مبل زرشکی می‌نشینم. تازه متوجه چشم‌های رزا می‌شوم. بیش از اندازه و غ زده‌اند. انگار در تاریکی‌اند و می‌خواهند چیزی را پیدا کنند. نمی‌دانم دنیا چطور می‌تواند به این آدم‌ها اعتماد کند و خودش را زیر دست‌شان بیندازد! من که دارم از تو می‌لرزم. اصلا از چشم‌های رزا می‌ترسم.

دنیا روی صندلی می‌نشیند. دامن شکلاتی‌اش کوتاه و چسبان است و بلوزش سبز کشمیر. خیلی بهش می‌آید. با کنجکاو به زیرانداز نگاه می‌کند. رزا می‌گوید: «این نقش، ماندالا است. بودیست‌ها هنگام شفا روی شن‌هایی که به این شکل نقاشی شده می‌نشینند. قبایل ناواهو هم بیمار را روی دایره می‌گذارند.» آرام، شمرده شمرده و بسیار رسمی حرف می‌زند، ولی صداس صاف و دلنشین است و وقتی حرف می‌زند و غ‌زدگی چشم‌هاش کمتر به نظر می‌آید.

دنیا می‌گوید: «حالا چرا دایره؟»

«چون دایره نماد کامل بودن آفرینش است. بیمار را روی این نماد می‌گذارند تا برگردد به رحم طبیعت و دوباره در دایره‌ی کامل آفرینش متولد شود.»

دنیا خیلی جدی نگاهش می‌کند. «ولی من برای شفای بیماری نیومدم!»

گونه‌های بی‌رنگ رزا صورتی می‌شوند و لبخند ملایمی می‌زند. صورتش کج کج است!

«خب، وقتی ما شکست عاطفی می‌خوریم، درد می‌کشیم و خیلی طبیعی است که به دنبال خلاص شدن از این درد باشیم. برای خلاص شدن هم اول باید قلب آرام شود تا که بعد راه‌حلی پیدا کنیم.» دنیا با دقت گوش می‌دهد و سر تکان می‌دهد.

رزا ادامه می‌دهد. «ما چه روی تخت روانشناس باشیم و چه زیر نظر شَمَن می‌خواهیم برگردیم به اصل و خاستگاه خود تا دوباره کامل شویم. حال اگر آماده‌اید کمی مراقبه کنیم.» صدایش مغناطیس جادویی دارد. نه زیر است و نه بم. به اندازه‌ی کافی نرم است و آرام‌بخش.

البته من چیز زیادی از حرف‌هاش نمی‌فهمم، نه می‌دانم شمن‌ها چه کسانی‌اند و نه می‌دانم قبیله‌ی ناواهو در کجای دنیا زندگی می‌کند. حتی نمی‌دانم روح قبیله‌ی خبر دارد که در قلب لندن از الگوی آن‌ها برای شفا استفاده می‌شود؟ فکر نکنم. ولی صدای رزا چنان قدرت تاثیرگذاری دارد که حاضریم به همه‌ی حرف‌هاش گوش بدهم. دنیا روی صندلی جابه‌جا می‌شود. «من حاضرم.»

لبخندی نیمه‌کاره بر صورت رزا می‌نشیند. «به نظر من امروز روی «بخشش» تمرکز کنیم بهتر است. اولین قدم بخشش این است که خشم و کینه به خودتان و دیگری را آزاد کنید بدون این که در نظر بگیرید که دیگری لیاقت این بخشش را دارد یا نه.

تصمیم با شماست. اگر موافق هستید مراقبه را شروع کنیم.» صاف به دنیا نگاه می‌کند. اسباب صورتش هیچ تکان نمی‌خورند.

دنیا به شکاف پرده زل می‌زند. چند لحظه می‌گذرد. «بله. موافقم.» چشم می‌بندد و نفس‌های عمیق می‌کشد. یکهو از یقه‌ی هفت بلوزش شیر طلایی‌ای را که اسد هدیه داده بود، می‌بینم. زیر لباس روی پستان‌های بی‌سینه‌بندش نشسته و با نفس‌هاش بالا و پایین می‌رود.

رزا چشم می‌بندد و می‌گوید: «شما در پناه نور سبز و طلایی هستی. این نور زخم‌های قلب‌تان را پر می‌کند و شما آرام‌آرام گرم می‌شوید و لطافت آن را حس می‌کنید.» هر دو چند نفس عمیق می‌کشند. «حال تصور کنید که معشوق‌تان روبه‌روی شماست. هر چیزی را که دوست دارید و تا به حال به او نگفته‌اید راحت و بی‌پرده با زبان مادری خود به او بگویید.» باز نفس عمیقی می‌کشد. «او هم اکنون روبه‌روی شماست.» سکوتی برقرار می‌شود.

چنان با اطمینان می‌گوید او روبه‌روی شماست که یک لحظه حضوری را حس می‌کنم. موهای دستم راست می‌شوند و زل می‌زنم به دنیا. آرام‌آرام مژه‌هاش نمناک می‌شوند.

«اسد تو که خون توی رگ‌هام بودی و پشت دردهام وایساده بودی و حتی اگه یه ذره فرقمو کج می‌کردم به آنی می‌فهمیدی، امروز رنجم رو نمی‌بینی و اشک‌هام برات مهم نیستند.» چند لحظه سکوت می‌کند.

«تو همونی که دوست داشتی من برم توی وان پر از آب و تو بایستی و فقط نگاهم کنی. می‌گفتی انگار دارم از پشت ذره‌بین به تن لخت نگاه می‌کنم. می‌گفتی آب، ذره‌بین روی تن‌ته. می‌گفتی تنم لغزان و زیباست و تو عطش بوسیدنش رو داری. می‌گفتی شیار میانگام راهی است که عصای موسی در نیل باز کرده. می‌گفتی

مثلاً بلاش دلتای رود نیله و می خواستی از زیر گردن تا شکاف عصای موسی رو ببوسی. ساعت‌ها با پاهای من مغازله می کردی. حالا نه منو می بینی و نه می شنوی و نه دلتنگم می شی.» چند نفس عمیق می کشد.

«من مدت هاست خودمو توی سکوت دفن کردم و دردم رو توی خودم ریخته‌م، ولی بازم به هر جا که نگاه می‌کنم تو رو می‌بینم که روی زخم‌های قلبم راه می‌ری. تو نمی‌فهمی چه زجری می‌کشم.» رطوبت اندوه در صدایش رسوخ کرده است. نیم دقیقه‌ای سکوت می‌کند.

«اسد! من نه فقط به تو وفادار بودم، به اولین باری که دستم رو گرفتی و آب به صورتم پاشیدی و از روی گور بلندم کردی هم وفادار بودم. من دیگه هیچ‌وقت اون «دنیا» قبل از اون اتفاق نشدم. می‌دونم که تو این چیزا رو باور نداری، ولی من دارم. وفاداری یعنی همه چیز.» چشم‌هاش زیر پوست پلک‌هاش این‌ور و آن‌ور می‌روند.

چشم رزا نیز بسته است. به نرمی می‌گوید: «جواب او را بده.» باز موهای دستم راست می‌شوند. او از کجا می‌داند که اسد خیالی سوالی کرده؟ فارسی که نمی‌فهمد!

دنیا نفس بلندی می‌کشد. «می‌دونم که کار خوبی نکردم. منو ببخش که گوشت رو چک می‌کردم و هر جا می‌رفتی مثل سایه پشت سرت بودم. ببخش که به دوست دختر قبلیت زنگ زدم و رازهای تو رو برملا کردم و از روی خشم و حسادت باعث رنجت شدم. من فقط می‌خواستم از خودم و تو مراقبت کنم. من وابستگی رو دوست دارم همون‌طور که به کشور و فرهنگ و دوستانم وابسته‌ام و همه‌شونو دوست دارم، ولی صاحب اختیارشون نیستم.» آهی بیرون می‌دمد.

«تو همیشه با سکس جلو می‌اومدی و با سکس حرفت رو می‌زدی. برای همین من می‌ترسیدم که زن دیگه‌ای بیاد و تو رو از من بدزده. باور کن هر بار که من با تو بودم از ته وجودم بود نه از روی هوس لحظه‌ای. من از لذت دادن به تو خوشحال

می‌شدم.» صداس می‌لرزید. در حالی است که به راحتی دیوهای درونش را رها می‌کند.

«من قلبم رو با خاطرات خوبی که ازت دارم مَهْر می‌کنم و با احترام ازت دل می‌کنم.» یکهو به سرفه می‌افتد. فکر کنم حرفی که زد دود داشت. ادامه می‌دهد: «شاید یه روز صدا و بو و نفس‌ات رو فراموش کنم، اما رد پای تو رو هرگز. تو همیشه با منی.»

اندوهی عمیق به صداس چسبیده. اشک‌ها به پهنای صورتش می‌دوند و فنت و فنت می‌کند. اسد که این همه به دلش نشسته بود، باید از دل رنجیده‌اش بیرون می‌رفت. نور دویده از شکاف پرده روی نگین‌های سبز و سرخ سنجاق سرش افتاده و بازتابی بر دیوار لیمویی رنگ اتاق انداخته است.

یاد داستانی می‌افتم. نمی‌دانم در کجا خوانده بودم. «بچه‌ای بود که خیلی دوست داشت ماه را در آغوش بگیرد. یک شب مادرش او را به لب برکه برد. آن شب ماه درشت و پر بود. مادرش به عکس ماه در آب اشاره کرد و گفت این هم ماه. نمی‌توانی بغلش کنی ولی می‌توانی هر چه را توی دلت است، بهش بگویی. کودک که ذوق‌زده شده بود، تند و تند سنگ‌های دور و بر برکه را جمع می‌کند و به سوی ماه پرتاب می‌کند. هر بار که ماه در آب می‌لرزید، او نیز می‌خندید.»

رزا نیز فضایی تخیلی در اختیار دنیا گذاشته بود تا او همه سنگ‌هاش را به اسد پرتاب کند.

رزا می‌گوید: «حال دست بگذار روی قلبت و ریشه‌ی عشق به او را با همان دست جدا کن و به جریان هستی بسپار.»

دنیا دست روی قلبش می‌گذارد. چند بار دستش را به حالتی که ریشه‌ی گلی یا گیاهی را بیرون می‌کشد، می‌چرخاند. خطی میان دو کمان ابروش افتاده است. پاهای کشیده و بلندش را جابه‌جا می‌کند.

رزا می‌گوید: «حالا جای خالی ریشه را با نور سبز و طلایی پر کن و زخم قلبت را ببند.» پلک‌های بسته‌ی دنیا تکان‌تکان می‌خورند. صورتش به سفیدی شیر شده است.

رزا می‌گوید: «خودت را در هاله‌ای از عشق و مراقبت پیچ و برای او نیز آرزوی سلامتی کن.»

دنیا دو دستش را کرنش‌وار نگه می‌دارد. لب‌هاش می‌جنبند.

رزا نفس عمیقی می‌کشد و دو انگشتش را مدل قیچی می‌کند و چیزی را در هوا می‌برد. «از این لحظه که خداحافظی کرده‌ای قلب شما سبک و سبک‌تر می‌شود. حالا از نیروهای هستی تشکر کن.»

دنیا نفس عمیقی می‌کشد و دو دستش را روی صورتش می‌گذارد. بوی عرق زیر بغلش پخش می‌شود. چشم باز می‌کند. «مرسی رزای عزیز، خیلی سبک شده‌ام.» نرم از روی صندلی بلند می‌شود.

رزا انگشت جلوی بینی‌اش می‌گذارد و به ما می‌فهماند که اتاق کناری در حال مراقبه‌اند. آهسته به دنیا می‌گوید: «روی معنای بخشش فکر کن. درست است که او و خودت را بخشیده‌ای، ولی به نوع بخشش هم فکر کن. یک بخشش بلاشرط است و یکی شرطی و دیگری تحقیرآمیز. یعنی باور داریم که دیگری ارزشی ندارد. بخشش بزرگوارانه یعنی دوباره به او اعتماد می‌کنید؛ مثلاً همسر شما با زن دیگری رفته است

و به شما خیانت کرده، ولی شما بی توجه به عواقب، او را می بخشید و باز هم اعتماد می کنید. به هر حال روی بخشش فکر کنید.»

یکهو سینه‌ی دنیا بالا و پایین می رود و نفسش سنگین می شود. نمی دانم چه تصویری در مارپیچ ذهنش جان گرفت که بوی لجن رابطه را بلند کرد یا که یک باره قلبش را صحنه‌ی جنگ کرد. غریزه‌ای وحشی در صورتش می دود و چشم هاش تند و تب آلود می شوند. انگار نه انگار که یک لحظه پیش، بند ناف روانی خود را با اسد بریده!

رزا چند لحظه به او خیره می ماند. باز آن لبخند معلق بر لب هاش می نشیند. آهسته میج دستش را می چرخاند. خوب می داند که دنیا هنوز در گوشه‌ی دنج دلش، با اسد نفس می کشد. «لطفا برای هفته‌ی دیگر هم وقت بگیرید.»

دنیا هیچ نمی گوید. فقط سنجاق سرش را باز می کند و دوباره می بندد. وسایلش را برمی دارد و هر دو از اتاق بیرون می آیم.

او دست روی نرده‌ها می کشد و با سرپنجه راه می رود تا تق تق چکمه هاش بلند نشود. چیزی به قلبم هجوم می آورد. فکر نکنم دنیا ده تا از این بند ناف‌ها را هم ببرد بتواند از حسادت مالکانه‌اش به اسد کم کند. شاید هم او بیشتر از آن که از زنها بترسد از خود اسد می ترسد و آن مقدار اعتماد نسبی که برای نگهداری هر رابطه‌ای لازم است، از اول هم بینشان نبوده. اصلا بخشیدن یک طرفه چه ارزشی دارد؟ بخشش باید دو طرفه باشد و همراه با احساس مسئولیت نسبت به رفتاری که انجام شده. شاید هم با این بازی‌ها جهان زیباتر به نظر می آید.

وارد بخش پذیرش می شویم. آوای عجیبی پخش است؛ موسیقی مخصوص تبتی هاست که در لوله‌ای چوبی دمیده می شود. دنیا می رود جلوی پیشخوان. من می روم کتابخانه. فضای امروز با بار پیش متفاوت است. شاید هم به خاطر موسیقی است. چیزی نامرئی در زیر پوست این کتابخانه می تپد. چیزی که بوی برگشت به



نیاکان را می‌دهد؛ بوی اسطوره‌های مرده‌ای که می‌خواهند دوباره زنده شوند و انسان را برانند و در ذهن و جان‌ها خانه کنند. به قفسه‌ها نگاه می‌کنم. بعضی کتاب‌ها خیلی قدیمی و کهنه‌اند؛ چراغ‌های خاموشی‌اند که اگر باورش‌ان کنیم دوباره روشن می‌شوند. هزارتویی‌اند که از هر راهی برویم در آخر به خودمان می‌رسیم. با این تفاوت که دیگر آن آدم قبلی نیستیم.

«مینو؟!» برمی‌گردم. دنیا پشتم است. اشاره به پرتوها می‌کند. «راستی حرف اون روزت درست بود و روح آدمای توی این عکسا به شفای بیماران این کالج کمک می‌کنند.» با چشم‌های گرد شده نگاهش می‌کنم. «مگه روح و جان خارج از بدن هم می‌شه؟!»

دستم را می‌گیرد و می‌روییم بیرون. «درسته که مرده‌ها وجود فیزیکی ندارند، ولی با ما زندگی می‌کنند و توی خواب‌ها و حرف‌ها و خاطرات مون رفت‌وآمد می‌کنند.» در کالج را پشت سرش می‌بندد. «بابا جهان همیشه برای من زنده است.»  
درخت‌های باران خورده شاداب‌اند و تق‌تق پاشنه‌های دنیا بر سنگفرش پیاده‌رو توی گوشم می‌پیچد. گام‌هاش با صلابت‌اند و محکم‌تر از پیش. به برگ‌های خم شده به سمت نسیم نگاه می‌کنم و بی‌خیال می‌گویم: «حالا اسد رو از کدوم نوع بخشیدی؟»

«بهش فکر نکردم. می‌شه ازت خواهش کنم که دیگه اسمش رو جلوی من نیاری؟»  
یک آن ضربه‌های قلبم تند می‌شوند. زیر آسمانی که باز ابرهاش در حال گوریدن‌اند، هم راه می‌روم و هم شناورم. نمی‌فهمم یکهو این همه خشونتِ صدایش از کجا آمد. «آگه این جور راحتی، باشه.» یک لحظه نورهای اریبِ کم‌رنجِ دویده از میان ابرها، تیره می‌شوند. اصلا همه چیزهای آشنا بیگانه می‌شوند. حتی چشم‌های سبزتر از همیشه‌ی دنیا. در کنار هم راه می‌روییم. به برگ‌ها، پرنده‌ها، ماشین‌ها و رهگذران نگاه می‌کنیم، ولی به چشم‌های هم نه. فکر می‌کنم در درونش حفره‌ای تاریک و

بزرگ باز شده که هر لحظه ممکن است در این خالی شدگی فرو بریزد. عصبانیت و هیچ کلمه‌ی مهر آمیزی به ذهنش نمی‌آید.

زنی جوان با دوچرخه کنار ما می‌ایستد تا از چراغ قرمز رد شود. پشت دوچرخه‌اش صندلی بچه بسته است. سر می‌چرخانم و نگاهش می‌کنم. پسر بچه‌ای دو یا سه ساله در صندلی نشسته است. کلاه ایمنی سرش است و سفت با کمر بند بسته شده است. دنیا هم سر می‌چرخاند. به بچه لبخند می‌زند و طولانی نگاهش می‌کند. حسرتی آماده‌ی مادر شدن در نگاهش و رجه‌ورجه می‌کند. من تازه چند ماه است که به فکر مادر شدن افتاده‌ام!

وارد ایستگاه کنزینگتون جنوبی می‌شویم. آرنجم را می‌گیرد. حالم بهتر می‌شود. «مینوا! اسمش هنوز شکارم می‌کنه. ممکنه تنوم از پشش بر پیام. به محضی که اسمش می‌آد جون می‌گیره و کنارم راه می‌ره. باز باهام می‌شینه و غذا می‌خوره و می‌خواهه. باور نمی‌کنی، ولی اسمش جادو داره.» سر می‌جنبانم.

وسط ایستگاه می‌ایستد. دکمه‌های ژاکت خردلش را باز می‌کند و زنجیر ظریف دور گردنش را از سر در می‌آورد و می‌گذاردش توی دستم. «اینو برام نگه می‌داری؟ نمی‌خوام هیچی از اون پیشم باشه و قلبمو گرم کنه.»

بی‌هیچ حرفی شیر و زنجیر را می‌گیرم و توی جیب کیفم می‌گذارم. لبخند می‌زنم و رنجش را نشان نمی‌دهم. نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده که یکهو علیه آن همه عزم جزم برای به دست آوردن اسد برخاسته. فقط می‌فهمم که این فلز کوچک قیمتی احساساتش را به جوش می‌اندازد و نام اسد هنوز نورانی است. هنوز عواطفش را به غلیان درمی‌آورد و خاطراتش را زنده می‌کند. شاید هم این چرخش ناگهانی با همان سرعت فرو بریزد.

از پله‌ها پایین می‌رویم. روبه‌روی قطار یکدیگر را بغل می‌کنیم. زیر گوشم می‌گوید:  
«مینوا! دیگه نمی‌خوام توی گذشته باشم. می‌خوام حالم خوب بشه و برای خودم و  
فردام برنامه‌ریزی کنم.»  
می‌بوسمش. «مطمئنم که می‌تونی. اراده کرده‌ی. تصمیم گرفته‌ی. حتما هم موفق  
خواهی شد.»

من به راست می‌روم و او به چپ.

e-book

پنج بعد از ظهر است. تازه روپوش مدرسه را در آورده‌ام و هنوز قاچ‌های سیبی را که مادر توی پیش‌دستی گذاشته تمام نکرده‌ام که زنگ در را می‌زنند. می‌دوم و بازش می‌کنم.

آذر خانم خودش را می‌اندازد تو. جواب سلامم را نمی‌دهد. می‌دود اتاق عقبی. مادر، نوزاد به بغل کنار سیما نشسته است. آذر خانم می‌گوید: «دارن می‌آن.» می‌پرد و پنجره‌ها را باز می‌کند.

مادر بچه را می‌دهد به سیما و می‌دود توی آشپزخانه. آذر خانم رختخواب سیما را جمع می‌کند و می‌گذارد گوشه‌ی اتاق. کوسن‌ها و پشتی‌ها را مرتب می‌کند و همه را با سلیقه پشت سیما می‌چیند. مادر با منقل اسپند دود می‌آید تو. اول دور سر سیما و بچه را دود می‌دهد و بعد هم منقل را می‌گذارد لب پنجره. تند و تند لباس‌های سیما و نوزاد را در می‌آورد. سیما هیجان‌زده می‌خندد و هر چه مادر می‌گوید همان را می‌کند. همگی می‌چند توی حمام. هیچ‌کس به من نمی‌گوید چه خبر است!

نیم‌ساعت بعد سیما با پیراهنی به رنگ سبز که جقه‌های زرد و کرم هم دارد روی مخده‌های ترکمنی می‌نشیند. پیراهن را آذر خانم برایش خریده. نوی نوشت. مادر موهای سیما را با سشوار خشک می‌کند. سیما می‌خندد و خیلی خوشش می‌آید. اصلاً سوال نمی‌کند که چه خبر است! در این بیست و پنج روز نه چیزی را پرت کرده

و نه جیغ و داد کرده و نه فحش داده. فقط لبخند زده و نوزاد را بغل کرده و شیر داده و چشم از او برنداشته. گاه‌گاهی هم که پدر نیست، از توالت هال استفاده می‌کند. آرام و بی سروصداست. دیگر آن بوی همیشگی را نمی‌دهد. تا به حال پنج بار حمام کرده و مادر هر پنج شش روز یک بار ملافه‌ها و روبالشی‌ها را از زیر تا رو عوض کرده و یک روز در میان آذر خانم و بهیه خانم صبحانه‌ی مفصلی دم در خانه آورده‌اند. مادر نهار پخته است و بقیه‌ی همسایه‌ها هم هر روز بشقابی حلوا، کاسه‌ای آش یا دیسی کوچک از غذای خودشان را دم در خانه فرستاده‌اند.

همه سیما و نوزادش را دوست دارند به جز پدر. از وقتی سیما آمده زیاد لبخند نمی‌زند. صبح‌ها هم توی حمام بلندبلند آواز نمی‌خواند. هر روز تلخ‌تر می‌شود و هر روز با مادر بگومگو می‌کند. امروز صبح دیگر بگومگو نبود، پدر داد می‌زد، تو خونه‌ی خودم هم نمی‌تونم ده دقیقه برم تو نخست وزیری. منظورش توالت توی هال بود. مادر بلندبلند گریه می‌کرد. فکر کنم همه‌ی همسایه‌ها هم فهمیده‌اند چون هر کدام می‌خواهند کاری برای مادر بکنند تا بار سیما سبک‌تر شود. امروز پدر لباس پوشیده و بدخلق از اتاق بیرون آمد. ابروهای به هم پیوسته‌اش لنگه به لنگه شده بودند. مرا که توی راهرو منتظرش ایستاده بودم، اصلاً ندید! حتی خداحافظی کردم و او نشنید.

سیما از دیروز پوشک بچه را خودش عوض می‌کند. مادر بارها و بارها با حوصله نشانش داد که چطوری لاستیکی را دور پای بچه گره بزند که نه سفت باشد و نه شل. یک بار هم من این کار را کردم. بچه در تمام این مدت آرام بود و مثل جوجه‌ای در خواب. یک بار چشم باز کرد و مادر گفت: «چشم که نیست دو تا بلور آبی است.» یک بار هم به آذر خانم گفت، اسم «بلور» به این بچه می‌آد. آذر خانم سری جنباند و گفت: «کسی سیما رو واسه بارداریش شماتت نمی‌کنه. عقل و بار درستی که نداره و از دور و برش هم که چیزی نمی‌فهمه. اصلاً معلوم نیست از کجا اومده و چه جور

به این روز افتاده، اما آخر عاقبت این بچه چی، اونم با این شکل و شمایل که خدا بهش داده. می‌گن بعضی بچه‌ها از جایی نمی‌آن. از اون‌ور با روح خودشون می‌آن و هیچ دخلی هم به پدر مادرشون ندارن.»

مادر گفت: «شاید این بچه بخت و اقبال سیما رو برگردونه. کسی سر از کار دنیا و چرخ گردون در نمی‌آره.»

در خانه باز است و بهیه خانم هم می‌رود و می‌آید و به بهانه‌ای توی خانه سرک می‌کشد. او هم فهمیده که خبری است و جنب و جوشی در خانه به پاست. به من می‌گوید: «مهمون دارین؟»

«نمی‌دونم.» مادر می‌آید جلو و با مهربانی می‌گوید: «بله. افسر خانم با شوهرش دارن می‌آن اینجا.»

بهیه خانم لبش را تا نزدیک چانه می‌برد زیر دندان‌هاش. تندی بر می‌گردد.

مادر صندل‌های سیاه مخمل پوشیده. رویه‌اش پر از منجوق‌های درخشان است و هر وقت مهمان مهمی داریم، می‌پوشدش. ساعت شش و نیم زنگ در را می‌زنند. مادر می‌دود. نمی‌دانم چرا این‌قدر هول است. اول افسر خانم و بعد هم آقا جهان می‌آیند تو. آقا جهان از چارچوب در بلندتر است. وقتی می‌آید تو سرش را خم می‌کند. سفید روست و چشم زاغ و چارشانه. مادر سرخ سرخ شده است و هی تعارف می‌کند. آذر خانم از اتاق عقبی در می‌آید و همگی می‌روند توی اتاق پذیرایی.

افسر خانم را چند بار دیده بودم. دو سه بار برای دارو و یک بار هم برای تهیه‌ی آمپولی پیش پدر آمده بود. پدر می‌گفت، افسر خانم زن بسیار قابلی‌ست و مادر می‌گفت نمی‌دونم چرا هر وقت افسر خانم می‌آد اینجا، از فضای خونه کم می‌شه!

مادر از آقا جهان خوشش می‌آید. او را نجیب‌زاده‌ای روس از وابستگان خاندان رومانف می‌داند که به دستور لنین از بزرگ تا کوچک‌شان را در نهری از قیر گداخته انداخته بودند و بقیه را هم که فرار کرده بودند، با تیر زده بودند، ولی دست سرنوشت آقا جهان را که در شکم مادرش بوده از مسکو به باکو و بعد هم به آذربایجان هدایت کرده تا بزرگ‌ترین شرکت ترابری بین‌المللی را در تهران راه بیندازد. همه زن‌های همسایه به آقا جهان احترام می‌گذارند و زیر گوش هم از ادب و تربیت و آقایی و نجابت او پیچ‌پیچ می‌کنند. ربطش به خاندان رومانوف را هیچ‌کس نمی‌داند. شاید هم همسایه‌ها دوست دارند این جوری ابهت او را بالاتر ببرند. خود مادر سردسته‌شان است. نه تنها مادر که همه‌ی زن‌های همسایه یک جورایی از آقا جهان خوش‌شان می‌آید، ولی از افسر خانم مثل سگ می‌ترسند. او کوتاه و سبزه و کلفت است و تا می‌تواند هم کلفت بار این و آن می‌کند. از هیچ‌چیز و هیچ‌کس هم شرم ندارد مگر آقا جهان. جلوی او فرشته می‌شود و پروانه. البته من همه‌ی این‌ها را از زبان زن‌های همسایه شنیده‌ام.

مادر چای می‌آورد. افسر خانم می‌گوید: «بریم پیش بچه.» قبل از آن که مادر حرفی بزند از روی مبل بلند می‌شود. مادر سینی به دست، پشت سر آذر خانم و افسر خانم می‌رود اتاق عقبی. من هم می‌روم. سیما نوزاد را که لباس سرهمی زرد جوجه‌ای تنش است، بغل کرده و بالای اتاق روی مخده‌های ترکمنی نشسته است. موهای مرتب و شانه‌زده است. افسر خانم تا نگاهش به سیما می‌افتد جا می‌خورد. چشمی دور می‌گرداند و نگاه سرسنگینی به آذر خانم می‌اندازد. همه روی زمین می‌نشینند و چای و نبات زعفرانی و خرما می‌خورند.

مادر به سوی سیما می‌رود. ظرف خرما را جلوش می‌گذارد و بچه را ازش می‌گیرد. سیما تند و تند خرما به دهان می‌گذارد. مادر کنار افسر خانم می‌نشیند. او استکان چای در دست دارد و قندی در گوشه‌ی لپ. همین که روی دست مادر خم می‌شود،

نوزاد دو تیله‌ی فیروزه‌ایش را باز می‌کند. افسر خانم نمی‌تواند باقی‌چای را در گلویش بریزد. حتی مژه هم نمی‌زند. خشکِ خشک شده است. بالاخره می‌گوید: «هزار ماشالله به خداوندی خدا!» قند آب‌شده را قورت می‌دهد. آذر خانم نگاه پیروزمندانه‌ای به خواهرش می‌اندازد.

آقا جهان بچه را از مادر می‌گیرد. سیما مثل فنر از جا می‌جهد. واقعا شکل ببر شده است. آقا جهان به چشم‌برهم‌زدنی از روی فرش بلند می‌شود و نوزاد را در دست‌های سیما می‌گذارد. لبخند ملایمی به او می‌زند و سر خم می‌کند. «مبارک باشه سیما خانم.» صداس ملایم و رادیوفونیک است. سیما بچه را می‌گیرد و آرام می‌شود.

آقا جهان از جیب کتش جعبه‌ی کوچکی در می‌آورد و جلوی سیما می‌گذارد. «اجازه می‌دین سیما خانم براتون باز کنم؟» سیما فقط نگاهش می‌کند. نه خشمگین است و نه خوشحال. بیشتر متعجب است و محتاط. مادر لبخند بزرگی می‌زند و با فشار دادن مژه‌ها به سیما اشاره می‌کند که اجازه بدهد. سیما بچه را بیشتر به خودش فشار می‌دهد و چشم از آقا جهان برنمی‌دارد.

آقا جهان جعبه را باز می‌کند. یک بال طلایی کوچک با زنجیری بلند در می‌آورد. سیما فوری سرش را خم می‌کند. آذر خانم زیر لبی می‌خندد. مادر لبخند می‌زند و چشم‌هاش اشکی می‌شوند. آقا جهان زنجیر را به گردن او می‌اندازد.

افسر خانم مرتب دکمه‌ی وسط روپوشش را باز و بسته می‌کند. حواسش به همه چیز و همه کس هست. حتی به من که دست‌هام را دور پاهای جفت کرده‌ام قفل کرده‌ام و هی عقب و جلو می‌روم. در چشم‌های کمی برآمده‌اش همان عقابی است که دیروز شعرش را از بر برای مادر می‌خواندم.

گر بر سر خاشاک یکی پشه بجنبد جنبیدن آن پشه عیان در نظر ماست



مادر رو به من می‌کند. «مینو جان! برو سر پیانوت. فردا معلم داری.»

با دلخوری بلند می‌شوم.

e-book

باران سپتامبر نرمه نرمه می بارد و مه پشت مه ایستاده است. نوک تیز کلیسای «سنت پل» در پولک‌های بی‌رنگ بخار آب محو شده و بوی درخت‌های خیس و گِل و برگ‌های تر بلند است.

وارد خیابان اصلی می‌شوم و به بنا نگاه می‌کنم. مرموز و مغرور و باشکوه ایستاده است. ناقوس پنج بار به صدا در می‌آید و من احساس می‌کنم در قرن نوزدهم راه می‌روم. نمی‌دانم چرا دنیا این‌جا با من قرار گذاشته!

زنی جلوی در کلیسا ایستاده است. موهای هویجی و دامن بلند سیاهش را تشخیص می‌دهم. باقی در لایه‌ای از مه فرو رفته است. می‌روم جلو و جلوتر. زن با حرارت دست تکان می‌دهد و موهای کوتاه حلقه حلقه‌اش تکان‌تکان می‌خورند. دور و برم را نگاه می‌کنم کسی نیست، ظاهراً برای من دست می‌جنباند. تندتر می‌روم و روبه‌روش می‌ایستم. باورم نمی‌شود. دنیاست با همان دو تخمه‌ی سبز و درخشان چشم‌هاش.

لبخند می‌زند. به ملایمی عطری است که به خودش زده. دست‌هاش را می‌برد بالا و یک دور کامل می‌چرخد. یکهو می‌لرزم. کسی از گذشته‌ها هم همین جوری می‌چرخید، ولی زیر برف. چین‌های دامن براقش روی هم می‌لغزند و خش‌خش می‌کنند.

«وای دنیا! محشر شدی!» بغلش می‌کنم. دیگر آن پری دریایی موکاهی نیست. در لطافتش چیزی وحشی هم جا باز کرده است. حالا جادوگری است با موهای نارنجی و لب‌های زعفرانی. «دنیا! چه کرده‌ی؟!»

سرش را با ناز عقب می‌دهد. «زدم به قلب لشکر.» دو قدم فاصله می‌گیرم و دوباره نگاهش می‌کنم. آن بغض پنجه‌دار همیشگی در نگاهش نیست. «به کدوم لشکر؟»  
«به لشکر ترس‌هام.»

می‌خندم. «عالیه! کی تغییر دکوراسیون دادی؟»

«سه روز پیش. خوشت می‌آد؟»

«حرف نداری! اصلا نشناختم.»

بازوم را می‌گیرد و می‌بردم توی کلیسا. از در چوبی سنگین می‌گذریم و وارد سرسرای دراز و باریکی می‌شویم. رو به من می‌گوید: «می‌خوای از توی شبستان بریم؟ خیلی قشنگه.» من که گیج و منگام و اصلا نمی‌دانم موضوع چیست سر تکان می‌دهم.

وارد شبستان می‌شویم. سقفش ضربی و بلند است با چلچراغی مجلل. جلوی محراب سبدی پر از آزالیا و میخک سفید است و هنوز شعله‌های نازک چند شمع می‌لرزند. از شیشه‌های نقاشی شده با پرتره‌ی قدیسان می‌گذریم. بازتاب نوری به رنگ خون روی نیمکت‌های چوبی افتاده است. ته شبستان در چوبی کوچکی ست. می‌رویم تو. وارد دالانی تنگ و تاریک می‌شویم و از پله‌هایی باریک و پیچ‌خورده و قدیمی می‌گذریم. انگار هنوز پژواک پچ‌پچه‌های نهانی کشیش‌های لباده به تن و انجیل به دست درش می‌چرخند. بوی خاصی هم می‌دهد. بویی شبیه به بوی پیرمردهای در بستر.

به اتاقی چارگوش و نسبتاً کوچک می‌رسیم با سقفی نه چندان بلند. اتاقک دلگیر کارتک گرفته‌ایست، هر چند هیچ‌جا نارتنکی نمی‌بینم. بیست نفری جمع‌اند. با هم

خوش و بش می‌کنند و گپ می‌زنند. چهره‌ها زیر نور لامپ‌های فلورسنت می‌درخشند. بیشترشان سیاه پوست‌اند و دوسه نفری هم سفید. جایگاهی چوبی در گوشه‌ی اتاق است و دوردیف صندلی در ته اتاق. روی جایگاه لیوانی کاغذی است پر از گل‌های شاه‌پسند. دنیا به دور و بر نگاه می‌کند و برای مرد سیاه‌پوستی سر تکان می‌دهد. مرد به طرف ما می‌آید. عینک پرسی دارد و یقه‌ی سفید آهار زده‌ای به روی یقه‌ی پیراهن آبی‌ش چسبانده و دکمه‌ها را تا زیر گردن بسته. از آن یقه‌ی سفید می‌فهمم که کشیش است.

دنیا را بغل می‌کند. بینی‌اش پهن است با پره‌هایی فراخ و آرواره‌ای درشت. کوتاه است و ماهیچه‌ای. دنیا رو به من می‌کند. «ایشون فادر ادرین هستند.» دست می‌دهم. لبخند بزرگی می‌زند. صورت خشنش مهربان‌تر می‌شود و دندان‌های پیشین سفیدش پیدا. اشاره به تورفتگی آن سر اتاق نزدیک جایگاه می‌کند. «آن‌جا آبدارخانه است. لطفاً با چایی و آب و قهوه از خودتان پذیرایی کنید.» سرش را پایین می‌آورد و به سوی جمعیت می‌رود. کفش‌های سیاه ورنی‌اش غر و غر می‌کنند.

به آبدارخانه می‌رویم. پنجره‌ی کوچکی دارد و چلیپای قرمزی وسط مربع مستطیل‌های آبی و سورمه‌ای روی شیشه نقاشی شده است. جلوی همان اندک نور سرد کدر را هم می‌گیرد.

رو به دنیا می‌کنم. «تو باز این‌جا رو از کجا پیدا کردی؟» یک چای کیسه‌ای در لیوان می‌اندازد. «الان می‌فهمی.»

زن میان‌سال چاق و چله‌ای می‌آید تو و لیوانش را پر از آب جوش می‌کند. به من می‌گوید: «خیلی خوش آمدین!» تنها قفسه‌ی چسبیده به دیوار را باز می‌کند و جعبه‌ی بیسکوییتی در می‌آورد. به ما هم تعارف می‌کند. هر دو لبخند می‌زنیم و یکی یک دانه بیسکویت نارگیلی برمی‌داریم. او روی تنها صندلی آبدارخانه می‌نشیند و ما هم لیوان به دست برمی‌گردیم توی اتاق. زیر گوشش می‌گوییم: «مگه تو به مسیح اعتقاد داری؟»

فادر ادرین می‌رود پشت جایگاه و دست‌هاش را بلند می‌کند. دنیا زیر گوشم می‌گوید: «به مسیح آره، ولی به کلیسا و دارو دسته‌شون نه. می‌گن خیلی از کشیشا به بچه‌ها تجاوز کرده‌ان!» همه ساکت می‌شوند و روی صندلی‌ها می‌نشینند. بعضی هم جا ندارند و می‌ایستند. چشم‌هام گرد می‌شوند. «پس واسه چی این جایی؟!»

فادر ادرین با صدای خش‌دارش می‌گوید: «هَلَه لویا! هَلَه لویا! به نام پدر، پسر، روح‌القدس!...» دنیا دستم را می‌گیرد. «می‌گن آگه کسی در خون‌هی مسیح رو بزنه درو برایش باز می‌کنه.»

«یعنی بعد از دو هزار سال بازم در باز می‌کنه؟!» مرد کنار ما انگشت روی بینی‌اش می‌گذارد. ساکت می‌شوم.

فادر ادرین صدایش را به سرش انداخته. «... خداوند شفا‌دهنده‌ی بیماری‌ها و بیرون‌آورنده‌ی شیطان وجود است. ما امروز در این جا گرد هم آمده‌ایم تا به حرمت عیسی مسیح، موانعی را که سد راه عشق به خداوند و عشق به مردم می‌شوند، برداریم. هدف ما برقراری رابطه‌ای صمیمی با خداوند از طریق حلول روح‌القدس و تجربه‌ی حقیقت است. تجربه‌ای که باعث رهایی انسان از زخم‌های گذشته و قدرت‌های شیطانی می‌شود... ما در این جا قلب‌های پس زده شده، بی‌کس و تنها، باورهای غیرخدایی و صداهای شیطانی درون را شفا می‌دهیم و...»

صورتش هنگام وعظ جدی‌تر است. دهانش را تونلی می‌بینم که حرف‌هاش مثل قطار دودی سوت می‌کشند و از آن بیرون می‌آیند. البته هنوز هم این قطار دودی می‌تواند همپای مدرن‌ترین قطارها مسافر جابه‌جا کند و در هر ایستگاهی که بخواهد ترمز کند. یکهو حدس می‌زنم که چرا دنیا این جا آمده است. حالا حرف‌های کشیش تراشه‌هایی تفتیده‌اند بر عمق ترس و حیرانی‌ام. در برنامه‌های مستند تلویزیونی دیده بودم که بعضی قبایل افریقایی از شیوه‌هایی جمعی برای شفا و بیرون کشیدن بیماری از تن مریض استفاده می‌کنند، ولی شنیده بودم که بعضی هم به جاهای بد و ترسناکی پرتاب می‌شوند و دیگر نمی‌شود درشان آورد. بازوی دنیا را فشار می‌دهم.

«دنيا جان! قربونت بشم. پاشو بریم و خودتو دست اینا نده. تو بدون این کارا هم قدرت فراموش کردن اسد رو داری. این چیزایی که اینا می‌گن فقط در تخصص روانشناساست و...» در همین موقع فادر ادرین، دنیا را صدا می‌زند. همه برمی‌گردند به سوی ما. لب‌های دنیا تکان می‌خورند. «صدوسی پوند دادم، چی چی رو برگردیم.» بند کیفش را در دستم می‌گذارد و پروازکنان به سوی کشیش می‌رود. احساس می‌کنم کفش‌هام در گل فرو رفته‌اند.

فادر ادرین که حالا شنل سفیدی هم روی کتتش پوشیده است از پشت جایگاه بیرون می‌آید. دنیا را می‌آورد وسط اتاق. دستش را روی سر او می‌گذارد و بلندبلند دعا می‌خواند. چیزهایی می‌گوید که هیچ نمی‌فهمم. اصلا به زبان دیگر نیست. یکهو جمعیت نشست و ایستاده، می‌آیند وسط اتاق و دور دنیا حلقه می‌زنند. چشم می‌بندند و به همان زبان غریب دعا می‌خوانند و دور او چرخ می‌زنند. حالا دست‌هاشان را دراز کرده به سر و شانه‌ی او می‌مالند. صورت‌ها کشیده و عجیب شده‌اند. دیگر دنیا را نمی‌بینم و فقط از وسط دست و بدن‌های چرخان گاه‌گاه پیدا می‌شود. به وردخوانی گوش می‌دهم. به همه‌های منظم و آهنگین می‌ماند که هر لحظه بلند و بلندتر می‌شود و در این میان گاه‌گاه فریادهای یا عیسی مسیح! یا عیسی مسیح! هوا را می‌لرزاند. بوی تن و نفس و عرق در هم می‌آمیزند. احساس دل‌به‌هم‌خوردگی می‌کنم و قلبم مثل گنجشک در بند پرپر می‌زند. نمی‌دانم از ترس است یا از زورآوری انرژی جمعی در این اتاق کوچک. چشم از حلقه‌ی گروه برنمی‌دارم. یکهو دنیا را می‌بینم. چشم‌هاش جور خاصی شده‌اند. می‌رود و می‌آید و باز هشیار می‌شود. نمی‌دانم با یکی از دیوهای وجودش روبه‌رو شده یا با یکی از فرشته‌ها. در خلسه‌ای است که بیشتر به ترس می‌ماند تا وجد. روی پاش بند نیست. یکهو غش می‌کند. چند مرد قوی‌هیکل سیاه‌پوست نگهش می‌دارند. بلندبلند دعا می‌خوانند و دست‌هاشان را طور مخصوصی تکان می‌دهند. انگار چیزی را از بدن او خارج می‌کنند که فقط آن‌ها می‌بینند. اتاق گردآلود و پر از همه‌ها است.

دمی از خود بی خود می شوم و می دوم جلو. می پرم وسط دایره و دست می اندازم دور کمر دنیا. منگ و بی حس و حال است. کشیش را در میان شان نمی بینم. نمی دانم کی از این جا رفته است! دنیا را می کشم توی آبدارخانه. کج کج راه می رود. کشیش در آن جاست. مجمری کوچک و مخروطی شکل دستش است و به زغال گداخته در آن فوت می کند.

دنیا را می برم سر سینک. آب سرد به صورتش می زنم و یک لیوان آب جلوی دهنش نگه می دارم. تا ته سر می کشد. رنگ به روش نیست. سر تا پاش می لرزد. کشیش سرفه کنان به او نگاه می کند. «مراسم هنوز تمام نشده.» سرپوشِ سوراخ سوراخ مجمر را می گذارد و دود از سوراخ‌ها بیرون می زند. بوی صمغِ مر و کندر بلند می شود.

دنیا را می نشانم روی صندلی. «دوستم حالش خوب نیست و نمی تونه بیشتر از این...» سه چار نفر می آیند توی آبدارخانه. باز دست روی شانه‌های دنیا می گذارند. داد می زنم: «دوستم حالش بده، دیگه ادامه ندین. خواهش می کنم.» کشیش پنجره‌ی کوچک را باز می کند. «مسئله‌ای نیست. نترسین. شیطان وجودش داره مقاومت می کنه و...» دستش را می گذارد روی سر دنیا. دعا خواندنش تمامی ندارد. مثل رد کردن دانه‌های تسبیح، از یک دعا می رود سر دعای دیگر. بالاخره دستش را برمی دارد. دیگر منتظر استجاب دعا‌های او نمی شوم. زیر بغل دنیا را می گیرم و بلندش می کنم. «با اجازتون من چند لحظه می برمش بیرون تا یه هوایی بخوره و دوباره برمی گردیم.» با بی میلی سر تکان می دهد.

از اتاق می آورمش بیرون. جمعیت هنوز چشم بسته‌اند و دور خودشان می چرخند و بلندبلند دعای خوانند. با همه‌ی زورم افتان و خیزان از پله‌ها پایین می برم و وارد راهروی تاریک می شویم. میله میله‌های نور از شکاف در بین شبستان و راهرو پریده‌اند بیرون. دستش را می کشم و به سوی نور می دوم. بوی شمع سوخته در

شبستان خالی و ساکت پیچیده. از در اصلی به خیابان می‌پریم. گویی از تخیل به واقعیت می‌پریم.

هوا همچنان بخارآلود است و تاریکی در میان باران‌های سوزن‌سوزن، پخش شده است. «دنیا جان! نفس‌های عمیق بکش.» چند نفس عمیق می‌کشد. پوست صورتش تر می‌شود. دور و بر را نگاه می‌کنم. بیست متر آن طرف‌تر یک رستوران است. بازویش را می‌گیرم و از سایه روشن خیابان می‌گذریم. می‌رویم توی رستوران. کنار پنجره، پشت میزی می‌نشانمش. خودم هم روبه‌روش می‌نشینم. کیفش را از گردنم در می‌آورم و به پشت صندلی می‌آویزم و دو دستش را توی دست‌هام نگاه می‌دارم. طبق معمول بیش از اندازه سردند. اصلاً دو تکه یخ‌اند. قلبش وحشی و ترسیده است و قلب من می‌کوبد به تخت سینه‌ام. یک برش کیک پرتقالی و دو فنجان قهوه‌ی سیاه و آب معدنی سفارش می‌دهم. دست‌هاش را می‌مالد به هم. «بهتری؟» مژه می‌زند. به محضی که سفارش‌ها روی میز چیده می‌شوند، فنجان قهوه را می‌چسباند به لب‌هاش. لب‌هایی که دیگر زعفرانی نیستند. کبود کبوداند. چند جرعه می‌نوشد. پرنده‌ای است که خلاء درون آرام و قرارش را گرفته. می‌گویم: «می‌خوای دوباره برگردیم؟»

سرفه می‌کند. «نه! نه! انرژی‌شون بیشتر از حدیه که تحمل کنم. راستش خیلی ترسیدم.»

«منم ترسیدم.» لیوان‌ها را از آب معدنی پر می‌کنم. هر دو لیوان‌ها را برمی‌داریم و توی گلو مان می‌ریزیم. هر دو با هم لیوان‌ها را روی میز می‌گذاریم. به هم نگاه نگاه می‌کنیم و بی‌صدای ریشه می‌رویم.

«وای دنیا! از دست تو!» کیک را می‌برم. یک سوم برای خودم برمی‌دارم و بقیه را جلوی او می‌گذارم. «من دیگه جا ندارم، ولی تو هنوز خیلی جا داری. همه‌اش رو بخور.» لبخند می‌زند. هر دو ساکت قهوه و کیک می‌خوریم و از شیشه‌ی پنجره به



سایه‌های محو و فضای تاریک، سرد و مرموز، خیس و مرطوب و کلیسای بلند و هم‌آلود نگاه می‌کنیم.

دنیا به ساعتش نظری می‌اندازد. «وای شیش و نیمه! پاشو بریم که من نه شب هم نمی‌رسم خونه.» زیپ کیفش را باز می‌کند. یک ده پوندی روی میز می‌گذارد و نیم‌خیز می‌شود.

دست روی مچش می‌گذارم. «یه دقه صبر کن. خیلی وقته یه سوالی توی ذهنمه، اول اینو جواب بده؛ بعدش بریم.»

می‌نشیند و دو کف دستش را به هم می‌مالد. «حتما.» جدی نگاهم می‌کند. «تو که این قدر پر تب و تاب بودی و می‌خواستی اسد رو برگردونی به زندگیت، چرا یهو بی از صد رفتی به صفر؟ اصلا چی شد که این جور شد؟» دست‌هاش را می‌گذارد روی میز. «سوالت اینه؟!»

«آره. خیلی وقته که داره فکر مو می‌جو.»

«راستشو بخوای بعد از این که از پیش سدتیش بابا اومدیم یه اتفاق عجیبی برام افتاد که همه تصمیم‌هامو عوض کردم. شبش روی عکس مادر دروگا تمرکز کردم و ازش خواستم راهی بهم نشون بده. نمی‌دونم خواب بود یا رویای صادق. من تو یه جایی بودم که تا چشم کار می‌کرد جنگل بود و تهش هم ناپیدا. منم راحت برای خودم می‌گشتم که یهو یه زنی ژولیده با موهای خاکستری از توی درختا اومد بیرون. صورتش باریک بود و چشماش رنگ آب. وقتی اومد جلو دیدم یه تاجی از زغال داغ و گداخته هم روی سرشه. زغال‌ها سرخ بودند و آتیشی. هر چی که از صورتش یادمه رو توی خونه روی بوم کشیدم، حالا یه روز اومدی بهت نشونش می‌دم.» بی‌اختیار دست زیر چانه‌ام می‌گذارم تا متوجه لرزشم نشود. «زنه صاف اومد پیش من. اولش ترسیدم و خواستم فرار کنم، ولی خودشو بهم رسوند و خیلی مهربون دست‌شو گذاشت روی سرم. باور نمی‌کنی مینو! همچین که دستش رفت

روی سرم یکهو قلبم آروم گرفت و تنم پر از نور شد. اصلا همه آشوب‌های دلم رفت. بهم گفت، بذار بره. نه کمتر گفت و نه بیشتر. من یهویی به خودم اوادم و دیدم بالشم نمناکه. نمی‌دونم از گریه بود یا از عرق، ولی دستی که روی سرم بود این قدر واقعی بود که تا از جا بلند شدم اول به سرم دست کشیدم. همه‌ی چراغا رو روشن کردم، ولی بازم حس می‌کردم دستش هنوز روی سرمه. نمی‌دونم چطوری برات بگم، این قدر حسم زنده و واقعی بود که از این رو به اون رو شدم و به خودم گفتم من با مرگ بابا جهان که عزیزترینم بود کنار اوادم چرا فکر می‌کنم با نداشتن اسد می‌میرم؟»

صاف توی چشم‌هاش نگاه می‌کنم. «حرف دیگه‌ای هم بهت زد؟»

«نه!» سر به چپ و راست می‌جنباند.

بلند می‌شوم. از رستوران بیرون می‌آیم. بازوم را می‌چسبد. «می‌گن یه پیر خرمدند تو وجود همه‌مونه. یه پیر هزار ساله. شاید پیر وجودم بوده که می‌خواست راه رو بهم نشون بده!»

از خیابان رد می‌شویم. «لباساش چه جوریه بود؟»

گونه‌اش را می‌خارد. «یادم نمی‌آد. ولی مینو این فقط یه خواب نبود، خیلی واقعی بود. این قدر آروم کرد که حد نداره. یهویی فهمیدم زندگی فقط اسد نیست. درد الانم هم اینه که با جای خالی کنار پیام وگرنه می‌دونم که دیگه تو زندگیم نیست.»

لبخند محوری روی لب‌هاش می‌نشیند. «بعد از اینم دیگه هیچ ایمیل و پیامی برای اسد نفرستادم و اصلا یهویی حد و حدود خودمو فهمیدم. الانم تصمیم گرفتم آدم بهتری بشم. امروزم که این جا اوادم چون از دو ماه پیش رزروش کرده بودم...»

حرف‌هاش صدا نیستند، آوازاند که به گوش جانم می‌نشینند.

می‌رسیم به ایستگاه. «مینو! دلم می‌خواد باز بخوابم و دست اون زنه بیاد روی سرم.»

برمی‌گردم و به رنگ و روش نگاه می‌کنم. خیلی بهتر است. «منم برای اون زن رویای تو احترام قائلم.» یکهو دست بلند می‌کنم. «ای! قطار خط آبی اومد. این دفعه من اول می‌رم»

می‌دوم.

داد می‌زند: «مرسی برای همه چیز. مرسی که توی زندگیم هستی و کنار می‌...»  
زیر لب می‌گویم: «کاش تو هم می‌دونستی که کنار زیباترین خاطرات منی.»

e-book

منتظر مریم و لیلا نمی ایستم. از جلوی در مدرسه با همه‌ی توان می‌دوم. هوا آفتابی است و فقط چند پله‌ی نازک ابری از گوشه‌ی آسمان بالا رفته‌اند. کلاغ‌ها خیابان را روی سرشان گذاشته‌اند و عطر شکوفه‌ها از حیاط خانه‌ها بلند است. دم اسبیم زیر مقنعه‌ی سفیدم بالا و پایین می‌پرد و سایه‌ی درازتر از خودم از روی موزائیک‌ها و زیر پای دیگران رد می‌شود. غبارها توی نور می‌چرخند و پشه‌ها و مگس‌ها وزوز می‌کنند.

تا خانه پنج دقیقه بیشتر نیست، ولی دل توی دلم نیست. می‌ترسم دیر کنم و دیگر آبی خانم را نبینم. مادر گفته بود که امروز سیما و بچه را می‌برند. همین الان هم دلم براشون تنگ شده. هر روز صبح که مادر یا سیما لاستیکی آبی خانم را عوض می‌کنند و او بد اخلاقی می‌کند، من جغجغه را بالای سرش تکان می‌دهم. وقتی آبی خانم نفس‌زنان از پستان سیما شیر می‌مکد و لپ‌هاش دو سیب سرخ کوچک می‌شوند، من عرق پیشانیش را دستمال می‌کشم.

می‌پیچم توی کوچه. پژیوی سفید آقا جهان جلوی در است و بهیه خانم با چادر نماز گل‌دارش در کوچه پرسه می‌زند. نمی‌تواند کنجکاویش را توی دیوارهای خانه‌ی خودش نگه دارد.

«سلام.»

«سلام مینو جان. پس لیلا کو؟» نگاهش به من نیست. به در باز خانه‌ی ماست. در همین حال مگسی را که توی هوا بال بال می‌زند، کیش می‌کند.

«نمی‌دونم.» تند می‌پریم توی خانه.

سیما بچه به بغل وسط راهرو ایستاده است. آفتاب روی سر و شانه‌اش افتاده و یک دستش را سایه‌بان صورت نوزاد کرده است. یک ورش مادر و ور دیگرش آذر خانم ایستاده‌اند. صورت سیما می‌درخشد و هنوز قطره‌های آب از موهای شسته شده‌اش می‌چکند.

بوی عطر مادر را می‌دهد. بوی گل مریم. چه خوب که پدر خانه نیست و گرنه باز عصبانی می‌شد که چرا مادر عطر به این گرانی را به سیما زده است. سیما همان پیراهن بلند و سبز جقه داری را که آذر خانم برایش خریده بود، پوشیده و زنجیرطلایی که آقا جهان به او داده بود، به گردنش است. قدم از قدم بر نمی‌دارد. بیشتر شبیه ببری خشمگین و هراسان است که از قلمروی خویش رانده شده است. قلمرویی که هم می‌شناسدش و از جزئیاتش خبر دارد و هم مورد اعتمادش است. از چشم‌هاش تیغ می‌ریزند.

افسر خانم و آقا جهان کنار در ایستاده‌اند. آقا جهان بارانی دکمه‌باز خاکستری پوشیده و کمربند بی‌قلابش را دور کمرش گره زده است. پیراهن زیرش سورمه‌ای یقه‌شکاری است و شانه‌هاش دو برابر پدراند. ساکی بزرگ هم توی دستش است. حتما لباس‌های نوزاد است. هم آن‌هایی که بیشترشان را مادر تهیه کرده بود و بعضی را هم همسایه‌ها هدیه آورده بودند.

آذر خانم کمی بازوی سیما را می‌کشد. سیما محکم پشش می‌زند. چشم‌های کج و کوله‌اش دندان‌های کوسه‌ماهی شده‌اند و آماده‌ی دریدن. مادر به آذر خانم می‌گوید: «داره از ترس سکنه می‌کنه. می‌ترسم شیرش خشک بشه.» مادر بهتر از همه می‌داند که هیچ‌کس نمی‌تواند سیما را مجبور کند که یک قدم دیگر بردارد. دیشب مادر به پدر می‌گفت، سیما و این بچه حق انتخابی ندارند. کجا را دارند که بروند؟ ما باید خیلی خوشحال باشیم که آقا جهان قبول کرده از هر دوتاشان

نگهداری کند. البته آقا جهان را خیلی پرننگ و کش دار می‌گفت تا بخشندگی و فهم و شعور او را خوب به رخ پدر بکشد. پدر هم گفت، اصلا معلوم نیست این آقا جهان از کجا اومده و ننه باباش کی اند. تا دلت هم بخواد پشت سرش حرف و حدیثه. یکی از مشتریها که اونم از قفقاز اومده بود، می‌گفت آقا جهان قبلا زن داشته و یه روز ماشینش توی جنگلای اطراف آتیش گرفته و زنش رو از دست داده، ولی هیشکی نمی‌دونه چرا خودش سالم مونده و هیچیش نشده! از آداب معاشرتش آرسن لوپنی می‌ریزه و خوب بلده فیلم‌شو بازی کنه تا شما زنا رو خر کنه. چون خودش بچه‌اش نمی‌شه حاضر شده از این بچه نگهداری کنه. اگر این ستاره سینما از این مادر و بچه نگهداری کرد من اسممو عوض می‌کنم. با افسر خانم کاری ندارم. اون زن قابلیه، ولی این آقا جهان فقط سر و شکل داره و یز. حالا من مرده و تو زنده...

مادر چشمی نازک کرد و رفت توی آشپزخانه. زیر لب می‌گفت، «مرد هم این قدر حسود؟ هیشکی رو غیر خودش نمی‌تونه ببینه. معلوم نیست این حرفا رو از کجاش در می‌آره!»

افسر خانم می‌آید جلو. «خب معلومه که ترس ورش داشته، چه می‌دونه داره کجا می‌ره.» رو به سیما می‌کند. «بیا بریم سیما! همه چی تو خونه‌ی ما هست، از تخت بچه تا تخت خودت.» دستی به بازوی او می‌کشد. سیما تکان نمی‌خورد. استوار سر جای خود ایستاده. نه یک قدم پس می‌رود و نه یک قدم پیش. شاید هم به غریزه می‌داند که جلوی افسر خانم نه می‌تواند سر خم کند و نه می‌تواند بجنگد. اشک‌های مادر آماده‌ی فرو ریختن‌اند.

آقا جهان آرام و متین به سیما و دیگر زن‌ها نگاه می‌کند. می‌فهمد که کسی از پس سیما بر نمی‌آید. ساک را می‌گذارد زمین. با همان ملایمت چند قدم به سوی سیما برمی‌دارد و روبه‌روش می‌ایستد. یک سر و گردن از او بلندتر است. اول لبخند زیبایی

می‌زند و سپس سر خم می‌کند و دست او را که روی صورت نوزاد نگه داشته، به نرمی می‌گیرد و می‌بوسد. چشم‌های مادر گشاد می‌شوند. آذر خانم ابرو بالا می‌اندازد و افسر خانم کبود می‌شود. آقا جهان با صدایی صاف و رسا به سیما می‌گوید: «اگر خونه‌ی ما رو دوست نداشتین قول می‌دم که هر دوتون رو برگردونم همین جا.» پژواک صداس در راهرو طنین می‌اندازد. مادر ترجیح داده که مرم‌های راهرو را هر روز تمیز کند، ولی لخت و بی‌قالیچه باشد. آقا جهان به همان صافی صداس به چشم‌های سیما نگاه می‌کند.

اشک‌های مادر فرو می‌ریزند. سیما همان‌طور که ایستاده به مرم‌های سفید کف هال نگاه می‌کند و باز چشم بالا می‌اندازد و به آقا جهان نگاه می‌کند. چند بار پلک می‌زند. آرام نوزاد را که در همان پتوی زرد است می‌دهد به دست آقا جهان. شانه به شانه‌ی هم از خانه بیرون می‌رود. آقا جهان در پژو را باز می‌کند و او را می‌نشانند روی صندلی عقب. بیچه را در آغوشش می‌گذارد و کمر بند ماشین را برایش می‌بندد. برمی‌گردد و ساک را می‌گذارد توی صندوق عقب و خودش می‌نشیند پشت فرمان.

بهیه خانم می‌دود جلو. لبخند بسیار دلنشینی به آقا جهان می‌زند. تا چشمش به افسر خانم می‌افتد صورتش مچاله می‌شود. افسر خانم که هنوز کبود است، کنار دست آقا جهان می‌نشیند بی‌آن‌که جواب سلام بهیه خانم را بدهد. سیما چشم از آقا جهان برنمی‌دارد. هیچ چیز و هیچ‌کس را نمی‌بیند، حتی چشم‌های خیس و تاریک مادر را. مادر هم مرا نمی‌بیند. اصلاً نمی‌گوید از سیما خداحافظی کن یا برو بیچه را ببوس.

آذر خانم می‌دود آشپزخانه و با یک کاسه آب برمی‌گردد. همان‌طور که ماشین آرام آرام دنده عقب می‌رود او هم آب را توی کوچه می‌پاشد. لب‌هاش تندا تند می‌جنبند. به آسمان نگاه می‌کنم. پله‌های ابری شکسته‌اند.

مادر تا ناپدید شدن ماشین، نگاهش را برنمی‌دارد. وقتی پژواک کشیده شدن چرخ‌های ماشین بر آسفالت کوچه تمام می‌شود، نیروی او هم تمام می‌شود. روی پله‌ی جلوی خانه وا می‌رود. آذر خانم می‌گوید: «الحمدالله! حالا دیگه آقای دکتر هم از این اخم و تخم در می‌آن.» ظرف آب را می‌گذارد کنار در و خداحافظی می‌کند.

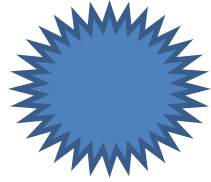
بهیه خانم که همان‌طور ایستاده و همه‌چیز را تماشا می‌کند، می‌نشیند کنار مادر. هیچ‌کدام حرفی نمی‌زنند، ولی حواس هر دو به هم است. مادر بلند می‌شود و می‌آید توی خانه. بهیه خانم هم بی‌آن‌که کسی دعوتش کند می‌آید تو. هر دو می‌روند اتاق عقبی. مادر با صدای بلند گریه می‌کند و من جرات ندارم که بروم توی اتاق. ده دقیقه‌ی بعد بهیه خانم در اتاق را باز می‌کند. تشک سیما را می‌آورد توی حیاط. پنجره‌های اتاق بازند و ملافه‌های نشسته در دست مادر. بهیه خانم تشک را در ایوان می‌تکاند. رو به من می‌کند. «جاروبرقی تون کجاست؟»

می‌دوم توی صندوق‌خانه و جاروبرقی را می‌آورم. او تشک را روی تخت چوبی ته حیاط می‌گذارد و بالشتک‌ها را یکی‌یکی از اتاق عقبی می‌برد توی حیاط و می‌تکاند. مرتب زیر لب می‌گوید: «یا ابرفرض! یا ابرفرض!»

ذره‌های گرد و غبار در هوا می‌چرخند. بوی تن سیما و نوزاد و شیر و قنداق و پوشک هم در هوا می‌چرخند.

مادر جاروبرقی را روشن می‌کند. گرد و غبار اتاق عقبی، جیغ و خنده‌های سیما، خواب و گریه‌های نوزاد و همه حرف و حدیث‌ها در جاروبرقی مکیده می‌شوند.





نیم قرص خورشید در تاریکی زود آمد اکتبر فرو رفته است. آسمان زرد و عنابی، کبود و نارنجی است، بسیار غم بار است. از ساختمان های آجر قرمز با شیروانی های قهوه ای و پنجره های قاب سفید می گذرم. بعضی از پنجره ها روشن اند و سایه هایی محو از پشت پرده ها تکان می خورند. چکه های باران بند آمده هنوز از گوشه ی شیروانی ها روانند و تا چشم کار می کند در خطی صاف خانه است و خانه. حیاطها با شمشاد های پر و انبوه از هم جدا شده اند و از لابه لای این دیوارهای سبز می توان به راحتی وارد حریم دیگری شد. نه حفاظی به پنجره هاست و نه سیم خار داری به دیوارها، ولی هر کس حد خود را می داند.

جلوی بنایی که طراحی دوران ادوارد است و حدودا بالای صد سال، می ایستم. بنا بسیار تمیز است. پیداست که خوب ازش نگهداری شده. باغچه ی جلوی پام پر از چمن است که با دقت کوتاه شده است و در حاشیه، بوته های وحشی اکلیل کوهی و رزماری روئیده اند. باد موجی در علفها می اندازد و موجی هم به دل من و درخت اقاقیایی که زمین و هوا و زیر زمین را به هم دوخته است. تنه های ضخیم و خمیده و پیچ پیچ اش در هم گره خورده اند و تا بارانگیر سفید پنجره بالا رفته اند و به دیوار یله داده اند. آخرین تابش های آفتاب روی گل گوشوارهای پر و بنفشش لکه لکه پخش

شده‌اند و با هر نسیم سایه‌روشن‌ها نیز سر جای خود می‌جنبند. از سه پله‌ی خیس بنا بالا می‌روم و زنگ شماره‌ی یک را می‌زنم.

در باز می‌شود. می‌روم تو. از ورودی باریکی می‌گذرم. کف با سرامیک‌های قهوه‌ای و شکلاتی پوشانده شده است و مثلث‌های زرد و خاکستری و سیاه در نواری خطی و قرینه در کنار هم جا گرفته‌اند. رد سالیان هیچ از زیبایی کلاسیک‌شان نکاسته. جلوی در آپارتمان طبقه‌ی اول می‌ایستم. یک گلدان «بابا آدم» در پاگرد جلوی در است و میله‌ای برنجی در خاکش. سر میله، نیم‌رخ سیم‌رخی است با بال‌های نگین‌دار. سلیقه‌ی دنیا از پشت در هم پیدا است. چفت در چوبی باز می‌شود و او در چارچوب در ظاهر. پیراهن کشف بنفشی پوشیده تا روی صندل‌های چوبی‌اش. موهای هویجی‌اش شلخته و به هم ریخته‌اند.

«سلام! خیلی خوش اومدی!» چشم‌هاش برق می‌زنند و لب‌هاش می‌خندند. بغلم می‌کند. بوی گل یخ می‌دهد.

می‌روم تو. رشته‌ای قندیل بلوری از بالای در آویزان است. در را که پشت سرم می‌بندد جرینگ‌جرینگ می‌کنند. کفش در می‌آورم. نقطه‌هایی رنگین‌کمانی روی دیوار افتاده‌اند و می‌لرزند. لحظه‌ای به تجزیه‌ی نور چراغ در بلورهای بی‌رنگ خیره می‌شوم.

دنیا خم می‌شود و کفش‌ها را در جاکفشی می‌گذارد. شمعی زرد و کلفت در ظرف سفالی سبز می‌سوزد. بوی موم و عسل می‌دهد.

دنیا دست می‌گذارد پشتم و وارد هال می‌شویم. سیتار ملایمی پنخس است. می‌ایستم و به دور و بر نگاه می‌کنم. هال مربع شکل است با دو اضافه‌ی مختلف‌الاضلاع. آن دو بخش نامتقارن با گنجه‌ای از چوب سرخ‌رنگ شبیه به گنجه‌های آنتیک قرن هجدهم و کتابخانه‌ای کوچک پر شده است. گبه‌ای پر از ماهی‌های سیاه و قرمز وسط هال است و دیوارها پر از عکس و تابلواند. آن‌قدر سنگ‌های رنگی و تندیس‌های کوچک و قاب‌های کوچک و بزرگ و عکس و نقاشی

و یادداشت و خرد و ریز روی دیوار و میز و کتابخانه و عسلی هاست که نمی دانم به کدام یک نگاه کنم. بی اختیار هین می کشم. «دنیا! هیچ وقت فکر نمی کردم به همچنین جایی برای خودت درست کرده باشی! دور و برت پر از چیزمیزه!»  
 نیم خندی می زند. «آره! هر کی می آد و می مونه و نمی دونه کجا رو نگاه کنه. من دوست دارم دور و برم پر از چیزمیز باشه، اگه چاره داشتم همه رو به خودم آویزون می کردم.»

لبخند می زنم و دور خودم می چرخم. چوب‌های زیر پام ترق ترق می کنند. «تو وسط این همه اشیا می تونی تمرکز کنی؟»  
 «آره بابا! اولش بهت ایده می دن و بعد از یه مدت هم دیگه نامرئی می شن و تو رو نمی بینند.»

چشم می گردانم. «سیتار هم که گوش می دی!»  
 گلو صاف می کند. «آره! من آهنگ‌های بی آواز رو بیشتر دوست دارم، فقط به خاطر زیبایی آهنگ‌شونه که گوش می دم.»  
 لحظه‌ای سراپا گوش می شوم. «چقدر قشنگه! کار کیه؟»  
 «آنوشکا شانکار. اسم آلبومش هست بایراوی.»<sup>۲۷</sup>

سر می جنبانم. از جایی بوی پونه به مشام می رسد. نگاهم به کتابخانه می افتد. می روم سراغش. در کنار کتاب‌های عکاسی چند کتاب درباره‌ی ریکی، آروماتراپی، شفا، شمن‌ها، مراقبه و البته دیپاک چوپرا هم هست. مطمئنم این‌ها را به تازگی خریده است. برمی گردم و با دست اشاره به کتاب‌ها می کنم. «من هیچی درباره‌ی اینا نمی دونم.»

«منم هیچی درباره‌ی موسیقی کلاسیک نمی دونم.» دستم را می کشد. «بیا عکس بابامو بهت نشون بدم.» اشاره می کند به گنجه. در انبوه قاب عکس‌های روی گنجه

<sup>27</sup> Anoushka Shankar: Bhairavi

که قاب‌های بیست پنسی خدایان معبد هم میان‌شان هست، روی زیراندازی از ترمه، قابی نقره‌ای میان دو شمعدان نقره ایستاده است.

می‌روم جلو. اول به قاب خیره می‌شوم. چارگوشی نامتقارن است. یک ورش چروکیده و بلند و پهن است و ور دیگرش لوله شده و چین خورده و باریک‌تر. هر ضلع ساز خودش را می‌زند. به عکس توش نگاه می‌کنم. با آن آقا جهانی که در ذهن هشت سالگی‌ام حک شده، متفاوت است. راست گفته‌اند که همیشه گذشته همانی نیست که به یاد می‌ماند. چشم‌های آقا جهان کشیده و روشن‌اند و سایه‌ای عمیق در نگاهش حبس است. انگار راست توی چشمت نگاه نمی‌کند. چشم‌هاش راز دارند. ابروهاش خوش‌ترکیب و بلند و موهاش بور سوخته‌اند. صلابت از چهره‌ی استخوانی‌اش می‌ریزد و شانه‌های پهنش می‌خواهند از قاب بیرون بزنند. حالا می‌فهمم چرا همه زن‌های همسایه دوستش داشتند و چرا پدر از شنیدن اسم آقا جهان رنگ به رنگ می‌شد. مثل اولین ستاره‌ی پس از غروب بود که می‌توانست هر صبح ناپدید شود و باز هر غروب در آسمان دل زنی بدرخشد.

پری سفید، ریشه ریشه، بلند و خمیده جلوی قاب، روی ظرفی دراز و شیشه‌ای خوابیده و مرواریدی سفید و ظریف به ته پر است. به نظرم خیلی نرم است. دنیا می‌گوید: «این پر شترمرغه، وقتی پنج سالم بود بابا جهان بهم داد. ولی من فکر می‌کردم پر سیمرغه.»

می‌خندم. «مگه تو اون موقع سیمرغ رو می‌شناختی؟»  
 «آره. بابا جهان هر شب برام شاهنامه می‌خوند. من فکر می‌کردم این پر جادویی و هر جا گیر کنم کافیه روش دست بکشم تا کارم راه بیفته» لبخند کودکانه‌ای می‌زند.  
 «واسه‌ی همیمن خیلی خوب ازش مراقبت کردم و لای زرورق پیچیدمش و تا حالام نگهش داشتم. وقتی بابا جهان بیمارستان بود هر روز از توی زرورق درش می‌آوردم و روش دست می‌کشیدم تا حال بابام خوب بشه.»

با تحسین و شگفتی به پر نگاه می‌کنم. دلم می‌خواهد روش دست بکشم، ولی به خودم اجازه نمی‌دهم. ته ذهنم باور دارم که پر سیمرخ است و فقط به دنیا داده شده است، نه به من.

ساعت لنگری پنج ضربه می‌نوازد. هر ضربه از میان زخمه‌های سیتار و نگاه من به پَر و نگاه متمرکز دنیا به من می‌گذرد و در هوا موج می‌اندازد. موج‌هایی بی‌رنگ که در چاه‌های نامرئی حافظه‌ام می‌چرخند. یکهو خش خش نرمی از ته یکی از چاه‌ها برمی‌خیزد. آقا جهان زنجیر طلا را به گردن سیما می‌اندازد. آویز گردنبند یک بال سیمرخ است! چرا تا حالا متوجه نشده بودم؟ درست امضای دنیا بود! یکهو مورمورم می‌شود. رو به دنیا می‌کنم، «جای بابات سبز.»

«مرسی. همیشه جاش سبزه.» کبریت و دو شمع سفید از داخل گنجبه بیرون می‌آورد. شمع‌ها را داخل شمعدان می‌گذارد و روشن می‌کند. «من هر وقت که خونه باشم همین موقع‌ها برآش شمع روشن می‌کنم.» کبریت را فوت می‌کند. «من حاضر بودم با جای خالی یه دست و یه پام کنار بیام، ولی با جای خالی بابام کنار نیام.» به چشم‌های آقا جهان نگاه می‌کند. نگاهی که رویه‌ی نازک عکس را می‌خراشد و خاطره‌ها را بغل می‌کند. خاطره‌هایی که دنیا نمی‌خواهد ازشان دور شود. کبریت را می‌گذارد توی گنجبه. «بیا بریم آشپزخونه چایی دم کرده.»

صورت‌م منقبض است. جلوی احساساتم را می‌گیرم و هیچ نمی‌گویم. من هیچ‌گاه پدر را این‌قدر دوست نداشته‌ام! او همیشه سر کار بود. بهترین معلم‌های پیانو و ریاضیات را برام می‌گرفت، ولی هیچ‌گاه یک خط داستان برام نخوانده بود. هیچ‌گاه توی چشم‌های من نگاه نکرده بود و نپرسیده بود دوست داری به صدای باد یا خش خش برگ‌ها گوش بدهی؟ یا دلت می‌خواهد بدانی چه آوازی پرنده‌ها برای درخت‌ها می‌خوانند؟ من و پدر هیچ‌گاه سوار اسب‌ها و مرغ‌های خیالی نشده بودیم و به دیدار پری‌ها و آب‌های جادویی نرفته بودیم.

از کاناپه‌ی سه نفره‌ی خردلی و میز شیشه‌ای پایه کوتاه، می‌گذریم. نگاهی به گلدان‌های بلوری و سرامیک ریز و درشت روی میز و گنجه می‌اندازم. توی بعضی فقط دسته‌ای نعنا و پونه است و بعضی هم هیچ. نمی‌توانم روی هر چیزی تمرکز کنم و محیط را با جزئیاتش بشناسم. چیزهای ریز و درشت دور و برم خیلی زیادند. یک نگاه کلی به همه چیز می‌اندازم و پشت سرش می‌روم.

آشپزخانه بزرگ‌تر از حال است. آفتابگیر است و پنجره‌ای بزرگ به سمت حیاط کوچک ساختمان دارد و از پشت شیشه، ته آسمان پیداست. خورشید با رنگ‌های قرمز و نارنجی و زرد تا بادمجانی و بنفش دوره شده است.

پرده‌ای شیری رنگ با راه‌های پهن سورمه‌ای بخشی از پنجره را پوشانده. باغچه‌ی نامتقارن حیاط پر از آویشن و نعنا و پونه است و شاخه‌های پر گل اقاچیا از بالای دیوار ریخته‌اند تو. این جا برخلاف راهروی ورودی که بوی موم و عسل می‌داد و حال بوی پونه، بوی چای تازه دم می‌دهد. تازه می‌فهمم که هر بو فضای خودش را می‌آفریند. در عرض ده دقیقه از سه فضای متفاوت بی‌آن‌که به عمقش برسم گذشته بودم. هر بخش این خانه در حالی که به بخش دیگر متصل است، روح مستقل خودش را هم دارد.

دنیا یکی از چهار صندلی دور میز شیشه‌ای وسط آشپزخانه را بیرون می‌کشد. از آن مدل صندلی‌های استیل است که در ژورنال‌های فرانسوی دیده‌ام؛ زیبا و ظریف و در همان حال محکم و دربرگیرنده. روی رویه‌های مخمل سورمه‌ای که به میله‌های صندلی دکمه شده‌اند کوسن‌های بلوچی چیده شده است. تا می‌خواهم بنشینم بالشتک آینه‌دوزی شده‌ی یکی دیگر از صندلی‌ها را هم برمی‌دارد و می‌گذارد پشتم. «راحتی؟»

«آره بابا! مهمون بازی در نیار.» می‌رود طرف چراغ گاز که از دو طرف محصور در قفسه‌های سفید است. روی کابینت نزدیک سینک دستشویی سبزی پر از حوله‌های کوچک دست خشک کنی است. شش رنگ حوله سوسیس‌وار کنار هم لوله شده‌اند.

قوری گل سرخی را از سر کتری برمی دارد و فنجان‌ها را پر از چای می‌کند. روی فنجان‌ها نقاشی بوسه اثر گوستاو کلیمت<sup>۲۸</sup> است. از تضاد قوری و فنجان‌ها خنده‌ام می‌گیرد. بوی شکوفه‌ی بهارنارنج از بخار چای بلند می‌شود. به کاسه سفالی روی میز اشاره می‌کند. پر از شکلات‌های پیچیده در کاغذهای براق سبز و قرمز و آبی‌اند. لبخند می‌زنم و یک شکلات پوست‌قرمز برمی‌دارم.

چشمم به سبد کفنی پر از سیم و قرقره و تکه پاره‌های قیچی خورده‌ی نخ و کاموا بر روی دسته‌ای کتاب عکاسی می‌افتد. کنار سه پایه‌ی نقاشی‌اند و ملافه‌ای متقال روی بوم افتاده است. خیلی دلم می‌خواهد ببینم آن زیر چه تابلویی است. پولک‌های نور و سایه روی ملافه می‌جنبند. از تکان‌های گل‌گوشوارهای اقاویا و بازتاب آخرین پرتوهای خورشید رو به غروب بر شیشه‌ی آشپزخانه‌اند. آباژور پایه‌بلند چوبی‌ای کنار سه‌پایه ایستاده است.

دنیا فنجان‌ها را روی میز می‌گذارد. «عکسامو دیدی؟» اشاره به پشت سرم می‌کند. با احتیاط برمی‌گردم. تازه متوجه‌ی ریسمانی کفنی می‌شوم که از این سر دیوار به آن سر کشیده شده. بلند می‌شوم و می‌روم جلو. «ای وای! اصلاً متوجه اینا نشدم.» اولین عکس از جیان کارلوی ایتالیایی همسر ژیللاست که قرار بود به دخترشان پیانو درس بدهم و هنوز تماسی نگرفته‌اند. او پشت به پنجره در درگاهی نشسته است. ابرهای دودی درهم جوشیده در بالای کاج‌های بلندِ سرسبز و آرام‌بخش پشت سرش، فضایی پر تضاد آفریده‌اند. او پیراهن چارخانه‌ی زرد و آبی به تن دارد و سازدهنی می‌زند. نگاه اندوهگینش به جایی از دخمه‌های تاریک وجودش قفل شده است و من صدای سازش را در فضای زنده‌ی عکس می‌شنوم. نت‌هایی که از جنگ کابوس عادت‌ها با اشباح نابرابر عشق بر می‌خیزند. هر نوا، قطره اشک نباریده‌ایست که بر گوش دلم می‌چکد. او هم سر جای خودش نیست و من نمی‌دانم جاش کجاست.

<sup>28</sup> The kiss by Gustav Klimt

چین‌های عمیق پیشانی، رد نگاه و نیم‌لبخند کجش که سازدهنی را می‌بوسند نشانگر روحی‌ست که تا ته تاریکی رفته و بازگشته است.

عکس دیگر سیاست. کارت‌های فالگیری تاروت جلوی روش خوابیده‌اند و از نگاه فیروزه‌ایش جدیت و از انگشت‌هاش مصمم بودن می‌ریزند. عکس دیگر همان سارای پیامبر است که نزدیک تندیس سه مرد برهنه در ایستگاه همراسمیت نشسته بود. دهانش نیم‌باز است و التماسش روان. صدای او را هم می‌شنوم. «ای مردم! ای مردم! به من ایمان بیاورید...» اگر فریاد می‌زد، ای مردم مرا ببینید و به من لبخند بزنید. شاید قلب‌هایی را می‌لرزاند.

عکس بعدی مسیح زیباروی ایستگاه واترلوست که زیر سیگار دنیا فندک می‌زند. تازه گشادگی چهره، تمرکز نگاه و خون دویده زیر پوست رنگ پریده‌اش را می‌بینم.

رو به دنیا می‌کنم. «این چه عکس محشری شده!»

«آره. خودت گرفتیش.»

در میان عکس‌ها پدر آنژلای نامرئی را هم می‌بینم. پشت پنجره، میان اتصال دو واگن قطار ایستاده است و دست تکان می‌دهد. در عکس دیگر بطری آب دستش است و هوا را خیس کرده و آنژلای نادیدنی با امنیت خاطر در فضای خالی دست‌هاش نشسته است.

دیگری مردی است استخوانی و لاغر. در حال نوشتن یک نامه است و تمبر و پاکتی هم بالای سر نامه روی میزش است. انگشتم را نشانه می‌روم. «دنیا! این یکی رو نمی‌شناسم.»

تکانی می‌خورد. «این چارلیه. وقتی رفته بودم مرکز هنری بی‌خانمان‌ها که مسیح رو ببینم اونم اونجا بود و گفت هر سه هفته یه بار می‌آد این جا و برای همه‌ی دوست و آشناهاش توی استرالیا و نیوزیلند و کانادا نامه و کارت پستال می‌فرسته. می‌دونم که تمبر و پاکت و کارت پستال توی این مراکز مجانیه.»



چشم‌هام گرد می‌شوند. «چه خوب! اونام جواب شو می‌دن؟»  
 صورتش مثل گل باز می‌شود. «اتفاقاً منم دقیقاً همین سوالو ازش کردم. گفت کسی  
 جواب شو نمی‌ده چون آدرسی ازش ندارند و تو خیابونا زندگی می‌کنه.»  
 چند ثانیه به هم نگاه می‌کنیم. «چه دنیای عجیبی! اونی که آدرس نداره به همه  
 اونایی که آدرس دارن نامه می‌ده! حالا چرا بی‌خانمان شده؟»

«از اونایی بوده که از چهارسالگی زیر دست نامادری بوده و اونم هر روز  
 دستمالیش می‌کرده و یواش یواش بچه به این کار معتاد می‌شه و خوشش می‌آد تا  
 بالاخره همین اعتیاد بدبختش می‌کنه و از کار و زندگی می‌ندازدش. نه می‌تونه با زنی  
 وارد رابطه‌ی درازمدت بشه و نه می‌تونه سر هیچ کاری بیشتر از سه چهار ساعت دوام  
 بیاره. می‌گفت هنوزم با نامادریشه و فقط اون می‌تونه ارضاش کنه.»  
 با دهان نیم‌باز می‌گویم: «پدرش چی؟ هیچ‌وقت نفهمید که زنش داره با بچه‌اش  
 چی کار می‌کنه؟»

سربالا می‌دهد. «نه! نفهمید. پدرش دو تا بچه هم از این زنه می‌آره و بعد از هم  
 جدا می‌شن و هر کی راه خودشو می‌ره.»  
 «چارلی چه کاره است؟»

«توی گروه موسیقی راکه، ولی یه سالیه که جای ثابت و مشخصی نداره و منتظره  
 که دولت کمکش کنه و بهش جایی بده.» دست‌هاش را به حالت دعا بلند می‌کند.  
 دوباره به عکس نگاه می‌کنم. چشم‌های چارلی آبی و گود رفته‌اند و موهاش روشن  
 مایل به قرمز. رد یک پارگی عمیق روی شقیقه‌اش است. «توی این دنیای فقر چه  
 خبره!»

دنیا با ناخنش لکه‌ی چسبیده به میز را می‌خراشد. «حالا بگو چه چیز مشترکی بین  
 این عکسا می‌بینی؟»

دوباره به تکتک‌شان نگاه می‌کنم. «خب، همه‌شون بی‌خانمانن. همه‌شون دنیای  
 متفاوتی با دیگران دارند و همه‌شون هم دارن کاری انجام می‌دن.»

«آفرین! من فقط عکسایی رو انتخاب کردم که از جایگاه قدرت می‌آن. می‌خوام نشون بدم این آدم‌ها فقط تو واژه‌ی «بی‌خانمان» جا نمی‌گیرن و هر کدوم داستان زندگی خودشونو دارن. می‌خوام توانایی این آدم‌ها تلف شده رو نشون بدم. چیزایی که دیگرون نمی‌بینن یا آگه هم ببینن چون کاری از دست‌شون برنمیاد روشونو برمی‌گردونن.»

سر می‌جنبانم. «ولی عکس جیان کارلو با اونای دیگه فرق داره. هم خودش شیک و ترمیزه و هم آپارتمانش!»

«من از ساز زدن جیان کارلو وقتی که توی یکی از بهترین آپارتمان‌های لندنه، ولی برای خریدن یه آبجو داره اشک می‌ریزه عکس گرفتم. برای ناتوانیش اشک می‌ریزه. خودش می‌گه با ساز زدن ضعف‌مو تبدیل به قدرت می‌کنم و با شرایط راه می‌آم.» با انگشت به مسیح اشاره می‌کند. «اون لحظه‌ای که داشت زیر سیگار من فندک می‌زد دستش می‌لرزید. نه از الکل یا اعتیاد، اتفاقاً اون کاملاً پاک و سالمه، ولی از خوشحالی می‌لرزید. از این که تونسته بود کاری برای من بکنه خوشحال بود و گرنه اون اول که با من حرف می‌زد اصلاً دستش نمی‌لرزید.»

دوباره به عکس‌ها نگاه می‌کنم. زنده‌هایی هستند که دست‌شان به هیچ‌جا بند نیست. به هیچ‌کجا و هیچ‌کسی هم تعلق ندارند. مرگ‌شان عدد است و گورهاشان بی‌نام. نه افتخاری برای خانواده‌اند و نه جامعه. به آسانی ویران می‌شوند؛ در الکل، مواد مخدر، فساد تن یا که در سرما و بی‌غذایی و بیماری.

دنیا از جا بلند می‌شود. «دیروز رادیو بی‌بی‌سی می‌گفت سیصد و بیست هزار بی‌خانمان در بریتانیا داریم. مهم‌تر از تعدادشون که توی کوچه و پارک و خیابون می‌خوانن، اینه که هرکسی می‌تونه تحقیرشون کنه و بهشون دست‌درازی کنه. اینا بعد از یه مدت فراموش می‌شن؛ یعنی از کنارشون رد می‌شی و دیگه نمی‌بینی شون.»

می‌گویم: «برای کشور ثروتمندی مثل بریتانیا واقعا شرم‌آور، ولی تو ایرانم میلیون میلیون از این جمعیت هشتاد میلیونی زیر خط فقرن.»

ابرو بالا می‌اندازد. «ایران که فاجعه است. نه قانون داره و نه اقتصاد و نه برنامه‌ریزی. از نوک هرم تا هزار متر زیر هرم، همه از دم دزدن و به فکر پر کردن جیب خودشونن. من می‌خوام توی عکسام فردیت این آدم‌ها رو نشون بدم. داستان زندگی هر کدوم رو زیر عکسش بنویسم تا مردم بخونن و شاید حسی توشون بیدار بشه یا چیزی توشون تکون بخوره. همون چیزی که همیشه به جایی گوشه‌ی ذهن‌شون بوده، اما فراموشش کرده‌ان. می‌خوام اون چیزی رو که توی خودشون نمی‌بینن توی این عکس‌ها پیدا کنن.» پوست گلی رنگش می‌درخشد و من دل‌آشوبه دارم. وارد دهلیزهایی شده‌ام که صداهای دیگری هم به جای صدای دنیا در گوشم می‌پیچند. مطمئنم دنیا فقط از بالای قله به این سوژه نگاه نمی‌کند، چیزهایی عمیق‌تر هم در او فریاد می‌زنند. یکهو بی‌هیچ قصد و نیت قبلی از دهانم می‌پرد: «رابطه‌ی تو و اسد هم نقشی در انتخاب این سوژه داشت؟»

لرزی از تنش رد می‌شود. انگار باد سردی بهش وزیده است. «خب، یه جورایی اسد هم بانی این اثر پروانه‌ای بوده.»

اخم می‌کنم. «اثر پروانه‌ای یعنی چی؟»

دوباره می‌نشیند. «می‌گن اگر پروانه‌ای این‌ور دنیا بال بزنه اون‌ور دنیا تند باد می‌شه. حکایت دیدار من با اسد هم همینه. اگر اون روز از روی گور بلند نمی‌کرد من امروز لندن نبودم.» لبخند می‌زنم. «اگر رابطه‌ی من و اسد هم به این‌جا نمی‌کشید من هیچ‌وقت درد دیده نشدن رو به این عمیقی احساس نمی‌کردم. این سوژه مربوط به چهار سال پیشه که هنوز ایران بودم و وقتی بابا جهان رفت، یک شبه بی‌خانمان شدم.» بلند می‌شود و اشاره به عکس‌های پشت ریسمان می‌کند. عکس‌هایی سیاه و سفیدند که به پشت عکس‌های دیگر گیره شده‌اند. همه را در می‌آورد و روی میز پهن می‌کند. کودکان کار، بچه‌های خوابیده کنار پیاده‌روهای تهران، زن‌های چادری گدا، مردهای بدون دست و پا، دخترک‌های ژولیده‌ی گل‌فروش، زن‌های جوان

تن فروش و یک دسته عکس رنگی از زن‌ها و دخترانی که در خیابان و پیاده‌رو و دانشگاهند و همه یا روی بینی‌های عمل کرده‌شان چسب دارند یا لب‌هاشان را بوتاکس زده‌اند یا گونه‌هاشان را پروتز گذاشته‌اند یا که پلک چشم‌هاشان را چیده‌اند.

«دنیا! اینا که بی‌خانمان نیستند!»

سر کج می‌کند. «اینارو می‌خوام بین عکسای سفید و سیاه بی‌خانمان‌ها بذارم. می‌خوام مردم با این عکس‌ها از لندن به تهران سفر کنند و از فقر اقتصادی به فقر فرهنگی. ظاهر اون یکی زشته و این یکی زیبا. عکس بدبختا سیاه و سفیده و عکس خوشبختا رنگی.»

ابرو بالا می‌اندازم. «اسم این نمایشگاهت چیه؟»

«هنوز نمی‌دونم ولی بالاخره از تو فکرام به چیزی در می‌آد. نمی‌دونم چرا چند روزه همه‌ش این حرف تو ذهنم می‌چرخه. اون‌کی که بیشتر فکر می‌کنه به جای دورتری می‌ره. نمی‌دونم کجا شنیدم یا از کجا اومده!»

شانه بالا می‌اندازم و باز به عکس‌ها نگاه می‌کنم. در انبوه عکس‌ها چشمم به زن مسنی می‌افتد که سرمه به چشم‌هاش کشیده. گونه‌هاش بیرون زده‌اند و لب‌هاش روی هم چروک خورده‌اند. در ماشین شیک‌کی نشسته است و شال سفیدی وسط سرش انداخته. «این زنه کیه؟»

«این زنه همه دندوناش رو کشیده تا وقتی آلت مردارو می‌خوره بیشتر لذت ببرند.»

نصضم تند می‌شود. «یعنی کارش اینه؟!»

دو لبش را به هم فشار می‌دهد. «آره. خودش خواسته که همه دندوناشو بکشن.»

دوباره به زن نگاه می‌کنم. شیرین شصت سال را دارد. پوست سبزه و چشم‌های خمار سیاه کرده‌اش با رنگ به شدت زرد موهای تناسبی ندارند. قلبم تیر می‌کشد. در قعر نگاهش هق‌هقی تلخ حبس است. انگار همه‌چیز را پست و حقیر می‌بیند. دنیا اشاره به عکس مرد گدایی می‌کند که یک پا بیشتر ندارد. مرد زیر تابلوی بیمارستان ایران مهر ایستاده است. «بذار داستان این یکی رو برات بگم. وقتی بچه بوده هر وقت که شلوغ‌بازی در می‌آورده و شیطونی می‌کرده مادرش می‌انداختش توی اتاق تاریک و حسابی کتکش می‌زده و بعد هم در اتاقو روش قفل می‌کرده و می‌رفته. برادر کوچیک‌ترش چند بار کلید رو پیدا می‌کنه و درو برایش باز می‌کنه تا این که مادرش می‌فهمه و بعد از اون دیگه کلید رو می‌ذاره توی شورتش تا کسی نتونه برش داره. سال‌ها می‌گذره و اون بزرگ می‌شه و دیگه خبری از اون کتک زدنا و اتاق تاریک نیست، ولی حافظه‌اش هیچ‌وقت از اون اتاق تاریک بیرون نمی‌آد. معمار ساختمون می‌شه و یه جوون رعنا و خوش‌اندام که زیر همه‌ی تلاش‌هاش فقط یه آرزو بوده. اونم این که شورت همه‌ی مادرها رو پایین بکشه. می‌گفت فقط وقتی با زن‌های هم‌سن مادرش سکس می‌کرده و به اوج شهوت می‌رسیده و اون لحظه مادرش رو صدا می‌زده و می‌گفته مادر از کس تو اومده‌ام و الان دارم کسات رو می‌گام!»

بی‌اختیار لب می‌گزم. «شاید تو شورت زنا دنبال کلیدی بوده که برای همیشه از تنهایی و تاریکی درش بیاره یا نمی‌دونسته که کلیدش توی شورت زنایی که از کنار شوهراشون می‌دزده و باهاشون می‌خوابه، نیست و تو رابطه‌ی خودش با مادرشه!»

از این پا به آن پا می‌کند. «نمی‌دونم! به جرم زنای محصنه می‌گیرنش و سنگسارش می‌کنند. خودش می‌گفت تا کمر توی چاله کرده بودنش ولی یه جوری خودش رو از چاله بیرون می‌کشه و بالاخره زنده می‌مونه، اما یه پاش رو از دست می‌ده و دیگه

هیچ وقت نمی‌تونه بره سر ساختمون. بعد هم معتاد می‌شه و می‌افته گوشه‌ی خیابونا...»

دست و پام یخ کرده‌اند. «وای دنیا! تو از کجاها که سر در نیاورده‌ای! حالا چرا تو ایران نمایشگاه نداشتی؟»

ته فنجانش را سر می‌کشد. «من تو ایران از جاهای مخوفی سر در آوردم. فهمیدم همه‌ی بچه‌گداها مدیریت می‌شن و می‌دونن کجا باید بایستند و جلوی کیا رو بگیرن و چی باید بگن. جلوی کافه‌ها و بیمارستانا و قبرستونا وایمیستن و همیشه هم چند تا بپا دارند که پولا رو ازشون می‌گیرن. من با هزار بدبختی همین چند تا عکس رو هم گرفتم، وای به حالی که نمایشگاه هم می‌ذاشتم. خودت که می‌دونی تو ایران عکس گرفتن از دو تا درخت هم سیاسیه. باید جواب بدی چرا و چه موقع و با چه کسی و در چه حالی این عکس را گرفته‌ای.» می‌رود کنار پنجره. «تو ایران از اشک یتیم و اشک عزادار پول در می‌آرن. اصلا از هر اشکی پول در می‌آرن...» سایه‌ی اندامش در شیشه بلندتر و نازک‌تر است.

یکهونفسم تنگ می‌شود. «دنیا! مامانت می‌دونست تو این جور جاها می‌رفتی؟» ساکت می‌شود. جوروی نگاهم می‌کند که یعنی حالت خوبه؟ نیمچه لبخندی می‌زنم. «ببخش. داشتی حرف می‌زدی و یهو با یه سوال بی‌ربط پریدم وسط. خودمم نمی‌دونم این از کجا اومد!» گوش‌هام داغ می‌شوند.

سرش را عقب می‌دهد. «حتما چیزی پس ذهنت بوده! راستشو بخوای من اون قدری که به بابام نزدیک بودم به مادرم نبودم. اصلا هیچ وقت با مادرم دوست نبوده‌ام.» متوجهم که هر بار واژه‌ی مادر از دهانش بیرون می‌آید کبوتری وحشی در صورتش پر و بال می‌زند. یک دستش به منگوله‌ی سورمه‌ای پرده است. ناخن‌هاش را در رشته‌های نرم منگوله فرو می‌کند. نگاهش به خط زرد نازکی از نور است که روی علف‌های باغچه افتاده است.

یک شکلات پوست آبی برمی دارم. دنیا برمی گردد به سمتم. «مامان افسر هیچ وقت از بزرگ شدن من خوشحال نبود. وقتی سیزده سالم بود و پرپود شدم انگار دنیا رو سرش خراب شد. همه ش مواظبم بود و دم به دقیقه منو می پایید. قشنگ می فهمیدم که وقتی بابام بهم توجه می کرد حسودیش می شد. با این کاراش دوران بلوغمو خیلی دردناک کرد. رابطه‌ی من و بابام یه چیز دیگه بود؛ خیلی دوستم داشت و لوسم می کرد و لی لی به لالام می داشت. از چهارده پونزده سالگی، دیگه مامانم شد هووم. از خندیدنم تا رنگ لاک ناخونام ایراد می گرفت. دلش می خواست شوهرم بده تا از دستم راحت بشه. هیژده سالم که شد دیگه خودش و فامیلاش رنگ و وارنگ برام خواستگار پیدا می کردند. وقتی دید اهل شوهر کردن نیستم خودشو به آب و آتیش زد که از ایران برم، ولی من اهل خارج اومدن نبودم.» می رود به سوی آباژور و روشنش می کند. نور لامپ می افتد روی ملافه‌ی افتاده بر تابلو. «وقتی بابام رفت اون روزای قشنگ زندگی منم رفتند. هر وقت می اومد خونه، من شصت تیر می دویدم دم در تا سلامش کنم و اونم بازوشو می آورد جلو و من دست می انداختم دور بازوش و این قدر منو می چرخوند تا از خنده غش می کردم و ولو می شدم روی قالی.» حظی در چشم هاش می نشیند. «تا این که یه بار مامان افسر قیامتی کرد که بیا و ببین. چارده سالم بود. دیگه بعد از اون هیچ وقت بابام منو نچرخوند.» تا سینک می رود و باز برمی گردد! «یه بارم خاله آذر یه خواستگار خیلی پولدار برام فرستاد و مامانم پاشو کرد تو یه کفش که باید زنش بشی و منم هی می گفتم این مرده منو نمی فهمه و هنر سرش نمی شه، اونم می گفت خب نفهمه! مگه هنر مندا چه تاجی به سر مردم زدن که حالا باید همه درکشون کنند، دور و برتونیکا کن و ببین کدوم دختر هم سن و سال تو خونه زندگی تو رو داره؟ ماشین زیر پاته، خونه تو تجریش داری، کارگر می آد خونهت رو تمیز می کنه و سالی یه بار می ری ترکیه و دبی و مالزی دیگه چه مرگنه؟ خب بشین با همین مرد زندگی کن و یه بچه بیار و به شوهرت برس. هر

چی می‌گفتم من می‌خوام کنار مردی باشم که روح منو بفهمه و به هنر ارج بذاره با مشت می‌زد توی هوا و می‌گفت تو اصلا معلومه چی می‌گی؟ عکاسی هم رشته است که تو خوندی؟ فکر می‌کنی راستی راستی هنرمندی؟ اصلا متوجه نمی‌شد من منظورم به عکاسی نیست و منظورم به نگاه هنریه. تا این که آخرش گفت شب که بابات اومد باش حرف می‌زنم.»

سراپا گوش نگاهش می‌کنم. «بابات چی گفت؟»

نیم‌چرخ‌ی به گردنش می‌دهد. «من که نفهمیدم مامانم چی بهش گفت، ولی داد و هوارای بابامو می‌شنیدم. از توی اتاق داد می‌زد اون خواهرت و خواستگارش و اون پسرای الدنگش دیگه حق ندارن پاشونو توی این خونه بذارن. دنیا هیچ‌چیز کم نیست که یکی براش شوهر پیدا کنه. خودش مرد خودشو انتخاب می‌کنه و از این جور حرفا» صورتش برافروخته می‌شود. «من اون موقع بیست و دو سالم بود و تازه دانشگاه رو تموم کرده بودم. اولین باری بود که بابام نعره می‌زد و شیشه‌های خونه می‌لرزیدند. به یه سال هم نکشید که سکتته کرد و رفت. خودش هم می‌دونست که شصت و سه سالگی اش رو نمی‌بینه. می‌گفت همه‌ی مردای فامیلش قبل از شصت سالگی فوت کرده‌اند.»

نور چراغ روی موهاش افتاده است؛ پرتقالی درخشان است. می‌گویم: «هیچ وقت با مادرت راجع به احساسات حرف زدی؟»

«نه! من سال هاست تو چشم مادرم نگاه نکرده‌م.»

موهای دستم سیخ می‌شوند. «چرا؟»

«اگه نگاش می‌کردم می‌کشمش.» یک لحظه خشم سیما وقتی بچه‌ها سنگش می‌زدند در چشم‌هاش جرقه می‌زند. پشانی‌اش چند چین افقی برداشته است. «مامان افسر خیلی با محبته، ولی از اوناست که با محبت دورت سیم خاردار می‌کشه و بعدم اخته‌ات می‌کنه. من هم که متخصص قیچی کردن این سیم‌ها بودم.» دست‌هام نمناک می‌شوند. «می‌خوای بریم بیرون و یه کم راه بریم؟»



بی هیچ حرفی می‌رود به سوی عکس آقا جهان. شمع‌ها را فوت می‌کند و ضبط را خاموش. ژاکتی بلند و کاموایی روی پیراهنش می‌پوشد. بنفشی پیراهن از زیر ژاکت قهوه‌ایش بیرون زده است. می‌رویم بیرون. ساعت یک ربع به هفت است و هوا سرد و خیس و بادی.

از این قوس تا آن قوس آسمان پر از کف‌های نازک است و هلال ماه گردگرد آبی‌های تیره و خاکستری می‌تابد. دست دنیا توی دستم است. بغضی در نگاهش است که با لبخند نازکش پنهان نمی‌شود. هیچ حرفی به ذهنم نمی‌رسد. مسیری را در کنار هم راه می‌رویم. مطمئنم که می‌داند افسر خانم مادرش نیست. شاید هم حدس می‌زند. هر دو ساکت به خیابان نگاه می‌کنیم. خوشحالم که فکرهای من را نمی‌خواند. می‌رسیم به رستوران کوچک چینی.

رو به او می‌کنم. «می‌خوای دو پرس غذا بگیرم و ببریم خونه؟» تکانکی به سرش می‌دهد. وارد مغازه می‌شویم. یک پرس نودل با میگو برای خودم سفارش می‌دهم و او هم یک پرس برنج مخلوط با قارچ و تخم مرغ و پیازچه. بسته‌های غذا را می‌گیرم و برمی‌گردیم به سمت خانه. از هوای دم‌دمی لندن تا خنگی شاگردهام حرف می‌زنم. او ساکت است. خیلی هم ساکت. حواسش هم کمی پرت است. می‌فهمم که حرف‌هام را دنبال نمی‌کند. چیزی از تو می‌خوردش. کلید می‌اندازد و وارد آپارتمان می‌شویم. به محضی که ژاکتش را در می‌آورد به طرف آشپزخانه می‌رود و من غذا به دست به دنبالش.

ساعت نه و نیم صبح است و بوی آفتاب و هوای خشک شهرپور در هوا پنخس. مادر روی تخت نشسته است و چایش را مزه مزه می کند و به دسته‌ی سارها که زیگزاگ‌های سیاه و لرزانی در آسمانند، نگاه می کند. من لای شاخه‌های به هم گوریده‌ی مو را واری می کنم و حبه‌های سبز و آبدار را می چینم و زیر دندان له می کنم.

زنگ در زده می شود؛ یکسره و پشت سرهم. چشم‌های مادر درشت می شوند. استکان چای را ول می کند و می دود به سمت در. حبه‌های توی دستم ول می شوند کف حیاط. دنبال مادر می دوم. تا در باز می شود آذرخانم می پرد تو. کبود است و نفس نفس می زند. «سیمما این جا نیومده؟»

یکهو مادر یله به در می دهد و بی حال می شود. «چی شده!؟»  
 «پنج روزه بچه رو گذاشته و دود شده رفته هوا. به افسر گفتم شاید خون‌هی تو رو گم کرده، ولی هر جا باشه خون‌هی خانم مشکات رو گم نمی کنه...»  
 مادر آهی می کشد. «فکر کردم خدای نکرده بلایی سرش اومده. هر جا باشه پیداش می شه. بفرمایین تو.»

آذر خانم صاف می رود توی اتاق پذیرایی و مادر توی آشپزخانه. یک دست استکان نعلبکی توی سینی می گذارد. به جای آن که استکان را پر از چای کند نعلبکی را پر می کند. زودی به خودش می آید و سینی و نعلبکی را تمیز می کند. برمی گردد پیش آذر خانم. «خیلی عجیبه! سیمایی که یه لحظه این بچه رو نمی داشت زمین حالا پنج روزه ولس کرده؟! مگه شیرش نمی داد؟» وسط دو ابروی بلندش فرو رفته است.

آذر خانم دستی به صورتش می‌کشد. انگار که می‌شوردش. «منم همینو به خواهرم گفتم. از اول صبح که پاشدم برا نماز، به دلم برات شد که امروز روز نحسیه. از بخت بد خواهرم، آقا جهان هم نیست و رفته قفقاز. اونم توی این هیروویری ماشینش آتیش گرفته و هیچی ازش نمونده. افسر می‌گفت دست خودش هم تا آرنج سوخته. خدا رحم کرده که تونسته خودشو از توی ماشین بیرون بندازه وگرنه جزغاله می‌شد. کارگشم ده روزه که رفته ده و از بس خواهرم پیغام و پسغام فرستاده زبونش مو در آورده.» یک جبه قند درشت می‌گذارد گوشه‌ی لپش و چای را داغ داغ فوت می‌کند و هورت می‌کشد. «نمی‌دونم چرا افسر داره بد می‌آره! نیگا به این اخم و تخمش نکن دلش مٹ آینه‌ست. خواهرم تا دیروز صبر کرده و دیده خبری از سیما نشده دیگه خودش دست‌به‌کار شده. گفت از دیروز پای تلفنه و به همه‌ی بیمارستانا زنگ زده و به همه‌ی کلانتریام خبر داده، حتی به بهشت زهرا زنگ زده، ولی تا حالا هیچ خبری دستش نیومده. انگار سیما آب شده و رفته توی زمین. تا به من زنگ زد گفتم باید همون اول از شما سراغ شو می‌گرفت...»

مادر می‌زند روی گونه‌اش. «مگه دفعه اولش بوده که تنها از خونه رفته بیرون؟»

آذر خانم از پنجره‌ی اتاق به تخت چوبی توی حیاط چشم می‌دوزد و می‌رود توی فکر. آفتاب ملایم روی تخت دویده است. جواب مادر را نمی‌دهد. فقط سر می‌جنباند و هی لب‌هاش به هم می‌خورند. چادر گل‌دارش روی شانه‌هاش افتاده و خط پستان‌های بزرگش از یقه‌ی گرد بلوزش بیرون زده است. من به دامن خال‌خال قهوه‌ای چار ترکش نگاه می‌کنم و روی پاهاش خیره می‌مانم. جوراب ندارد و ساق‌هاش پر از موهای کلفت سیاهند. پاهاش پاهای اسبانند. به همان پهنی و کلفتی و بالاتنه‌اش از شانه تا باسن چارگوش چارگوش است.

مادر چشم از او برنمی‌دارد. چشم‌ها و دو خط دور لبش پایین‌تر آمده‌اند. «بالاخره پیداش می‌شه و باز می‌آد این طرفا. توکل داشته باشین.»

آذر خانم سر برمی گرداند. «بیچاره خواهرم! چه اشکی می ریخت. همه ش می گفت جواب آقا جهان رو چی بدم. من تا حالا اشک افسر مونو به غیر از سر فوت خواهرم ندیده بودم. برای پدر و مادرم یه قطره اشک هم نریخت.» می زند پشت دستش و پرهی میان شست و انگشت سبابه اش را چند بار گاز می گیرد. «من بودم که سیما و این بچه رو تو دامنش گذاشتم، اومدم ثواب کنم کباب شدم. بیچاره چقدر دوندگی کرد تا تونست برای این بچه شناسنامه بگیره، حالا تا اومد نفسی بکشه سیما دستشو گذاشت توی حنا. افسر گفت این آخریا مرتب می رفته بیرون و دیر به دیر می اومده...»

نگاه مادر می افتد توی چشم من. سرش را پایین می اندازد و یک کلمه نمی گوید که همین دو هفته پیش آقا جهان به داروخانه‌ی پدر سر زده بوده تا داروی کمیابی را تهیه کند و وقتی پدر از حال سیما و بچه پرسیده بود، آقا جهان گفته بود که سیما و بچه خوبند و سیما هیچ جا بدون او نمی رود. مادر استکان خالی آذر خانم را برمی دارد و بلند می شود.

آذر خانم دست بالا می کند. «قربون دستت. دیگه چایی نمی خوام.»

مادر دوباره می نشیند سر جاش. «حالا بچه چطوره؟»

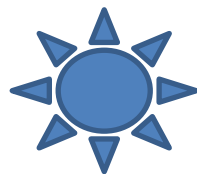
«فعلا خواهرم بستش به شیر خشک و همین طور شب تا صبح راش می بره، آخه سیما بغلیش کرده و بچه هم یکبند گریه می کنه و بی تابی می کنه. حالا از دیروز تب هم کرده. آخه الان وخت از خونه رفتن بود سیما؟ اصلا نمی دونم کجا باید برم دنبالش...»

مادر رو به من می کند. «مینو جان! برو پیش لیلا و یه کم با هم بازی کنین.» تکانی می خورم و از جام بلند نمی شوم.

مادر به آذر خانم می گوید: «اگه همین جوری که افسر خانم می گه باشه، سیما دیر یا زود پیدااش می شه.»

آذر خانم نگاه درشتی به مادر می‌کند. «یعنی چی همین جوری که افسر خانم می‌گه! یعنی خواهرم دروغ می‌گه؟!» تابی توهین‌آمیز به خودش می‌دهد و بی‌هیچ کلامی زودتر از من از در خانه بیرون می‌رود.

e-book



«سلام مامان جان! از استانبول برگشتین؟ ویزاتون درست شد؟»

«درست شد مینو جان، ویزای پنج ساله هم گرفتم. ولی بهتره عید پیام بپشت که هوا بهتره... راستی این دفعه جلوی دفتر هواپیمایی آذر خانومو دیدم. اومده بود کارای افسر خانمو بکنه تا یه سر بیاد پیش دنیا. چقدر هم با آذر خانم یاد اون موقع ها رو کردیم. بهش گفتم من هنوزم که هنوزه منتظر سیمام که با مشت بکوبه به در.» گلوش را صاف می‌کند. «به آذر خانم گفتم چرا افسر خانم خودش نیومده، گفت افسر مریض احواله و گفته فقط می‌خواد دنیا رو ببینه و بس.»

«جدی؟! مگه افسر خانم چشه؟»

«مثل این که سرطان خون گرفته و از نوع خیلی بدش هم گرفته.»

لحظه‌ای نفسم بند می‌آید. «دنیا می‌دونه؟»

«نمی‌دونم والله! افسر خانم چی از دهنش در می‌آد که این یکی دریادا!» آهی می‌کشد. «بین زندگی چه جور می‌آدمو می‌زنه زمین. همین افسر خانمی که هیشکی

رو آدم حساب نمی‌کرد و به باغبون و کلفت و نوکرش امر و نهی می‌کرد حالا به چه روزی افتاده...»

وسط حرفش می‌دوم. «مامان! چرا افسر خانم تا حالا حقیقت رو به دنیا نگفته؟»

«من همون موقع که تو اداره گذرنامه این دو تا خواهر و دیدم و سر حرف باز شد، وقتی افسر خانم ازم خواست که به تو بگم دنیا رو آماده کنی و یواش یواش موضوع رو بهش بگی، در گوش آذر خانم گفتم چرا افسر خانم تا حالا راستشو به دنیا نگفته و حالا از مینو می‌خواد که بهش بگه؟ اونم گفت آگه به دل خواهرم بود همون هیژده سالگی دنیا راست شو بهش می‌گفت، ولی آقا جهان اجازه نداده و گفته تا من زنده‌ام کسی حق نداره یک کلمه به دنیا حرفی بزنه. حالا که دیگه آقا جهان به رحمت خدا رفته همه‌شون گو گیجه گرفتن...»

«به نظرم خیلی دیره مامان! این از اون حقیقت‌هاست که دردش از صد تا دروغ بیشتره. ممکنه حال دنیا خیلی بد بشه. من شنیدم بعضیا خودکشی می‌کنن و بعضیا دیگه هیچ‌وقت به کسی اعتماد نمی‌کنن چون فکر می‌کنن همه بهشون دروغ گفته‌ان حتی پدر و مادرش که یه عمر فکر می‌کرده پدر مادر واقعیشن.»

«راست می‌گی مینو جان، با این که حق هر کسیه که بدونه از کجا اومده و تخم و ترکه‌ی کیه، ولی آگه پای سیما وسط نبود، عمرا که من واسه این دو تا خواهر کاری می‌کردم و تو رو می‌نداختم وسط. اینا خانواده‌ی عجیب غریبی‌ان. آقا جهان هم توشون بُر خورده بود. اصلا کلاسش به اینا نمی‌خورد. هنوزم موندم با اون همه کمالات چه جور ی با این افسر خانم کنار اومد. این قدر این زن از خودمتشکره که هر چی بگم کم گفتم. اصلا یه چیز حیوانی توشه. هم‌چین محکم پاشو می‌داشت تو خونه‌ی ما و دستور می‌داد که انگاری ما تو خونه‌ی اونیم نه اون تو خونه‌ی ما. یادمه چند بار بهش زنگ زدم که حال سیما و بچه رو بپرسم این‌قده سرسنگین حرف زد که دیگه رو نکردم زنگ بزنم چه برسه که برم دیدن سیما. اینم قسمت بود که بعد از این

همه سال همدیگه رو ببینیم. من که نشناختمشون. آذر خانم منو شناخت و اومد جلو. اما این افسر خانم دیگه اون افسر خانم نیست‌ها. بعد از آقا جهان دیگه هیچی ازش نمونه و... من اون موقع که نمی‌دونستم سرطان گرفته و...»

مادر یک‌ریز حرف می‌زند و من می‌روم توی فکر. تا یادم است نه تنها من که پدر هم شور و شوق مادر به آقا جهان را حس کرده بود. البته پدر هیچ‌وقت او را نبخشیده بود وگرنه این‌قدر به مادر سخت نمی‌گرفت و می‌گذاشت که به خاطر سیما هم که شده در آن چهارماهی که پیش افسر خانم زندگی می‌کرد به او سر بزند.

مادر مسلسل‌وار، یک نفس ادامه می‌دهد. «... آذر خانم می‌گفت دنیا باید می‌رفت خارج چون به درد زندگی تو ایران نمی‌خورد. تو مملکت اسلامی که جایی برای زنای یاغی نیست، مگه می‌شه روابط آزاد داشته باشی؟ می‌گفت طبع دنیا سرکشه و حد و مرز نداره و الان که آقا جهان هم بالا سرش نیست، دیگه هیچکی جلودارش نیست. راستی شاپور یکی از دو قلوهای آذر خانم هم کاناداست‌ها. دکترای کامپیوتر گرفته و الان هم ازدواج کرده... خانمش هم حامله است...»

بیشتر این حرف‌ها را قبلا هم مادر گفته بود. با همین ذوق و شوق و تازگی. می‌رسم به درخت اقا قیای جلوی بنا. زیر نور ماه می‌درخشد. «... اینم خدایی شد که افسر خانم شماره‌ی دنیا رو داد تا بدم به تو. شایدم دست سرنوشت خواسته که شما دو تا رو بندازه توی یه دیگ...»

«مامان جان! من دیگه باید برم. ازتون خداحافظی می‌کنم و باز تماس می‌گیرم.»

زنگ ساختمان را می‌زنم. در باز می‌شود و می‌روم تو. دیگه خانه را می‌شناسم. کفش‌هام را توی جاکفشی می‌گذارم و در را پشت سر می‌بندم. دنیا داد می‌زند: «بیا توی آشپزخونه.»



می‌روم پیشش. پیراهن بلند اخرایی پوشیده با همان صندل‌های چوبی. بغلش می‌کنم و صورتش را می‌بوسم. بطری شراب قرمز را از توی کیفم در می‌آورم و وسط میز می‌گذارم.

می‌خندد. «مرسی. اتفاقا شراب قرمز تموم شده بود.»  
لبخند می‌زنم. نگاهم می‌افتد به سه پایه که هنوز هم روش ملافه است. با کنجکاوی می‌گویم: «بالاخره کی می‌خوای پیر خرد رویات رو نشونم بدی؟»

یک فیلتر کاغذی در ماشین قهوه می‌گذارد و دو قاشق قهوه می‌ریزد توش. «ای! چه خوب یادته؟!» ماشین قهوه را روشن می‌کند.

«معلومه که یادمه. اتفاقا خیلی دوست دارم ببینمش.»

«هنوز کار داره تا تموم بشه.» ملافه‌ی روی سه پایه را می‌کشد.

یک آن زانو هام تیر می‌کشند و شل می‌شوم. صورت زنی وسط بوم است. موها و ابروها از کاموای خاکستری‌اند و موها حالتی پریشان و وحشی دارند. دو دکمه از آینه به جای چشم‌ها نشسته‌اند و چشم‌خانه‌ها با خارهایی از سیم بسیار نازک دوره شده‌اند. انگار خیلی گوداند. بینی زن استخوانی و کمی قوز است و حالتش گیج و سرگردان و اندکی ترس خورده. ترسی آمیخته به نفرت.

بی‌اختیار می‌نشینم روی کفپوش آشپزخانه. این حالت و این نگاه آشناست. همانی‌ست که تصویرها را می‌دید بی‌آن‌که نامشان را بدانند. همانی‌ست که از رقصیدن خدا در میدان شهر تا مخوف‌ترین سایه‌ها در کنار بدن‌های سرد را دیده بود و واژه‌های کافی برای توصیف‌شان پیدا نکرده بود. لرزی در تنم می‌پیچد. ماشین قهوه سوت می‌کشد.

دنیا به سمت قفسه می‌رود و دو فنجان قهوه‌خوری در می‌آورد. «به نظرت چطوره؟»  
توان پاسخ دادن ندارم. خوی وحشی سیما از تلاطم موهاش پیداست. دنیا فنجان‌ها را در سینی می‌گذارد. سر می‌گردانم. «چه لب و دهن مصممی داره!»

«آره. با همین لب و دهن به من گفت بذار بره.» فنجان‌ها را پر می‌کند.  
 «دیگه رو چی اش می‌خوای کار کنی؟» بوی قهوه‌ی گرم بلند می‌شود. کمی آرامم می‌کند. «می‌خوام با پولک و زغال و منجوق سرخ روی تاج موهاش کار کنم.»  
 چشم از تابلو بر نمی‌دارم. «اسمش رو چی می‌خوای بذاری؟»  
 می‌نشیند کنارم روی زمین. شاید بذارم «پیر خرد» ابرو بالا می‌اندازم و لب می‌گزم.  
 سینی قهوه را می‌گذارد جلوم. می‌گویم: «بعضیا با این که زنده‌اند تموم شده‌ان و بعضیام حتی بعد از مرگ‌شون هم تموم نمی‌شن. شخصیت‌های رویا و اسطوره این جور ی‌ان. هیچ‌وقت تموم نمی‌شن.»

آب دهانم را به زحمت قورت می‌دهم. به سبد خرت و پرت‌های زیر سه‌پایه چشم می‌دوزم. توان گرداندن چشم‌هام را ندارم. هر لحظه ممکن است اشک‌هام بریزند یا حرف‌هایی که هنوز از گفتن‌شان مطمئن نیستم بیرون بپرند. فنجان قهوه را بر می‌دارم و بخارش را بو می‌کنم. جرعه‌ای می‌نوشم. «این زن یکی از شخصیت‌های رویای توئه، ولی منو یاد کسی می‌ندازه که تو بچگی دیده بودمش.»

«جدی؟» فنجانش را بلند می‌کند. «کی؟»

قلبم تندتند می‌زند. «زنی بود به اسم سیما.»

فنجانش را می‌گذارد توی سینی. بیشتر شبیه به پرت کردن است. قهوه لب‌پر می‌زند. صورتش گلگون می‌شود و چشم‌هاش اشکی. «این شکلی بود؟!» دست روی زانوهایش می‌گذارد و چشم می‌دوزد به من. شاید سایه‌ای، تصویر گنگی یا اشاره‌ای نامفهوم در حافظه‌اش می‌چرخد یا در حال شکل گرفتن است. دقیقا نمی‌دانم. خودم را جمع و جور می‌کنم. «چرا این قدر جا خوردی؟» از خودم بیشتر از سوالم بدم می‌آید.

چند بار مژه می‌زند. «ممکنه فقط یه تصادف باشه.» آهسته سرش را به طرف سه‌پایه می‌چرخاند. «آخه اسم مادر منم سیما بوده.» به تابلو خیره می‌شود. «من فقط اسم‌شو می‌دونم و این که هیشکیو تو این دنیا نداشته و توی جوبا می‌خوابیده. من

سر و شکل شو هیچ وقت ندیدم یعنی اصلا یادم نمی‌آد...» یک لحظه صدایش چروک برمی‌دارد. «من هیچی از مادرم نمی‌دونم. اینارم بابا جهان همون شبی که فوت کرد، روی تخت بیمارستان بهم گفت.» باز به تابلو نگاه می‌کند. پرده‌ی اشک توی چشم‌هاش کلفت‌تر می‌شود. «بهم گفت پدر واقعیم نیست و نمی‌دونه پدرم کیه، ولی مادرم رو دیده و می‌دونه که اسمش سیما بوده. دستمو توی دستش گرفت و گفت وقتی من چارماهه بودم، مادرم از بین می‌ره. گفت همیشه منتظر فرصت بوده تا یه روز حقیقت رو بهم بگه. من نمی‌تونستم حرفاشو باور کنم. اول فکر کردم شوخی می‌کنه، ولی دیدم واقعا نمی‌تونه درست نفس بکشه. هی هم می‌گفت منو ببخش! نمی‌دونم چرا! بعدشم گفت گلوم داغه و از بس می‌سوزه نمی‌تونم حرف بزنم. واقعا داشت خفه می‌شد.»

دستم را به لبه‌ی فنجان می‌کشم. از تو می‌لرزم. آقا جهان از کجا می‌دونسته که سیما از بین رفته؟! پس چرا افسر خانم به همه جا زنگ می‌زده و دنبالش می‌گشته؟ چرا آذر خانم به مامانم نگفته بود که سیما زنده نیست؟ هیچ چیز نمی‌گویم. به جاش می‌پرسم: «هیچ وقت رفتی دنبال مادرت؟»

«اون اولاً که نه! هفته‌ها شنیده‌هام رو انکار می‌کردم، ولی بالاخره بعد از دو سه ماه به خودم اومدم و رفتم دنبالش و ردش رو از طریق شاهین پسر خاله آذرم پیدا کردم. شاهین آدم آشغال و بی‌چاک و دهنیه، ولی به یه ساعت تحمل کردنش تو چلوکبابی می‌ارزید. همیشه به من نظر داشت با این که زن و بچه هم داره. حالا بگذریم، ولی اونم چیز زیادی نمی‌دونست و فقط گفت وقتی من چار ماهه بودم یه روز سیما از خونوی افسر جون رفته بیرون و دیگه هیچ وقت برنگشته. جسته گریخته چیزای دیگه‌ای هم درآوردم، ولی به هم جفت و جور نمی‌شن و نمی‌دونم چقدر درستن. باید از برادرش شاپور بپرسم. اون خیلی آقاست. کاناداست و فعلا دستم بهش نمی‌رسه. تلفنی هم نمی‌خوام باش حرف بزنم، ولی قراره عید یا کریسمس بیاد ایران. اون موقع می‌رم باش حرف می‌زنم.»

وقتی از شاهین و شاپور حرف می‌زند، جلوی خودم را می‌گیرم که هشت ساله نشوم. فقط نگاهش می‌کنم؛ آرام و مسلط و تا حد امکان کنترل شده. «چرا از مامان افسرت نمی‌پرسی؟! فکر کنم اون بهتر از هر کس دیگه‌ایه.» پشت آستینش را می‌مالد به پیشانی‌اش. «بابا جهان گفت افسر جون ازش قول شرف گرفته که یه وقت حقیقت رو به من نگه و برای همینم ازم خواست که چیزی ازش نپرسم و صبر کنم تا خودش یه روزی سر حرفو باز کنه.»

سر تکان می‌دهم. «حتما دلیلی داشته که مامانت همچین خواسته‌ای داشته.»  
 شانه بالا می‌اندازد و همزمان چشم‌هاش را می‌گرداند. «مامان افسر زن احساساتی‌ای نیست، ولی به جاش تا دلت بخواد با سیاسته و به همون راحتی که کسی راست می‌گه اون می‌تونه دروغ بگه. همیشه می‌گفت آدم موفق اونیه که بتونه به یه ببر نزدیک بشه و جوروی فرییش بده که به راحتی بتونه پوستشو بکنه. خیلی برام عجیبه که حاضر شده چار ماه مادر منو تو خونه‌اش نگه داره. مادر من که از اول پوستش کنده بود، ولی نمی‌فهمم چرا این قدر براش مهم بوده که من حقیقت رو ندونم!»

ابروهام بالا می‌پزند. آذر خانم هم به مادر گفته بود که آقا جهان نمی‌خواسته دنیا حقیقت را بداند! «شاید می‌ترسه که تو فکر کنی آدم بی‌عرضه‌ای بوده یا مثلا بهش بگی چرا نتونستی از مادرم خوب مراقبت کنی؟» با خنده‌ای تمسخرآمیز دستش را توی هوا تکان می‌دهد. «من حتی اگه یه همچین حرفی هم می‌زدم باز رو سیاهیش به اونه که حقیقت زندگی من برام یه راز باشه.»

«واسه همین تو چشمات نگاه نمی‌کنی؟»

صورتش را به هم می‌کشد. «نه! می‌دونم که منو بزرگ کرده و برام زحمت کشیده، ولی زیاد دوسش ندارم. راستشو بخوای یه جورایی ازش می‌ترسم. اصلا از آدمایی که قلب ندارن می‌ترسم چون همه کاری ازشون برمی‌آد. مامان افسر تا بابا جهان

زنده بود نمی‌تونست بهم زور بگه چون خیلی از بابام حساب می‌برد، ولی بعد از فوت بابا جهان همه‌چی عوض شد. دیگه دلم می‌خواست از خودم و شرایطم و همه کسانی که می‌شناختم دور بشم و برم به جایی که آروم باشم و با خودم خلوت کنم. مامان افسر هی فشارم می‌داد که با یه مرد خوب ازدواج کن و سر و سامون بگیر. من توی اون موقعیت به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم ازدواج بود. فقط می‌خواستم هر جور شده از اون محیط دور بشم. کلا هیچ‌وقت هم بین ما اون بند محکم وجود نداشت، وگرنه من الان نباید مقیم این‌جا می‌شدم و باید توی خونه‌ی تهران کنارش می‌بودم.»

«دنیا جان! پاشو به چیزی بخوریم که من خیلی گشمنه.»

لبخند کمرنگی می‌زند و به سوی یخچال می‌رود. یک بسته ماهی حاضر و آماده در می‌آورد و توی فر می‌گذارد تا گرم شود. یک بسته سالاد حاضری هم روی میز می‌گذارد و بشقاب و چنگال می‌چیند. من شراب قرمز را باز می‌کنم و او دو جام می‌آورد. جام‌ها را پر می‌کنم. «به سلامتی حقیقت!»

«نه! به سلامتی دوستی. همیشه هم خوب نیست که حقیقتو بدونی، آدم مایوس می‌شه، گاهی هم از زندگی بیزار می‌شی.»

می‌زنم به جامش. «موافقم، ولی هر چی پیش بیاد و هر چقدر هم بگذره باز حقیقت دوست داره به روزی جایی خودش نشون بده، حتی اگه شده توی رویا.» تیز نگاهم می‌کند. می‌دانم که ذهنش بال دارد. بال‌هایی که سریع تر از عقاب پرواز می‌کنند. جرعه‌ای می‌نوشد و غذا را روی میز می‌گذارد.

می‌دانم که وقتش است، ولی ته دلم از این‌که همه‌چیز را توضیح بدهم می‌ترسم. اگر قصد نزدیک شدنم را به خودش دریابد شاید احساس فریب کند و از من متنفر بشود. می‌ترسم از دستش بدهم. دوستش دارم. روح وحشی و عجیب غریبش را دوست دارم. خوشحالم که به هر دلیلی، در حال حاضر دوستش هستم و دلم

نمی‌خواهد این آخرین شامی باشد که با هم می‌خوریم. دور دهانم را پاک می‌کنم و هیچ نمی‌گویم که چرا لب به غذاش نزده.

ظرف خالی خودم را کنار می‌گذارم. او هنوز غرق در فکر است. جام خالیش را دوباره پر می‌کند. «مینو! موافقی خیلی رو راست با هم حرف بزنیم؟»

دلم می‌ریزد. تازه می‌فهمم که منتظر بوده تا خوردنم تمام شود. به نظرم فرسنگ‌ها از من دور است. خیلی هم دور. ساعت لنگری توی هال هشت بار دنگ و دنگ می‌کند. توی چشمم نگاه می‌کند. جووری که احساس می‌کنم همه دیوارهای نامرئی درونم از جنس شیشه‌اند. جدیت نگاهش همان نگاه سیماست وقتی که به ابرها زل می‌زد. سکوت سنگینی سایه می‌افکند. «تو از طرف مامان افسر اومدی؟»

قلبم پرنده‌ی در باد رها شده است. «نه! من افسر خانم رو فقط دو سه بار تو زندگیم دیده‌م و اونم وقتی هشت سالم بود.»

خیره نگاهم می‌کند. در چشم‌هاش جنگلی آتش گرفته می‌بینم. «تو اصلا چرا این جایی؟»

صداش سرد است. خونم را منجمد می‌کند. «من به خواهش مادرم به تو نزدیک شدم، چون مادر من نزدیک‌ترین دوست سیما بود و تو توی خون‌های ما دنیا اومدی.» صورتش را با دو دست می‌پوشاند. سرخی گوش‌هاش را می‌بینم. یکهو انفجاری از درونش زبانه می‌کشد و گدازه‌های سوزان اشک‌هاش می‌ریزند بیرون. چند قطره روی میز شیشه‌ای می‌چکد. نمی‌دانم چه کار کنم.

«منو ببخش دنیا! این قدر ذهنت مشغول اسد بود که از خودت بی‌خبر بودی و جایی برای این حرفا نبود. من فقط منتظر یه فرصت مناسب بودم.» برمی‌گردم به سوی

تابلو. «نمی‌دونستم این فرصت رو هم خود سیما درست می‌کنه.»

تندی با پشت دست صورتش را پاک می‌کند. «مامان افسر می‌دونه؟»

«آره. مامانم و خاله آذرت و افسر خانم چند وقت پیش همدیگه رو توی اداری گذرنامه دیده بودند. افسر خانم شمارهات رو به مامانم داده بود و ازشم خواسته بود که اگر من به تو نزدیک شدم حقیقت رو بهت بگم یا دست کم آمادهات کنم.»

زهرخندی می‌زند. «اولین باری که به من زنگ زدی، گفתי شماره‌ام رو خاله آذرم بهت داده چون یه زمانی همسایه مامانت اینا بوده.» تکانک‌های ظریفی به سرش می‌دهد. «پس درست حدس زدم. من رد پای مامان افسرو خوب می‌شناسم. عاقل‌تر از اینکه که خودش حقیقت رو بگه، مخصوصاً حقیقتی که این قدر برای من مهم باشه. فقط نمی‌فهمم چرا این راه رو انتخاب کرده!» از نگاهش لج و خشم می‌ریزد. همان بیر در نگاه سیما در چشم‌هاش می‌غرد.

سکوتی برقرار می‌شود. ثانیه‌هایی گذرند و به دقیقه‌ها می‌رسند. از آن سکوت‌هایی است که دیواری آهنین میان دو نفر می‌اندازد. می‌دانم که دیگر جای من نیست. بلند می‌شوم و می‌روم طرف در. پالتوم را برمی‌دارم و کفش می‌پوشم. بستن هر بندش، یک سال طول می‌کشد و او یک کلمه نمی‌گوید بمان یا الان نرو. کوهی است که پیمودنش ممکن نیست. سر بلند می‌کنم. «در ضمن حال افسرخانم هم خوب نیست. مریضه.»

ابروهاش مورب می‌شوند. نمی‌فهمم متعجب است یا آزرده، شاید هم متنفر. هر چه هست بی تفاوتی نیست. تا به حال این روی او را ندیده بودم. تلخ و بی‌اعتنا و آزاردهنده است. دلم می‌خواهد بگویم ما هنوز هم برای هم دوستان خوبی هستیم، ولی صورت یخی‌اش اجازه‌ی هیچ حرفی را به من نمی‌دهد. فقط متوجهم که در نگاهش، هم مرا به خود می‌خواند و هم از خود می‌رانند. لبخند می‌زنم. «خدافظ. امیدوارم همدیگه رو دوباره ببینیم.»

پاسخی نمی‌دهد. هیچ لبخندی به صورتش نیست. تصمیم گرفته همه ورودی‌ها را ببندد. ته قلبم آرزو می‌کنم که این حقیقت سایه‌ای بر رابطه‌مان نیندازد. راست می‌گویند که افشای هر حقیقتی عواقب خودش را دارد.

در را باز می‌کنم. «اگه کارم داشتی زنگ بز.» هیچ نمی‌گوید. احساس می‌کنم خودم دارم به خودم گوش می‌دهم یا کس دیگری دارد حرف می‌زند. باز می‌گویم: «خداحافظ.» در آخرین لحظه چشمش را بالا می‌اندازد و نیم‌نگاهی به من می‌اندازد. ته مانده‌ی اعتماد را احساس می‌کنم.

وارد خیابان می‌شوم. از کنار درخت اقاچیا می‌گذرم. مثل وقتی که می‌آمدم نیست. مرموز و تیره و کمی ترس‌آور است. آسمان بالای سرم آویزان است و من دور و بر هلال ماه دنبال ستاره‌ای می‌گردم. هیچ نقطه‌ی درخشانی پیدا نمی‌کنم. ابرهای دودی پیچ در پیچ بر هم سوارند و در اوج ناهماهنگی توازنی زیبا آفریده‌اند. نفس عمیقی می‌کشم و برمی‌گردم پشت سر. به ساختمان نگاه می‌کنم. فاصله‌ی ما فقط یک در است و این در بسته است. گیج و منگ راه می‌روم. پاهام سنگین‌اند. به زور بلندشان می‌کنم و یک قدم جلوتر می‌روم. چمن‌ها زیر پام له می‌شوند و عاج‌های ته کفشم در خیس‌ی‌ها جا می‌اندازند.

تصورش را هم نمی‌کردم که این جور از خانه‌ی دنیا بیرون بیایم. من که نه سر پیاز بودم و نه ته پیاز، اصلاً چرا خودم را انداختم وسط؟ چرا خود افسر خانم گوش‌ی را برنداشت و با دنیا رک و راست حرف نزد؟ لازم بود احمقی مثل من را پیدا کند تا به ساز او برقصد؟ اصلاً اگر مادر آن روز نمی‌رفت اداره‌ی گذرنامه و آذر خانم و افسر خانم را نمی‌دید من الان توی این وضعیت بودم؟ شاید هم تصادفی دنیا را در جایی می‌دیدم و آرام از کنار هم رد می‌شدیم. مثل هزاران نفری که هر روز از کنار هم رد می‌شویم بی‌آن‌که داستان هم را بدانیم یا ارتباطی بیش از این با هم داشته باشیم. اصلاً می‌توانستیم در فیسبوک یک دوستی شیشه‌ای داشته باشیم. چرا همه‌چیز این جور به هم گره خورد؟

یقه‌ی پالتوم را بالا می‌زنم و به رهگذران نگاه می‌کنم. همه را سایه‌های مورب جنبنده‌ای می‌بینم که از تقاطع نورها می‌گذرند؛ نور تیرهای برق، ماشین‌ها، نئون سر



در مغازه‌ها، چراغ‌های راهنمایی، خانه‌ها، پنجره‌ها، ماه و باز هم با این همه نور، خیابان پر از سایه است.

وارد ایستگاه می‌شوم. منتظر قطار گوشه‌ای می‌ایستم و صداهای ذهنم از هم پیشی می‌گیرند. «تو با دنیا تجربه‌های متفاوتی داشته‌ای. پشت دریچه‌ای در کنارش ایستادی و به دنیایی دیگر نگاه کردی و روبه‌رو شدی و با آن آشنا شدی و حتی ترکیب شدی...» موشی از این سو می‌دود به آن سو و زیر ریل‌ها ناپدید می‌شود. «دنیا یا تو جهانِ توی کتاب‌ها، لای ورق‌ها یا توی ذهن‌ها نیست، جهانِ رگ و قلب و سر و چشم بی‌خانمان‌هاست؛ جهانی پر از نفس و اشتیاق و رنج و تن.» مامور ایستگاه سوت می‌زند و تابلوی زرد سه‌گوش توی دستش را پایین می‌آورد. می‌روم توی قطار. گوشه‌ای دور از همه می‌نشینم. سر به شیشه‌ی کنار صندلی می‌گذارم و به کفش‌های نوام زل می‌زنم. امروز اولین بار بود که پوشیدم‌شان و به خودم گفتم با این کفش‌ها قدم به راه‌های تازه‌ای خواهم گذاشت.

دختر هندی جوانی کنارم می‌نشیند. بوی عطرش خیلی زیاد است. مینی‌ژوپ سیاه پوشیده و مثل روز روشن است که دیسکو می‌رود. دستمالی در می‌آورم و جلوی بینی‌ام می‌گیرم. دلم نمی‌خواهد بروم خانه. دلم می‌خواهد در بازوی مردی بخوابم و همه‌چیز را فراموش کنم. به ساعت نگاه می‌کنم. ده دقیقه به نه است. گوشیم را در می‌آورم و شماره‌ها را وارسی می‌کنم. می‌توانم به مایکل و حتی خواهرزاده‌اش آلن زنگ بزنم. امکان ندارد نه بگویند. سه ماه پیش که آلن را دیدم، گفت تنم نرم و گرم و شیرین است. رابطه‌مان عجیب است. نه من سراغی از او می‌گیرم و نه او از من. ولی هر از گاهی که زنگش می‌زنم، با روی باز استقبال می‌کند. او مرد شب است و هر دوی ما می‌دانیم که یکدیگر را به اندازه‌ی کافی دوست نداریم. بی‌وزنی عاطفی میان‌مان سر می‌خورد و بیش از آرامشی یکی دو ساعته نمی‌توانیم در آغوش هم بمانیم. صورتش مثل کلاغ است. البته کلاغی که گریه می‌کند. دستم روی شماره‌اش

می‌رود. «وقتی تن‌ات را با کسی شریک می‌کنی فقط تن‌ات نیست لحظه‌های زندگی‌ت را هم با او شریک می‌کنی.» صدای دنیا توی سر من چه می‌کند؟! من آیا از ته دل دوست دارم که این لحظه از زندگی‌م را با آلن شریک شوم؟ نه! می‌خواهم از اضطرابم فرار کنم. چون پراکنده‌ام. چون آرام نیستم. چون توان رویارویی با چشم‌های پر از خشم دنیا را ندارم. گوش‌های من می‌دهم توی جیبم. قطار وسط ناکجا می‌ایستد. بلندگو می‌گوید: «خانم‌ها و آقایان با عرض پوزش به دلیل سانحه‌ای قطار در ایستگاه بعدی متوقف می‌شود...» دختر هندی کیفش را باز می‌کند. قوطی عطرافشانش را در می‌آورد و باز به سرو بدنش می‌پاشد. از کنارش بلند می‌شوم. چنان خودم را تاب می‌دهم که اهاتم را بفهمد، ولی سرش توی گوش‌های من است و متوجه هیچ چیز نیست.

دو دقیقه‌ی بعد قطار تعلق‌تلقی راه می‌افتد و در ایستگاه بعدی همه پیاده می‌شویم. تندی خودم را می‌اندازم بیرون و اول یک نفس بلند می‌کشم. می‌دوم پیش مامور قطار. مرد لاغراندام و بلندبالای سیاه‌پوستی است. «سلام. ببخشید چه اتفاقی افتاده؟» چشم می‌گرداند و با هیجان می‌گوید: «سلام عشق من! مثل این که کسی خودش را انداخته جلوی قطار. بیرون ایستگاه، اتوبوس گذاشته‌ایم و می‌توانید تا مسیر بعدی را بروید.»

یک لحظه خشک می‌شوم. مدت‌هاست که کسی عشق من خطابم نکرده. «آهان! مرسی.» ایستگاه پر از آدم است و همه سرگردان. گله به گله ماموران ایستگاه ایستاده‌اند و موقعیت را به مسافران توضیح می‌دهند.

بیرون می‌آیم. نکنند دنیا هم هم‌چنین کاری کند؟ در عرض این چهار سال خیلی چیزها از دست داده. سه اتوبوس قرمز جلوی ایستگاه صف کشیده‌اند تا مردم را به مقصد برسانند. سوار اولی می‌شوم و در آخرین صندلی کنار پنجره می‌نشینم. روی

مخمل صندلی پر از لیوان‌های کاغذی مک‌دونالد، نی‌های پلاستیکی سیاه و قطره‌های نوشابه است. می‌روم چند صندلی جلوتر.

یک گروه دختر و پسر نوجوان می‌دوند تو. بوی بنگ هم باهاشان می‌دود. یک راست می‌روند ته اتوبوس. آشغال‌ها را می‌ریزند وسط و همان‌جا می‌نشینند. راننده برمی‌گردد و نگاهی می‌اندازد. هیچ نمی‌گوید. فکر کنم او هم از نوجوان‌ها می‌ترسد. آن‌ها بلندبلند می‌خندند و جیغ و داد می‌کنند.

دل‌م شور می‌افتد. گویشم را در می‌آورم و به دنیا پیام می‌دهم. «ببخشید که زخمی‌ات کردم! مثلاً آمده بودم که شفا بدهم.» اتوبوس راه می‌افتد. سوسوی روشنایی پاب‌ها نقطه‌هایی مخدوش و نارنجی‌اند که با پرچم‌های تیم فوتبال و سبدهای پر از گل آویخته به سر درها از شیشه‌ی پنجره رد می‌شوند. شهر سرد و مرطوب و پر از نور و زندگی‌ست. یکهو شیشه‌ها پر می‌شوند از قطره‌ها. دیگر نمی‌توانم بیرون را ببینم. همه‌ی سروصداها در ریزش و پرتاب چکه‌های باران گم می‌شوند. بیشتر به گوشه‌ی صندلی می‌خزم. احساس گیجی و سرگردانی می‌کنم. اتوبوس باد و باران را می‌شکافد و پیش می‌رود. پلک‌هام سنگین‌اند. می‌روند روی هم. موبایلم می‌لرزد. تندی درش می‌آورم. «تو زخمت هم شفاست. می‌تونی برگردی پیشم؟ البته اگر خودت هم مایلی.»

بی‌اختیار لبخندی بر لبم می‌نشیند. پیامش نیشتری بر چرک قلبم می‌شود. یکهو احساس رهایی و سبکی می‌کنم. می‌دوم به سوی راننده. «لطفا اولین ایستگاه پیاده‌ام کنین. باید این راهو برگردم.» دست به میله همان‌جا نزدیک کابینش می‌ایستم. باد می‌تازد. ابرهای به هم پیوسته جارو می‌شوند. پاره‌پاره می‌شوند. کوبیده می‌شوند. تندر می‌شوند و باران شر و شر می‌ریزد.

کمی جلوتر راننده ترمز می‌کند و با دست به آن طرف خیابان اشاره می‌کند. تندی پیاده می‌شوم. داد می‌زنم. «مرسی.» کیفم را می‌گیرم بالای سرم و می‌دوم به آن سوی خیابان. ده قدم بیشتر نیست، ولی باران امان نمی‌دهد. چند نفر زیر طاق شیشه‌ای

ایستگاه اتوبوس پناه گرفته‌اند. جرات ندارند بیرون بیایند و در خیابان راه بروند. به محضی که اتوبوس می‌رسد، می‌پریم تو. به راننده می‌گوییم: «لطفاً جلوی اولین ایستگاه قطار پیاده‌ام کنید.»

اتوبوس خلوت است و بخاری‌ها روشن. آرامشی در بندبند تنم راه می‌رود. می‌نشینم روی صندلی و به نقش‌هایی که قطره‌ها روی شیشه درست کرده‌اند زل می‌زنم. دیگر به هیچ چیز فکر نمی‌کنم. فقط خوشحالم. چه اهمیتی دارد که خیس شده‌ام و خیسی از پنجه‌ی کفش‌های نو تا کف جوراب‌هام نفوذ کرده‌اند.

ساعت ده و بیست دقیقه است و هیچ قطاری در مسیر پدینگتون کار نمی‌کند. همه‌ی راه را از این اتوبوس به آن اتوبوس می‌کنم و برمی‌گردم. باران وحشی بند آمده. حالا شاعرانه است و ریزریز از دل ابرهای کف‌آلود دریایی می‌بارد. از کنار درخت‌های خیس می‌گذرم. تنها روشنایی، سوی کدرِ چراغ‌های خیابان است که در غلظت مه تجزیه شده‌اند. باقی تاریکی است و نم و سایه. این نورهای پخش و خفیف از وهم‌آلودگی شب کم نمی‌کنند. حواسم را می‌دهم به چک‌چک بارانی که از برگ‌های سنگین شده فرو می‌ریزند. آهنگ فروافتادن چکه‌های هر درخت با درخت دیگر متفاوت است؛ درست مانند آن هنگام که باد در شاخه‌ها می‌پیچد و هر برگ زمزمه‌ی خاص خود را دارد. اصلاً زیر نور ماه و باد و باران صداها و زمزمه‌ها جور دیگری‌اند. انگار با فاصله در مقابلم ایستاده‌اند و آوازهای مرموزی را که روزی آشناترین بوده‌اند و امروز فراموش کرده‌ام، در گوشم می‌خوانند. بوی گل و برگ‌های آب‌چکان و چمن‌های له شده را تو می‌دهم و از روی جویبارهای باریک باریک خیابان می‌پریم و هوشیار به دور و بر نگاه می‌کنم. سکوت و تاریکی روح مرموز و نفوذکننده خود را گسترانده. لندن قرن بیست و یک هنوز فرق چندانی با لندن قرن نوزدهم در داستان‌های چارلز دیکنز نکرده است. تمیز و صنعتی و مدرن شده است، ولی در وحشیگری و نبود امنیت نه چندان. هنوز هم چاقوکشی حرف اول ناامنی را

می‌زند و تاریکی دوست پنهان‌کاران است. تا آن‌جا که می‌توانم از کنار دیوارها راه نمی‌روم. زنگ خطر دسته کلید پر و سنگینم را توی مشت‌م می‌فشارم و پر سر و صدا از حاشیه‌ی خیابان‌ها رد می‌شوم.

می‌رسم پشت در آپارتمان. پیش از آن‌که زنگ بزنم در باز می‌شود. تا وارد می‌شوم، دنیا می‌آید جلو. بلوز و شلوار گل‌دار سبز و آبی راحتی تنش است و یک دستش به چارچوب در. چشم‌هاش سرخ و ورم کرده‌اند، ولی نگاهش نرم و صاف است. یک‌هوا صورتش از مهربانی پر می‌شود و بغلم می‌کند. می‌گویم: «چقدر به شونه‌هاست احتیاج داشتیم.» دست به پشت‌م می‌مالد. «بوی بارون می‌دی.» از در نیم‌باز راهرو چشمم به لباس‌های ولوشده و چمدانی بزرگ در وسط هال می‌افتد. از خیزی خودم یادم می‌رود. «دنیا! چه کار داری می‌کنی؟»

«با اولین بلیتی که پیدا کنم می‌رم ایران.»

کفش و جوراب‌های خیس‌م را در می‌آورم. «مطمئنی؟» می‌رویم توی هال. «آره. باید همه‌چی روشن و شفاف بشه تا سبک شم. تو دوست داری توی اتاق خواب بخوابی یا توی هال؟» کاناپه را نشانم می‌دهد.

«همین‌جا خوبه.» پالتوم را در می‌آورم. «من برات چه کار کنم؟»

«تو فقط هر چی می‌دونی برام تعریف کن.» می‌رود آشپزخانه. پشتش می‌روم. یک فنجان چای دارچین درست می‌کند. آشپزخانه در تاریکی فرو رفته است و تنها نور همان نور آباژور پایه بلند کنار تابلوست. کلاهکش از شیشه‌های رنگیست. نور ضعیف و کم‌رنگش درست می‌تابد روی تابلو. بیشتر نارنجی است. به سایه‌ای که انداخته نگاه می‌کنم. نمی‌دانم چرا انتظار دارم که سایه هم رنگی باشد.

دیگر ملافه‌ای روی تابلو نیست. سایه‌ی خودم را در چشم‌های آینه‌ای سیما می‌بینم. همان‌طور که یک روز او خودش را در صورت آینه‌ای خدا دیده بود. یک لحظه پشت‌م می‌لرزد. تندی برمی‌گردد و روی کاناپه می‌نشینم.

دنیا فنجان چای را با کاسه‌ای گلی که پر از خرماست روی میز می‌گذارد. همین‌طور که خم می‌شود خالکوبی گودی کمرش را می‌بینم. شیر نری است ظریف و خشمگین. کپی همان آویزی است که اسد بهش داده بود و من ازش نگهداری می‌کنم. به روی خودم نمی‌آورم و دستم را دور فنجان می‌پیچم. بخارش را توی صورتم می‌گیرم. بوی شیرین دارچین و داغیش حالم را جا می‌آورد. چشم دنیا به من است و من نمی‌دانم از کجا شروع کنم. گیجی‌ام را درک می‌کند. می‌گوید: «هر چی توی ذهنت می‌آد رو بگو. انتخاب نکن.»

جرعه‌ای از چای می‌نوشم. از اولین خاطراتم از سیما شروع می‌کنم. حرف می‌زنم و حرف می‌زنم و حرف. گاه خودم هم به گریه می‌افتم، ولی چشمه‌ی اشک او خشک نمی‌شود. گاه مکث می‌کنم و نفس می‌گیرم و او گاه می‌رود آشپزخانه و با فنجانی شیرشکلات یا شیر قهوه یا شیرچایی برمی‌گردد. خسته‌ام. بیش از توانم حرف زده‌ام و هم‌چنان هم حرف می‌زنم. ولی او خستگی‌ناپذیر گوش می‌دهد و سوال می‌کند و گاه هم پاش را می‌کوبد به چوب‌های کف زمین و نگاه سبزش زیر باران اشک فرو می‌رود.

دراز می‌کشم. سرم روی بازوی چپم است و یک پام روی پای دیگر. هوا گرگ و میش شده. دنیا گاه در خودش فرو می‌رود و گاه از خودش دور می‌شود. می‌گوید: «آگه سوراخی در زمان باز بشه و عزیزترین‌های تورو به اضافه‌ی همه باورهای تورو یهویی بکشه توی خودش چه حالی می‌شی؟ آگه یهو بفهمی خانواده‌ای که حتی به ذهنت هم خطور نمی‌کرده که به حقیقی بودنشون شک کنی، پدر و مادر واقعی تو نبوده‌ان و بعد بفهمی که در همه سال‌های زندگی‌ت در حبابی از دروغ بوده‌ی، چه حالی پیدا می‌کنی؟»

باد خنکی سر تا پام را می‌لرزاند. تصورش هم سخت است. هیچ نمی‌گوییم.

ادامه می‌دهد، «بعد از فوت بابا جهان رابطه‌ی من و مامان افسر به جور دیگه شد. حالا دیگه هر دو رازی رو می‌دونستیم که قرار بود به همدیگه نشونش ندیم. منم حسابی مخفی‌کاری می‌کردم که اون نفهمه که دنبال رد پای مادرم ام. می‌دونی مینو! یک شبه خیلی از عاداتای من عوض شد. اصلا نگاهم به زندگی عوض شد. مامان افسر می‌داشت به پای غم از دست دادن بابا جهان. توی همین بلبشو اسد هم صاف نشست توی کاسه‌ام.» نفسی آه مانند بیرون می‌دهد. می‌آید جلو و چای ته فنجانم را بالا می‌رود. «راستشو بخوای من تا مدت‌ها اسباب اثاثیه‌ی خونه رو شناور می‌دیدم. باورت می‌شه؟ سر جاشون می‌لرزیدن! با حرفای بابا جهان من یهویی گم شدم. انگاری یه جفت چشم دیگه چسبید به چشمم. نمی‌دونستم چه جوری خودمو جمع و جور کنم.» رو به عکس بابا جهان می‌کند. بلند می‌شود و دو شمع طلایی از توی کشو بیرون می‌آورد و جای شمع‌های سفید آب شده می‌نشانند. روشن‌شان می‌کند و می‌نشینند پایین کاناپه.

«الان معنی پدر یه چیز دیگه است واسم. پدر اونیه که برات پدری کنه نه اونیه که یه قطره از خودشو ریخته تو رحم مادرت. مینو! من اصلا نمی‌تونم خالی بودنمو بهت توضیح بدم.» فقط نگاهش می‌کنم.

«من چون تک بچه بودم به تنهایی عادت داشتم. اصلا یه جورایی بهش احتیاج داشتم، ولی این تنهایی یه چیز دیگه بود؛ یه تنهایی عمیق از بی‌کسی بود.» باز به عکس آقا جهان نگاه می‌کند. «یادمه یه روز بابا جهان داشت داستان پسران فریدون رو برام می‌خوند که می‌خواستند با سه تا خواهر بی‌نام ازدواج کنند. ازش پرسیدم چرا این خواهر اسمی ندارند؟ بابا جهان گفت آخه پدرشون این قدر دوست‌شون داشته که هیچ اسمی رو برازنده‌ی اونا پیدا نمی‌کرده. منم فوری گفتم پس چرا من اسم دارم؟ بغلم کرد و منو گذاشت روی زانوش و گفت هیچ اسمی به بزرگی اسم «دنیا» نیست و تا دنیایی نباشه هیچ اسمی معنا نداره. حتی گفت فرقی نداره این دنیا توی شاهنامه باشه یا تو دنیای واقعی. من بارها و بارها اینو ازش می‌پرسیدم و اونم

همین جوابو می‌داد. می‌دونست جواب‌شو دوست دارم و کیف می‌کنم.» باز آه می‌کشد. «بعد از مرگش دیگه با مامان افسر کل کل نکردم. سعی می‌کردم از جلوی چشمش دور باشم. با هم نمی‌ساختیم. مامان افسر هیچ‌وقت منو آدم حساب نمی‌کرد و فقط بابا جهان بود که به من اعتماد به نفس می‌داد و همیشه می‌گفت به حرف اونایی که می‌گن تو این جوری و اون جوری گوش بده، ولی باورشون نکن. فقط خودتو باور کن و پشت لیاقت‌ها و استعدادهای خودت بایست. همیشه می‌گفت تو به هر چی بخوای می‌رسی چون هم قابلیتش رو داری و هم توانیش رو. بابا جهان از من کسی رو ساخت که امروز هستم. همیشه می‌گفت کلید موفقیت توی دو تا چیزه. یکی این که خودت رو باور داشته باشی و یکی هم این که خستگی ناپذیر به راهی که انتخاب کرده‌ی ادامه بدی. می‌گفت این جوری نه منتظر تایید کسی می‌مونی و نه به تایید کسی احتیاج داری.»

نور کمرنگ روز از درز پرده‌ها می‌ریزد تو. سنگین و منگام. بلند می‌شوم و می‌روم پشت پنجره. لای پرده را باز می‌کنم. مدت‌ها بود مه و آفتاب را پهلوی به پهلوی هم ندیده بودم. شیارهای نقره‌ای نور میان تراکم قطره‌های آب و بخار دویده‌اند. منظره‌ای مرموز و رویایی آفریده‌اند. برمی‌گردم به سوی دنیا. پایین کاناپه پتویی دور خودش پیچیده و چشم بر هم گذاشته. آهسته لباس می‌پوشم. تنم چسبو و نم‌دار است. به طرف در می‌روم.

«داری می‌ری؟»

«آره. ساعت یازده کلاس دارم. باید برم خونه دوش بگیرم و لباس عوض کنم. تو بگیر بخواب.»

تندی بلند می‌شود. رنگ‌باخته و تکیده است. از پشت قاب آقا جهان کلیدی بیرون می‌آورد. «این کلید یدک آپارتمان. فعلاً پیشت باشه که اگه یهویی رفتم بتونی این جا سر بزنی.» در آغوش می‌کشمش و کمی فشارش می‌دهم. هر دو بی‌خواب و



بی حالیم. به هم نگاه می‌کنیم و لبخند می‌زنیم. کلید را می‌گیرم و بیرون می‌آیم. چند قدم دور می‌شوم.

سر برمی‌گردانم. دلم می‌خواهد یک بار دیگر بنا و درخت اقاکیا را ببینم. دنیا هنوز در چارچوب در ایستاده است! نصف صورتش در نور صبحگاهی پیداست. دست تکان می‌دهد.

دست بلند می‌کنم و به طرف ایستگاه می‌روم. سرما تا ته یقه‌ام می‌دود. چمن‌ها تازه و خوشبویند و یکدست و مرتب. انگار همین الان اصلاح شده‌اند. چکه‌های شبنم روی لبه‌های نازک‌شان می‌درخشد. مواظبم که پام روی حلزون‌های چسبیده به ساقه‌ها نرود. از بی‌خوابی و خستگی و کافئین زیاد گیج‌ام. قلب سیما تا سپیده‌ی صبح در حرف‌های من می‌تپید، ولی شیون‌های دنیا وقتی که گفتم آقا جهان دست سیما را بوسید چیز دیگری بودند. هم لبخند می‌زد و هم می‌گریست. تا به حال این جور زارزدنی ندیده بودم. وقتی به او گفتم که امضای او همان بالی است که بر گردن سیما انداخته شد، جا خورد. فقط گفت که آن بال را همیشه در طلاهای مامان افسر می‌دیده و خیلی دوستش داشته، ولی مامان افسر نه هیچ‌گاه خودش آن را به گردنش می‌آویخته و نه اجازه می‌داد که او به گردنش بیاویزد! او نفهمید که با این حرفش چه جوری از درون ترک خوردم و شکستم و با اشک‌هام فرو ریختم.

بهیه خانم با سبد خرید وارد کوچه می‌شود. سبد را به زور می‌کشد و به نفس نفس افتاده است. یک‌راست می‌رود به طرف خانه‌ی ما و با دو انگشت تلنگری به شیشه‌ی مشجر پنجره می‌زند. مادر آراسته و رژ لب زده پنجره را باز می‌کند. بوی سبزی سرخ کرده می‌پرد توی کوچه. بهیه خانم سرش را بالاتر می‌آورد و مادر کمی پایین‌تر.

«سلام. شما خوبین؟ چی شده؟!»

«می‌دونین که آذر خانم اینا اسباب‌کشی کردن؟!»

ابروهای بلند مادر لنگه به لنگه می‌شوند. «نه!»

«آره. کله سحر خودم دیدم سه تا کارگر توی این باد و بوران دارن خونه رو بار کامیون می‌کنن!» چشم‌های ریزش دو حفره‌ی درخشان‌اند که دو دو می‌زنند. بینی درازش سرخ و نمناک شده است.

مادر پنجره را بیشتر باز می‌کند. «آذر خانم که هیچی به من نگفت! حتما واسه خداحافظی می‌آد پیش همسایه‌ها.»

«نمی‌دونم والله! من که برمی‌گشتم دیدم پرده‌هاشونم کنده‌ان. حتما ترسیده آدرس شو بده، یه وخت ما بریم رو سرش خراب بشیم... امشب آقا مرتضی مهمون دعوت کرده و باید برم شام درست کنم. راستی قیمت مرغ دو برابر شده‌ها...»

مادر می‌زند روی گونه‌اش. «تورو خدا؟! الان دیدم دلار هم شده هفتصد تومن!»

بهیه خانم به هیجان می‌آید. «اختلاس بانک صادراتو شنیدین؟ میگن صد و بیست و سه هزار و میلیارد بوده!» با سر نچ‌نچ می‌کند. «یا ابرفرض! خودت به داد ما برس.»

مادر پشت سر هم سر می‌جنباند. بهیه خانم یک قدم برمی‌دارد که برود. تازه چشمش

به من می افتد. تندی می گویم: «سلام.» با لبخند گرمی جوابم را می دهد. دوباره برمی گردد به سمت پنجره. «راستی از سیما خبری نشد؟»  
 «نه والله! الان دو سال آزرگاره که چشمم به دره! انگاری دود شد و رفت تو هوا. خدا کنه امسال عید پیداش بشه.»

بهیه خانم گوشه‌ی لباس را گاز می گیرد و روسری کلفت عقب رفته از زیر چادرش را می کشد توی صورتش. یکهو جیغ و خنده‌ی لیلا و مریم توی کوچه پنخس می شود. هر دو پاهایشان را با هم بالا می برند و با هم پایین می آورند و داد می زنند: «به چپ چپ، به راست راست، از جلو نظام. ایست...» بهیه خانم سر می چرخاند و می خندد. «دارن واسه تظاهرات بیست و دو بهمن تمرین می کنن.» لیلا می دود به سویش. کف چکمه‌های سیاهش خیلی روی زمین کشیده می شوند. یک شماره بزرگند. «مامان! مامان! شاهین اینا خونه‌شونو عوض کردن.»  
 «تواز کجا می دونی؟»

«صبح شاهین گفت مدرسه‌اش عوض شده و دارن می رن به جای دیگه.»  
 بهیه خانم نگاه تیزی به مادر می کند و ابروهای نخ‌مانندش را به قرینه بالا و پایین می اندازد. نگاهش خالی از هم‌دردی است، انگار تقصیر مادر است که آذر خانم از همسایه‌ها خداحافظی نکرده است. فکر کنم مادر از نگاه او بیشتر جا خورد تا خبر اسباب‌کشی. هاج و واج در قاب سربی رنگ پنجره خشکش زده است.



رنگ‌های آبی و سبز دور پاهای لختم می‌پیچند و خنکی لطیفی در بدنم پخش می‌شود. رنگ زرد زیر پوستم می‌دود و می‌لغزد میان کمرم. احساس عجیبی دارم. در حجم مارپیچی شناورم. در حجمی رنگین از جنس نور. موجی گرم به گردن و صورت‌م می‌ریزد. صورتی است. می‌بردم به دنیای خودش. دنیای وزوز زنبورها، بال‌زدن پروانه‌ها، جنبش گل و گردش باد. چنگی به رنگ‌ها می‌زنم. لطیف و سیال از دستم می‌گریزند. چهچه پرنده‌ای به گوشم می‌رسد. یک‌باره سپید می‌شوم، سبک و آرام. پروانه‌ای به موهام سنجاق می‌شود و باد شانه به موهام.

به ناشناخته‌ای نزدیکم و از آنی که می‌شناختم دور. از زمان و مکان و روزمرگی بیرونم و از همه خاطرات خالی. دیگر از چیزی به چیز دیگر نمی‌پریم. همه چیز خودش است؛ در زیباترین و عجیب‌ترین شکل ممکن. نتی‌ام در لحظه‌ی سایش دو برگ یا آنی در دویدن یک موش یا قد کشیدن کرمی لای شاخه‌ی توت.

رنگ‌ها به دهانم می‌ریزند. قورت‌شان می‌دهم. سلول به سلولم را می‌شورند. حساس می‌شوم به نازکی بال‌های شب‌پره. صدا می‌شوم. صدای قطره‌ای آب، وزش یک باد و سکوت میان یک دم و بازدم. زنگ گوشی می‌دود در آگاهی‌ام. پرتاب می‌شوم بیرون. با دلخوری گوشی را برمی‌دارم. «الو!»

«آخ! مینو خواب بودی؟»

«اونش مهم نیست، وسط یه رویای بی نظیر بودم.»

«وای! ببخشین! فکر نمی کردم این موقع خواب باشی! شیش تا پیام فرستادم و دیدم جواب ندادی دیگه زنگ زدم.»

«اشکال نداره! از بس هوا سرده رفتم زیر پتو و نمی دونم چی شد که خوابم برد. حالا چی شده؟ تو کجایی؟»

«من هیتروام و ساعت پنج پرواز دارم.»

«چی؟! از جا می پریم. «الان می آم. قطع کن. قطع کن.»

آبی به صورتم می زنم و روی همان بلوز شلوار گرمکن پالتو می پوشم. جوراب و چکمه پا می کنم و شال و کلاه و دستکش را برمی دارم. در آپارتمان را می بندم و می دوم به سوی ایستگاه. سوز سرمای مرطوب صورتم را می گزد. شال و کلاه پوشان نگاهم به دور و بر است. همه چیز جور دیگری است. دنبال رنگ ها می گردم و هنوز احساس سبکی دارم. می دوم توی ایستگاه و می پریم توی قطار خط پیکادلی به سمت هیترو. طبق معمول به فاصله ی کشیدن کیفم از میان دولته، در بسته می شود. کوپه پر از مسافر و چمدان است. خودم را کنار گودی در جا می دهم. نمی شود نفس کشید. ساعت بیست دقیقه به سه است. امیدوارم این قطار مثل همیشه تاخیر نداشته باشد و بتوانم قبل از بسته شدن گیت پرواز، دنیا را ببینم. چشم می بندم و فضای خواب را توی ذهنم بازآفرینی می کنم. دیگر نمی شود.

می دوم به سوی خروجی «جی» ترمینال سه. ساعت بیست دقیقه به چهار است. به صف ایرانی های جلوی پیشخوان «ایران ایر» چشم می دوزم. صفی دراز است. باورم نمی شود که این همه آدم توی صف اند و یک ساعت دیگر هم پرواز! نگاهم از زن های

ابرو تئوکرده و بینی عمل کرده و موهای رنگ روشن زده می‌گذرد. از مردهای کیف و کول دار و حتی اضافه بارها نیز می‌گذرد. دنیا را نمی‌بینم.

زنی لاغر و بلند آن طرف تر پشت به تابلوی «ایران ایر» ایستاده. شال سیاه، پالتوی چارخانه‌ی سیاه و سفید و چکمه‌های بی‌پاشنه‌ی سیاه دارد. به این‌ور و آن‌ور نگاه می‌کند. خودش است. در این دو هفته‌ای که ندیدمش خیلی وزن کم کرده است. می‌روم به سویش. می‌پرد بالا و بغلم می‌کند. «چه زود رسیدی! گفتم نمی‌تونی خودتو برسونی! بیا بریم کافه کُستا.»

می‌رویم توی کافه. دنیا می‌رود دنبال جا و من هم درصف جلوی پیشخوان می‌ایستم. دو تا قهوه اسپرسو سفارش می‌دهم. دور و برم از هر ملیتی می‌جوشد. سینی قهوه را می‌گیرم و می‌روم پیش دنیا. می‌دانم که کمتر از بیست دقیقه وقت داریم. فنجان کوچک قهوه را جلوش می‌گذارم. «تند تند بگو چه خبره.»

فنجان را بلند می‌کند و یک ضرب تا تهش را توی حلقش می‌ریزد. صورتش را به هم می‌کشد و از توی کیفش بطری آب در می‌آورد. نیشخندی می‌زنم. «مگه عرق می‌خوری؟»

بطری خالی شده را می‌گذارد روی میز. «نمی‌دونی چقدر احتیاج داشتم. ساعت یک از دفتر هواپیمایی زنگ زدن و گفتن یه نفر کنسل کرده می‌تونین امروز بیاین؟ فکرشو بکن چه جور ی خودمو حاضر کردم و رسوندم.»

«بازم خوش شانس بودی. به مامان افسرت خیر دادی؟»  
 «آره بهش زنگ زدم و گفتم دارم می‌آم. خیلی خوشحال شد و گفت یه تاکسی می‌فرسته که نصفه شب ببردم خونه.»

«خودش نمی‌آد؟»

با سر بطری آب بازی می‌کند. «نه! گمونم حالش خوب نیست. می‌خوام تا کریسمس پیشش بمونم و همه‌جوره بهش برسم تا اگه بهتر شد و به امید خدا همه‌چیز

خوب پیش رفت واسه سال نو برگردم. تو فقط دو سه هفته، یه بار زحمت بکش برو خونه و نامه‌هامو ببین و هر کدوم که رنگ پاکتش کرم‌قهوه‌ای بود باز کن.»  
 روی میز ضرب می‌گیرم. «نامه‌های کرم‌قهوه‌ای نامه‌های مهمی‌اند. یا مالیات می‌خوان یا پول بیمه.»

خنده‌ی ظریفی می‌کند. «نه! من منتظر نامه‌ی مرکز هنری‌ام که تاریخ نمایشگاه عکس رو بهم بدن. احتمالا تو تابستون دوهزار و بیست می‌افته.»  
 «پس خیلی کار داری!»

«آره. قاب‌ها رو باید بدم درست کنن و پایین هر کدوم خلاصه‌ای از داستانشونو بنویسم و پرینت بگیرم و شماره‌بندی کنم و یه عالمه ریزه‌کاریه که دست کم شیش ماه طول می‌کشه.»

«امروز تازه بیست نوامبره، کلی تا تابستون مونده.»

نفس بلندی بیرون می‌دهد. «هیچ وقت فکر نمی‌کردم بیهویی وسط کارای پروژه‌ام برم ایران. راست‌شو بخوای می‌ترسم مامان افسر چیزیش بشه. نمی‌دونی چقدر خودمو بی‌دست و پا می‌بینم.» دستش را روی دستم می‌گذارد. سرد و ترس خورده و مردد است. «مینو! وقتی از دهن خود مامان افسر شنیدم که مریضه یهو قلبم مچاله شد. خودمم باورم نمی‌شد که این قدر برام مهمه و دوستش دارم.»

دستش را فشار می‌دهم. «حالا دم رفتن از این حرفا نزن و امید داشته باش. شاید هم خوب خوب شه.»

جوری نگاهم می‌کند که سوراخ می‌شوم. «می‌دونم من و مامان افسر همیشه از هم دور بودیم، ولی اصلا دلم نمی‌خواد از اینم دورتر بشیم.» چشم‌هاش اشکی می‌شوند. «مرسی مینو که کنار می و تو زندگیم هستی.»

ساعت را نگاه می‌کنم. «پاشو بریم.» قهوه‌ی سرد شده‌ام را سر می‌کشم و بازوش را می‌چسبم و با هم می‌رویم. صدای پیانو از توی سالن بلند است. آهنگ «دختر و مرگ» اثر شوبرت است. برمی‌گردم و به نوازنده نگاه می‌کنم. مرد میان‌سال لاغراندام

و خمیده‌ای‌ست. عینک دارد و بخشی از موهای جو گندمیش توی پیشانی‌اش ریخته‌اند. کوله‌پشتی و وسایلش پایین پیانوست و غرق در نواختن است. جلوی گیت خروجی گونه‌های لاغر دنیا را می‌بوسم و سفت توی بغلم فشارش می‌دهم. زیر گوشش می‌گویم: «تنها چیزی که داریم امیده، مواظبش باش.» سر تکان می‌دهد و می‌رود به سمت گیت. پاهای بلند نازکش مثل همیشه پیدا نیستند. لباس‌هاش هم شاد و سبک نیستند.

تا ناپدید شدنش پشت شیشه‌ها می‌ایستم. هر وقت به این فرودگاه می‌آیم حالم دگرگون می‌شود. نمی‌دانم از اندوه است یا دلتنگی برای ایران. مثلاً این‌جا نقطه تلاقی ملیت‌ها، زبان و فرهنگ‌ها، خاطره‌ها و سفرهاست، ولی اکنون چیزغریبی شاید هم شومی در دلم چرخ می‌زند. شاید تاثیر این آهنگی است که از پیانو نواخته می‌شود. امیدوارم دنیا هر چه زودتر برگردد. از کنار رستوران‌ها و کافی‌آپ‌های توی سالن رد می‌شوم و می‌روم به سوی مرد نوازنده. دلم می‌خواهد کنارش بایستم و باش حرف بزنم. به محضی که می‌رسم او نگاهی به ساعتش می‌اندازد و کوله و وسایلش را برمی‌دارد و می‌رود. اصلاً مرا نمی‌بیند.

می‌نشینم پشت پیانو. پر از خالی‌ام. سونات شماره هشت بتهوون «پاتیتیک»<sup>۲۹</sup> را می‌نوازم.

---

۲۹ به معنای تاسف‌بار Pathetic: piano sanata No.8



زیر آفتاب محو، رنگ‌های زمستانی موج می‌زنند. از شیری شگری تا سایه‌روشن‌های خاکستری و قهوه‌ای. گاه‌گاهی هم پیرزنی با پالتوی سرخ به چشم می‌آید. در شیب خیابان به موازات پل زیبای ویکتوریا، کنار فروشگاه‌های؛ درست در تلاقی بادها، مسیح چمبره زده است. کیسه خوابی آبی دور خودش پیچیده و سرش توی کتاب است. تاول چرکینی بر پل ویکتوریاست. پلی که پنج میلیون پوند خرجش شده بود. موهای طلایی به هم چسبیده‌ی مسیح از زیر کلاه بی‌لبه‌ی سبز که تا ابروهایش پایین کشیده، بیرون ریخته‌اند. موهایش بیمار و سیخ سیخ شده‌اند، به مانند موش‌هایی که شب‌ها را زیر همین پل به صبح می‌رسانند. دیدنش آسان نیست. انگار بندی که او را به زندگی گره می‌زند از جنس بند من و دیگران نیست.

با دو لیوان قهوه روبه‌رو می‌ایستم. باد بوی تند بدنش را چنگ می‌زند و می‌برد. از آن بادهای سرد و آزاردهنده است که لب‌ها را پوسته پوسته می‌کند و چشم و بینی را نمناک. سر از روی کتاب برمی‌دارد. از آن چهره‌ی تابان مسیح پیش از مصلوب شدن هیچ نمانده است.

لب‌های خشک و ترک برداشته‌اش با لبخندی از هم باز می‌شوند. «سلام! حالت چگونه؟ خوبی؟»

نمی‌توانم به عمق چشم‌هایش نگاه کنم. شب‌های سرد لندن، بی‌غذایی، بی‌خوابی، بی‌اعتنایی انسانی و نوعی زخم حیوانی در نگاهش پیداست. ته دلم خودم را مسئول

بدبختیش می‌بینم. لبخند می‌زنم. «سلام. سال نو مبارک!» لیوان‌های قهوه را جلوش می‌گذارم.

«تو هم به همچنین، مینوی عزیز! در چه حالی؟» بسته شکلاتی را که دنیا گفته بود بخرم و کادو پیچ کنم از کیف در می‌آورم و در کنار لیوان‌ها قرار می‌دهم. «من خوبم و مشغول تدریس. وضع تو هیچ فرقی نکرده؟»

یکی از لیوان‌های قهوه را برمی‌دارد. برقی در صورتش می‌درخشد. «فرق که کرده، ولی نه اون فرقی که انتظار داشتم.» سر تکان می‌دهد. «لطف کردی که به دیدنم آمدی.» جرعه‌ای از قهوه می‌نوشد. «در این هوا چقدر می‌چسبه.» دو دستش را دور لیوان حلقه می‌کند. درجا تصمیم می‌گیرم که برایش یک جفت دستکش پشمی بخرم. می‌گوید: «دنیا چگونه؟ کی برمی‌گرده؟»

«نمی‌دونم خبر داری یا نه. هفته‌ی پیش مادرش فوت کرد. فکر نکنم بتونه زودتر از فوریه برگرده...»

لب‌هاش تند و تند به هم می‌خورند. انگار دعا می‌خواند. «ایمیل زده بود که حال مادرش خوب نیست. امیدوارم مرگ مادرش لذت زندگی رو ازش نگیره.»

هیچ نمی‌گویم. لیوان را به لبم می‌چسبانم. بخار قهوه قبل از این که به چانه‌ام برسد، با باد برده می‌شود. «کی به تو جا می‌دن؟»

دستش را نیم‌چرخ می‌گرداند و شانه بالا می‌اندازد.

«امیدوارم زودتر وضعت تغییر کنه.»

«منم امیدوارم.» با کندی و کرختی کاغذ رنگی دور شکلات را باز می‌کند. انگشت‌هایش کبودند و در آستانه‌ی یخ‌زدگی. «به دنیا بگو چند تا عکس و داستان خوب برایش کنار گذاشته‌ام.»

قهوه را مزه‌مزه می‌کنم. منظورش از داستان خوب را نمی‌فهمم. کدام داستان فقر و بی‌خانمانی می‌تواند خوب باشد؟ دلم می‌خواهد عکسی ازش بگیرم و کنار عکس زیبای سه ماه پیشش بگذارم. فکر نکنم هیچ‌کس تشخیص بدهد که این دو عکس از یک نفرند. خجالت می‌کشم خواسته‌ام را بگویم. اولین شکلات را می‌گذارد به دهان و کتابش را می‌گذارد روی زانوش. تازه اسم کتاب را می‌بینم. «خاطرات پروزاک اثر ارکیدیه بهروزان»<sup>۳۰</sup> جا می‌خورم. «آفرین به تو! درباره‌ی ایران داری می‌خونی؟»

خنده‌ی بی‌صدایی می‌کند. «خیلی وقت بود که می‌خواستم راجع به وضعیت مردم ایران بدونم، ولی بیشتر کتاب‌ها سیاسی و تاریخی بودند. من دنبال وضعیت اجتماعی امروز ایران بودم تا بالاخره این رو پیدا کردم. اتفاقاً خیلی هم جالب است. نویسنده رو می‌شناسی؟»

کتاب را از دستش می‌گیرم و ورق می‌زنم. «نه نمی‌شناسم، ولی موضوعش باید جالب باشه.» لیوان خالی قهوه را می‌گذارد کنار. «بیشتر روی مسائل روانشناسی اجتماعی کار کرده.»

«حالا چطور شد به مسائل ایران علاقه‌مند شدی؟» به چشم‌هایش نگاه می‌کنم.

گونه‌هایش رنگ می‌گیرند. «بعد از آشنایی با دنیا به ایران هم علاقه‌مند شدم. دنیا دختر بی‌نظیره. اون کاری کرد که در همین شرایط خودم رو پیدا کردم و جوهر خودم رو صدا زدم. دنیا روح مرده‌ی منو بیدار کرد و به من مسئولیت داد...»

<sup>30</sup> Prozak Diaries: Orkideh Behrouzan

هر بار اسم دنیا را می‌برد چشم‌هاش برق می‌زنند. نیم‌ساعت تمام یک نفس و یک ریز حرف می‌زند. از درگیری بی‌خانمان‌های گرم‌خانه به خاطر چیزهای بیهوده تا فکرها و احساسات خودش. تصمیم گرفته است که بعد از گرفتن سر پناه، شغلی در کتاب‌فروشی پیدا کند و کتاب‌های زیادی بخواند و تابلوهای بسیاری هم بکشد.

لحن گرم صدایش به دلم می‌نشیند و از شریک کردنم در حال و حس‌اش روحیه می‌گیرم. حرف‌هاش ستاره‌هایی‌اند در آسمان ابری. ستاره‌هایی که نمی‌دانند فقط بودن‌شان چه پشتگرمی‌ای برای تحمل خشونت‌های زندگی‌اند. وسط حرف‌های پراکنده‌اش می‌گوید: «دنیا پسر بچه‌ی ترس خورده‌ی درون من رو دید. من سال‌ها با کابوس زندگی کرده بودم، چون برادرم که از من پنج سالی بزرگ‌تره و از یک مادریم و از پدر سوا، به من گفته بود تسخیر یک روح شده. همیشه ادا و اطوارهای عجیب و غریب در می‌آورد و هر وقت که بارون می‌اومد و ما از خانه بیرون می‌اومدیم، آب توی چاله‌های کوچیک و خیابون را می‌پاشید روی سر و صورت خودش و به من می‌گفت تف کن تا ارواح خبیث از تو دور شن و مثل من تسخیر نشی. من وحشت‌زده تف می‌نداختم. شش سالم بود. وقتی با دنیا از این ترس‌ها حرف می‌زدم، خودم هم تا اون زمان نمی‌دونستم که ترس‌ها هم می‌تونن شروعی برای صمیمیت یا یک رابطه‌ی زیبا باشند... وقتی دنیا به ترس‌های من نخندید و با صمیمیت گوش داد فهمیدم که یک دوست واقعیه و همه چیزهای پنهان من رو می‌بینه و درکم می‌کنه.» صورتش گل انداخته و دست‌هاش کمی می‌لرزند. بار اولی که دیدمش این لرزش را نداشت.

سر تکان می‌دهم. «آره! همین جوهره که می‌گی. ترس‌های مشترک هم می‌تونن آدم‌ها رو به هم نزدیک کنند.» دوباره نگاهم به کتاب می‌افتد. «کتاب رو می‌گیری دستت تا به عکس ازت بگیرم؟ اگر بذارم توی اینستاگرام و ایرانیا ببینن که کسی داره گوشه‌ی خیابون از یه نویسنده‌ی ایرانی کتاب می‌خونه خیلی خوشحال می‌شن.»

می خندد و فوری کتاب را می گیرد دستش. موهای تا روی شانهِ ریخته اش را کنار می زند و کلاهش را از توی پیشانیش بالا می برد. بلند می شوم و تند و تند ازش عکس می گیرم تا شاید دست کم یکیش خوب از آب در بیاید. برمی گردم به طرفش و لیوان های خالی را برمی دارم.

می گوید: «اولین بار که تو و دنیا رو دیدم، دنیا من رو بغل کرد.» لبخند بزرگی می زنم. «آره آره. یادمه!» انگشت هاش را به هم می مالد. «احساس کردم هنوز هم کسی هست که تیره بختی رو دوست داشته باشه. اون اصلا من رو نمی شناخت!» نگاهش به لیوان های توی دستم می افتد. «می خوای بری؟ ببخش که این قدر حرف زد.»

«نه! خیلی هم لذت بردم. من دوباره می آم پیش ات.» احساس می کنم هوای دم کرده ی روحش تازه شده است. دستش را می فشارم و اصلا نمی گویم که دنیا وسط این همه اتفاقات ناخوشایند به فکر او هم بوده و از من خواسته که کلید آپارتمانش را در اختیار او قرار بدهم، ولی من رایش را زده ام و گفته ام تو هنوز مسیح را نمی شناسی و نباید این قدر زود اعتماد بکنی.

به سمت پل ویکتوریا می روم. باد له له می زند و کاغذها و قوطی های نوشابه و لیوان های یک بار مصرف را در پیاده رو می دواند. بیشتر آشغال ها هنوز از باران دیشب خیس و مچاله اند. ابرهای پنبه ای کبود آسمان را انباشته اند و فقط رفت و آمد ماشین هاست که سکوت را می شکند. فکرها و احساسات درهم برهمی ذهنم را می آشوبند. شده ام مثل همین ابرها که هر لحظه شکلی به خود می گیرند و شکل قبلی را پاک می کنند.

لیوان ها را در سطل زباله ی کنار خیابان می اندازم و می روم روی پل. وسطش می ایستم. آسمان و رود تیمز بی فاصله شده اند، اصلا یکی شده اند. تیمز نگاهم می کند و در رویای تیره و خروشان می جوشد. روزی صداس به گوشم آوازی

رمانتیک بود و امروز فقط رودی است که لندن رویایی را به واقعیت‌های زشتش گره می‌زند. انواع و اقسام بطری‌های پلاستیکی بر سطح خاکستری آب و رجه‌ورجه می‌کنند و چین و شکن‌ها، نیم دایره‌وار توی خودشان می‌لغزند. چیز قرمزی بالا و پایین می‌رود. نمی‌دانم کلاه است یا که ماهی. جایی خوانده بودم، ماهی‌های قرمزی‌اند که فقط شب‌هایی که ماه پر و کامل است بر سطح آب می‌آیند و در نور مهتاب اشک می‌ریزند. اگر کسی اشک‌هاشان را بنوشد، هم طول عمرش زیاد می‌شود و هم که همیشه جوان می‌ماند. داستان‌های آب بسیارند، ولی دیگر هیچ‌آبی نمی‌تواند از آشوب دلم بکاهد و آرامم کند. دیگر آب برایم نماد زندگی نیست. شبح زندگی است. زندگی از دست رفته‌ی سیماست و صدای غلتیدن موج‌ها تازیانه‌ای بر روح و روانم است. دیگر هیچ‌آبی جیغ‌های دنیا را که از گریه‌هاش بلندتر بودند از ذهن من نمی‌شوید.

«... مامان افسر با من و سیمای می‌ره چالوس. من فقط چار ماهم بوده که سیمای از دیدن اون همه آب ذوق می‌کنه و می‌ره طرف دریا. مامان افسر چطور تونسته این قدر نگاهش کنه تا ناپدید بشه؟! یعنی جیغ‌هاشو می‌شنیده و هیچ‌کاری نمی‌کرده؟ یعنی تونسته به راحتی روشو اون‌ور کنه و بدون سیمای برگردنه تهران؟ می‌گه کاری ازش برنمی‌اومده. مامان افسر می‌دونسته که بابای جهان قفقازه و دیر بر می‌گرده... تو می‌گی به نقشه‌اش فکر کرده؟ یا می‌گی فقط به اتفاق بوده؟...»

آینه‌ی بی‌غل و غش روح دنیا خط‌خطی و کدر شده است. یک لحظه چوب‌دستی سیمای توی ذهنم می‌آید. همان چوب‌دستی که کسی را کفتار نمی‌کرد، ولی کفتار درون آدم‌ها را وحشی می‌کرد و به جان خودش می‌انداخت.

می گویند بخشی از مردم فقط سر راهند. قرار است آگاهانه یا ناآگاهانه برای رویای دیگران قربانی شوند. مثل قهرمان‌ها، سربازها، عاشق‌ها و بی‌چیزها. سیما هم یکی از همین‌ها بود. سر راه بود. مهم نبود به چه شکل و با چه جزئیاتی. باید قربانی می‌شد. مهم این بود که افسر خانم را به هدفش می‌رساند. هدفی که به چشم من و دنیا بی‌معناست، ولی در چشم او معنای زندگی‌اش بود.

باد چنگ می‌زند به چانه‌ام؛ پر از یخ‌ریزه‌های نامرئی است. شیون‌های افسر خانم در بستر مرگ تیغ‌هایی بودند که قلب دنیا را خراشیدند، ولی نتوانستند یک ستاره هم در تاریکی دل او بدرخشاند. فقط اسب‌های وحشی‌اش را تازان کردند. اسب‌هایی که از آب‌ها می‌گذشتند و موج‌ها را پاره‌پاره می‌کردند و افسر خانم را زیر پاهایشان له. در دست‌های دنیا جان داده بود و گفته بود که دیگر نمی‌تواند زخم وجدانش را تحمل کند. از او خواسته بود که حلالش کند و دنیا فقط نگاهش کرده بود. حتی وقتی گفته بود که بیست و هفت سال است کاردی قلبش را ریش‌ریش می‌کند و او همان مرهمی است که می‌تواند چرک قلبش را بیرون بریزد، باز هم دنیا فقط نگاهش کرده بود.

دنیا به من گفت که گناه، آدم‌های خودش را انتخاب می‌کند، چون می‌داند هر کس چه قدر سیاهی دارد. گفت هر کسی نمی‌تواند ضعیف‌تر و آسیب‌پذیرتر از خود را بکشد. حتی گفت، بیماری افسر طغیان زخم‌های روحش بود و اگر این خون سرطانی در رگ‌هاش نمی‌چرخید، شاید هیچ‌گاه به کرده‌ی خود نمی‌اندیشید. به نظر او مادری کردن تیزی‌های روح افسر را صاف نکرده بود، این رنج بیماری بود که صافش کرده بود. گفت وقتی بابا جهان رفت و من هم رفتم و بیماری به جانش افتاد، یکهوپی قلب‌دار شد. گفت روح افسر سوراخ‌سوراخ شده بود و از هر سوراخش چرک و خون و گند می‌ریخت.

زانو هام خشک‌اند و سست. دمی سایه‌ی سیما از جلوی نظرم رد می‌شود. نه عصایی در دست دارد و نه قلوه‌سنگی در مشت. چنگ به موج‌های نرم و سنگین می‌زند.

آب‌ها دور بدنش می‌چرخند و مرگ که در میان خزه‌ها و گیاهان آبرزی خوابیده، برمی‌خیزد و دور بدنش می‌پیچد. جیغ‌های زوزه‌وار او با سَرَقْ سَرَقْ باد آزاد برده می‌شوند و به یک‌باره جهان کوچکی در آب فرو می‌شود.

از روی پل می‌گذرم. آسمان به تیمز چسبیده، نه خط خاکستری‌اش پیداست و نه پرتوی سرخ خورشیدی که تا آخرین تابش موربش به زیر آب رفته. آهسته به سوی ایستگاه می‌روم. برمی‌گردم و نگاه دیگری به آب‌ها می‌اندازم. می‌ترساندم. البته نه به اندازه‌ای که دنیا از آب می‌ترسد. کاش می‌توانستم زمان را متوقف کنم و برگردانم به روزی که دنیا از تن سیما جدا شد و دیگری شد. کاش می‌توانستم در هشت سالگی پدر را راضی کنم که دنیا با ما و در کنار ما بزرگ شود. کاش ما خدای مهربان‌تری می‌آفریدیم. شاید امروز انسان‌های بهتری بودیم. این قدر خودخواه و غره و بی‌اعتنا به رنج دیگری نبودیم. کاش مادر به پدر می‌گفت گاه کسی را وارد زندگی مان می‌کنیم فقط به خاطر این که به زندگی مان معنایی بدهیم. چون می‌خواهیم مادر، پدر، همسر یا آدم بهتری بشویم و به جای این که به این معنا لگد بزنیم کافی است که مسئولیتش را بپذیریم. باد اشک‌هام را فوت می‌کند. شده‌ام همه‌ی تنهایانی که در خلوت، رنج روح خود را می‌گیرند.

قطار خالیست و ذهن من شلوغ؛ پراز جهش‌های بی‌ربط است. دلم می‌خواست در این روزهای غم‌بار در کنار دنیا بودم. چشم می‌بندم و سعی می‌کنم به هیچ چیز فکر نکنم. هراسی به جانم افتاده است. نمی‌دانم چطور از دستش راحت شوم. نمی‌توانم جلوی تصویرهای ذهنی‌ام را بگیرم. به مادر زنگ می‌زنم. همه چیزهایی را که شنیده‌ام برایش تعریف می‌کنم. خوب گوش می‌دهد و بعد می‌گوید: «تو و دنیا ممکنه این حرفا رو بخیرین، ولی من نمی‌تونم. ذهن سیما مغشوش بود، ولی کسی نبود که خودش رو با بچه یا بی‌بچه به آب بزنه. اون گرگ بارون دیده بود. خوب می‌دونست چطوری از خودش مواظبت کنه. زنی که سال‌ها تک و تنها تو خوب و



خیابون و کوه و دشت زندگی کرده این طوری خودشو به آب نمی‌زنه. سیما از پس هفت تا مثل افسر خانم برمی‌اومد. تازه درسته که توی این مملکت سگ صاحب‌شو نمی‌شناسه، ولی دیگه این قدر هم شهر هرت نیست که یکی بره چالوس و توی دریا غرق بشه و هیشکی هم نبینه و جسدش هم پیدا نشه و صدای کسی هم در نیاد! تازه افسر خانم هم راحت بره پیش پلیس و بگه سیما گم شده! من این حرفا رو نمی‌خرم. تا اون جایی هم که می‌دونم بعد از اینکه خواهرشون خودشو توی دریا غرق کرد دیگه هیچ‌وقت این دو تا خواهر نتونستن برن نزدیک آب! این سناریویی هم که به دنیا گفته همون سناریوی غرق شدن خواهرشه. از درد سرطان دم غروب توی زمستون خودشو می‌زنه به آب و غرق می‌شه، ولی بازم جسدش پیدا می‌شه. بذاریه سر برم پیش آذر خانم. الان هم عزاداره واسه افسر و هم که شاپور از کانادا اومده، خیلی سرش شلوغه، ولی هر طور شده یه سر می‌رم پیشش...» یکهو صداش می‌لرزد. «می‌ترسم حرف پدرت درست از آب در بیاد. هیچ‌وقت از آقا جهان خوشش نمی‌اومد. درسته که پدرت شکاک بود و با کسی دمخور نمی‌شد، اما خیلی تیز بود. هیچی‌ام از یادش نمی‌رفت.» یکهو به گریه می‌افتد.

همان شکی که من کرده‌ام به دل او هم افتاده است، ولی شک او دهشت روحش شده است. می‌گوید: «ای خدا! فکرشم دیوونه‌ام می‌کنه!» به آه کشیدن می‌افتد. سرباز شکست خورده‌ای است بر خرابه‌های دژی که از پس نگهداری‌اش بر نیامده است. نمی‌دانم چه بگویم. ظاهراً همه وجدان‌درد گرفته‌اند و حقیقت پافشاری می‌کرد که بعد از سال‌ها از مخفی‌گاه بیرون بیاید و داوری بشود. اندوه مادر کش می‌آید و به دل من هم می‌ریزد. گوش‌ی را قطع می‌کند.

از شیشه‌ی قطار به آسمان تار می‌نگرم. سیم‌های برق با سرعت از این خط به آن خط می‌شوند و ذهن من دودی است. لرزی در تیره پشتم می‌چرخد. چرا افسر خانم باید دروغ بگوید؟ می‌خواسته گناه آقا جهان را بشورد؟! چرا به آذر خانم گفته بود که

ماشین آقا جهان توی جنگل‌های قفقاز آتش گرفته و دستش هم تا آرنج سوخته؟ یعنی سیما هم با آقا جهان بوده و در آتش سوخته؟ خب اگر سیما واقعا در این سانحه از بین رفته بود چرا حقیقت را نگفته که همه چیز فقط یک تصادف بوده؟! مگر این که عمدی در کار بوده باشد که از خود حادثه هولناک‌تر است. چرا هیبت مرگ در آخرین لحظه‌های زندگی افسر خانم نتوانست حقیقت را از لب‌هاش بیرون بکشد؟ چرا او باید این چیزهای جسته‌گریخته و ضد و نقیض را بگوید؟ دنیا هم در وضعیتی نیست که سره را از ناسره تشخیص بدهد.

آه می‌کشم. شاید سفر دنیا به حقیقت‌های تاریک، تازه آغاز شده و زندگی شلاق‌هاش را درآورده است. قطار وارد تونل می‌شود. شاید دنیا باید افسر خانم و آقا جهان را از نو بشناسد و در سایه‌ها بگردد تا گوشه‌ها و زوایای پنهان‌شان را پیدا کند. که چه بشود؟ سر از واقعیت هولناک دیگری در بیاورد؟

ایستگاه پدینگتون پیاده می شوم. فانوس گرد و زرد ماه بالای سرم است و نور لطیفی بر اطراف می پاشد. روشنای کدر چراغ‌های برق، به اندوه تنهایی و تیرگی خیابان می افزایند. ریگ‌ها زیر پام می لغزند و مثل ستاره‌های دلم به این‌ور و آن‌ور پرتاب می شوند.

کلید در آپارتمان دنیا را از کیف در می آورم. نگاهم به درخت اقا قیا می افتد. باز هم با آخرین باری که دیدمش فرق کرده. شب و مهتاب و باد تاثیر خود را گذاشته‌اند و درخت زیبا نفس‌های باد را در گل‌های بنفش خود جمع کرده است. نفس‌هایی که بوی طوفان می دهند و نمی دانم کی شروع خواهد شد.

وارد آپارتمان می شوم و نامه‌های جلوی در را جمع می کنم. پستیچی یک یادداشت هم گذاشته است. «... دو هفته وقت دارید که به اداره‌ی پست مراجعه کنید و بسته‌ی پستی خود را دریافت کنید.» به تاریخش نگاه می کنم. فردا آخرین روز است. یک نامه‌ی گرم‌قهوه‌ای هم هست. همه را روی گنجه می گذارم. دو شمع کنار قاب آقا جهان را می گذارم توی شمعدان‌ها تا به خواسته‌ی دنیا روشن‌شان کنم. دستم روی کبریت می ماند. لیاقتش را دارد؟ آقا جهان از درون قاب نقره نگاهم می کند. در میان دو شمعدان به مانند دو ستون معبد ایستاده است و در قلب دنیا پدر بودنش را تکرار می کند. کبریت را سر جاش می گذارم. تو چه عمدی و چه سهوی دستی در انجام گناه داشته‌ای، اصلاً همین که با سکوت پشت ترس‌هات پنهان شده بودی، کافیت.

بماند که زندگی آدم‌ها را از هم دور می‌کند و مرگ نزدیک. ولی شاید وقتش رسیده که تو دور شوی و افسر خانم نزدیک.

از کنار تابلوهای ریز و درشت و قاب‌های برنجی و چوبی و نقره‌ای رد می‌شوم و یک راست می‌روم آشپزخانه. پنجره‌ها بسته‌اند و پرده‌ها کشیده. چای دم می‌کنم و پرده‌ها را باز و پنجره را نیم‌باز. تاریکی غلیظ‌تر شده است. سوز و باد می‌وزد تو. بند عکس‌ها تکان می‌خورد. عکس مسیح سر جای خود می‌لرزد. یادم باشد فردا یک جفت دستکش بخرم. عکس زن بی‌دندان می‌افتد زیر پام. برش می‌دارم و پنجره را می‌بندم. زن را دوباره به بند کنفی گیره می‌زنم. بند از کنف‌های بی‌رنگ است با گره‌های تزئینی در دو سرش. ریسمانی است که فقط به عکس‌ها وصل نیست به روح من و همه آن‌هایی که به آن بندند نیز وصل است. با این عکس‌ها لحظه‌ای بی‌دندان می‌شوم و در گور نکبت انسانی فرو می‌روم. لحظه‌ای مسیح زیر هشتی پاب می‌شوم و بادهای سرد و گزنده‌ی لندن از سوراخ‌های زیرپوشم می‌گذرد و لحظه‌ای حسرت چشم‌های جیان‌کارلو در جانم می‌ریزد و می‌شوم همه چیزهای نداشته‌ام و همه ترس‌هام در قیری شب‌های زمستان.

یک لیوان چای می‌ریزم و باز به در و دیوارها نگاه می‌کنم. اتاق خواب دنیا را هیچ‌گاه ندیده‌ام. لیوان به دست می‌روم توی اتاق خواب. کلید برق را می‌زنم. اتاق کوچک است و فقط یک پنجره دارد. دیوارها با روزنامه‌ی «مترو»<sup>۳۱</sup> که هر روز صبح رایگان به مسافران قطار می‌دهند پوشیده شده‌اند! برگ‌ها زرد شده‌اند و فضا بوی کاغذ کهنه گرفته. پنجره را نیم‌باز می‌کنم و به دیوار نزدیک می‌شوم. بعضی روزنامه‌ها چروک خورده‌اند و نوشته‌های چاپی‌شان محو شده. یکهو متوجه می‌شوم که روی بعضی‌ها خودکار جوهری چیزی نوشته شده. نزدیک‌تر می‌روم. پر از واژه‌های کج و کوله و خط خوردگی‌اند.

«می روم سراغ جعبه‌ی سیاه و در آن را باز می‌کنم. رخداده‌ها بر حسب زمان طبقه‌بندی شده‌اند؛ بعضی خنده‌دار یا غم‌انگیز و برخی سرنوشت‌ساز یا حتی ترسناک هستند. رازها در میان این طبقه‌ها رفت و آمد می‌کنند.

دستم را توی جعبه می‌برم و گوشه‌ها را می‌گردم. ناگهان می‌فهمم که یک جعبه‌ی سیاه به اندازه‌ی یک بند انگشت هم در آن هست. آن را بیرون می‌آورم و هر کاری می‌کنم باز نمی‌شود. آن را تکان می‌دهم و سر و ته می‌کنم، باز نمی‌شود. با این کوچکی خیلی سنگین و پر است. مثل یک غده است. آن را می‌گیرم زیر بینی‌ام و بو می‌کشم. بوی عجیبی دارد. به جاهای مبهم و پر از تصویرهای کدر می‌روم که شاید روزی در آن جاها بوده‌ام و حالا دیگر چیزی به یاد نمی‌آورم. نشانه‌ای، یادی یا صدایی را در من بیدار می‌کند، اما نمی‌دانم دقیقا چه هست. باور دارم که قبلا با آن‌ها روبه‌رو شده‌ام یا آشنا بوده‌ام.

جعبه را به گوشم می‌چسبانم. صدای زنی است از جایی دور، بسیار دور و من نمی‌فهمم چه می‌گوید. شاید هم مرا صدا می‌زند. این صدا پیش از این هم به گوشم رسیده است و مطمئنم که بارها و بارها با من حرف زده است و با من آشناست. قلبم به شدت می‌زند و این بوی عجیب! برای حافظه‌ام غریب نیست. می‌شود که پیش از آن‌که به دنیا آمده باشم این بو و صدا در این جعبه‌ی بندانگشتی جا گرفته باشد؟

جعبه را لیس می‌زنم. طعم شیر می‌دهد. شاید شیری است که اولین بار به دهانم ریخته شد. باز هم لیس می‌زنم. هر قطره به زبان و گلو و معده‌ام نشت می‌کند و من غرق لذت می‌شوم.»

نفسم سنگین می‌شود. باید این‌ها را وسط از خواب پریدن‌ها نوشته باشد. بعضی کلمه‌ها کمرنگ‌ترند و بعضی پر رنگ‌تر. چرا این‌جا را برای نوشتن انتخاب کرده؟! شاید می‌خواستند این تخیلات را از خودش هم بزدند. کاغذها را دنبال می‌کنم.

«قلبم درد می‌کند و زخمی در دلم می‌سوزد و همه‌ی تنم در التهاب است. بند بند وجودم در انتظار خبری از توست. پیامی، ایمیلی، تلفنی. هیچ هیچ بی‌جوابی تو به روحم چنگ می‌زند و مرا بی‌خواب می‌کند. من در بیداری هم فقط تو را می‌بینم. زیر پوست سر و دست و انگشت‌های من راه می‌روی و در میانگام می‌دوی و ذره ذره مرا می‌جوی و قطره قطره آب می‌کنی.»

پنجره محکم به هم کوبیده می‌شود. از جا می‌پریم. باد، طوفان شده است. تندی پنجره را می‌بندم و با جرعه‌ای از چای خنک‌شده گلو تر می‌کنم. دنگ و دنگ ساعت نُه در خانه طنین می‌اندازد. می‌روم روی تخت و دراز می‌کشم. نمی‌دانم می‌توانم امشب را این‌جا بخوابم یا نه. این‌جا فقط یک اتاق برای خوابیدن نیست. اتاقی است پر از رویاها و حال و گذشته‌ی دنیا و من اکنون میان خصوصی‌ترین فکرهایش دراز کشیده‌ام. لیوان چای را می‌گذارم روی پانتختی و چراغ پایه کوتاه را روشن می‌کنم. چشمم به یادداشت زردی می‌افتد که نصفش زیر چراغ است.

«پابرهنه و چهار زانو روی خاک‌ها نشسته بودم و در مهی خزانده فرو رفته بودم. مه هر لحظه خیز برمی‌داشت و بیشتر همه‌چیز را در خود پنهان می‌کرد. ریشه‌های قرمزی مثل ریشه‌های نازک درخت از انتهای کمرم بیرون زده بودند و در هم تنیده، به ژرفنای زمین فرو رفته بودند. نمی‌توانستم تکان بخورم. با چشم‌های ریز نوک هر ریشه‌ام به ته زمین نگاه می‌کردم. ریشه‌هایم از آب‌های بی‌صدا و خاک‌های سنگین گذشته بودند و دور سنگ‌ها و کریستال‌ها و فلزات و حتی جسد‌های پوسیده و گنج‌های پنهان پیچ خورده بودند. از ریشه‌هایم نفس می‌کشیدم و نفس را به قلبم می‌ریختم و قلبم تند و تند می‌کوفت به سینه‌ام. سرم را راست روی گردنم نگه داشته بودم که «زمان» دوست عزیزم با آن اشک سفید در پیشانی‌اش آمد. صورت دراز و

بلندش را مالید به کف دست‌هایم و گفتم، وقتی پشت من سوار شوی گذشته و حال و آینده به اندازه‌ی همین اشک روی پیشانی‌ام می‌شود. می‌دانستم که او سرنوشتم را می‌داند و قلب و روحم را می‌شناسد. با چشمان درشت و کشیده‌اش مرا به سوی خود می‌خواند. این چشم‌ها همان چشم‌های مرگ بودند که وقتی عاشق بودم بارها به من نگاه کرده بودند و تصویر خودم را در قلبم ظاهر کرده بودند. نبضم را به تپش انداخته و زبانم را شاعرانه کرده بودند. با یک حرکت پریدم پشت زمان و دستم را در یال‌های نرم او فرو کردم.»

لحظه‌ای نفسم بند می‌آید. انگار این «زمان» فقط یک اسب تخیلی نیست؛ جاننداری است که جهان پنهان دنیا را می‌راند یا که سایه‌های مبهم وجودش را به سوی نور و تخیل می‌کشاند. شاید هم لایه‌ای به لایه‌های چند بعدی‌اش می‌افزاید. به تاریخ زیر نوشته نگاه می‌کنم. دو روز قبل از رفتنش به ایران است. مورمورم می‌شود. دیگر نه می‌توانم بخوابم و نه می‌توانم بروم به آپارتمان خودم. می‌روم به سوی کمد لباسش تا پیراهن راحتی پیدا کنم و بپوشم. عکس قدی سیاه و سفیدی از خودش به یک لته‌ی در کمد چسبانده شده است. نیمه‌لخت، در دهانه‌ی تونل ایستاده است. دیوارهای تونل با ماشین‌های در حال سبقت پوشانده شده‌اند. تونل با هنر عکاسی پیچی خورده است و تهش بن بست است! آدم‌ها و ماشین‌ها را نمی‌توان از هم تمیز داد. گویی یکی شده‌اند. زیر عکس یادداشت زرد رنگی چسبانده شده است.

«چه خونابه‌ای از قلبم می‌چکد. نمی‌توانم خارهایی را که فرو کرده‌ای بیرون بکشم. بیا و خودت خار به خار آن‌ها را بیرون بیاور. شاید روزها و شاید هم سال‌ها بگذرد تا فراموشی یاری‌ام دهد و به مرز بی‌تفاوتی برسیم و دیگر این‌طور در زخم‌هایم جان نکنیم.»

دیگر نه صبر دارم که این درد را با خود بکشم و نه قلب پر مهری که تو را ببخشم. «زمان» بیا و دستم را بگیر و مرا راه ببر. از تونل‌های تاریک بیرون ببر و از سایه‌های وهم‌انگیز در امان بدار. در شنزارهای بی‌آب و علف رها شده‌ام و تشنه لب به دنبال قطره‌ای دور خودم می‌چرخم. تو کجایی؟ تا مرا به پیشانی پر مهرت بچسبانی و نگذاری به التماس بیفتم.»

هر چه نگاه می‌کنم تاریخی پیدا نمی‌کنم. قلبم فشرده می‌شود. میان لباس‌های دنیا پیراهن بلند کتانی‌ای پیدا می‌کنم و می‌پوشم. خیلی بزرگ است. سر آستین‌ها را بالا می‌زنم و ته پیراهن را از کنار پام گره. دست به دیوار می‌کشم و برگ‌برگ روزنامه‌ها را وارسی می‌کنم. دنیا در این اتاق با دنیا در آشپزخانه متفاوت است. نمی‌دانم چرا خواب‌ها یا مراقبه‌هاش را روی این برگه‌های بی‌ارزش پوسیدنی نوشته است. گوشیم را درمی‌آورم و از نوشته‌ها عکس می‌گیرم. شاید روزی از داشتن‌شان خوشحال شود. از کنار کمد شروع می‌کنم به خواندن و عکس گرفتن.

«جوجه‌ها به بال‌های بی‌کرک و پر یکدیگر نگاه می‌کنند و نوک‌های بلند و صورتی خود را بالا می‌آورند و جیرجیر می‌کنند. با آواز دنباله‌دار قمریِ مادر، ساکت می‌شوند و می‌روند زیر بال‌هایش. پنجه‌ها را در پره‌های نرم مادر فرو می‌کنند و پلک‌ها را می‌بندند. من هم دست‌های مادرم را می‌خواهم.»

تاریخ نوشته مربوط به دو سال پیش است. می‌روم سراغ بعدی. آب دهانم را قورت می‌دهم. گلویم خشک خشک است. سر از این سفرهای ذهنی در نمی‌آورم و از سوایی خیلی هم مطمئن نیستم که اشباح و موجودات وهمی ذهن او در من هم خانه نکنند و جای خود را نگیرند. سیما هم از این سفرها زیاد می‌کرد و مادر روزها درباره‌شان حرف می‌زد و آخر هم سر از هیچ کدام‌شان در نمی‌آورد.



نگاهی به تخت می‌اندازم. بوی دنیا به تخت و بالش و پتو چسبیده. به کمد و روزنامه‌های روی دیوار و همه‌ی دست‌نوشته‌ها هم چسبیده، ولی بوی دوستانش هم که شاید همان تصویرهای ذهنی سیما هم باشند که سایه بر تخیل دنیا انداخته‌اند، به مشام می‌رسند. همان موجودات وهمی‌ای که سیما نمی‌دانست چه‌جوری رخت و آژه‌ها را به تن‌شان کند. نمی‌توانم در این اتاق بخوابم. دلم آشوب است و طعم گسی در دهانم. این اتاق دنیای غریبی است که بهتر است توی روز کشفش کنم. بالش و پتوی روی تخت را برمی‌دارم و می‌روم توی هال. چراغ‌ها را خاموش می‌کنم و روی کاناپه دراز می‌کشم. به تاریکی خیره می‌شوم. نور سرد ماه تا گوشه‌ی هال دویده است. سایه‌ی کج و هولناک یک چاقو روی دیوار افتاده. برمی‌گردم و به گنجه نگاه می‌کنم. شمع کج شده‌ی توی شمعدان است که روشنش نکرده بودم.

احساس می‌کنم تاریکی دهان باز کرده تا همه شخصیت‌های بلعیده از آن اتاق را جلوی چشمم بالا بیاورد. یکباره «زمان» جلوی چشمم پورتمه می‌رود و جیرجیر جوجه قمری‌ها در گوشم اوج می‌گیرند. همه دورم را گرفته‌اند و در سکوت و تاریکی نگاهم می‌کنند. شاید هم می‌خواهند توجهی بگیرند و از روزنامه‌های زرد باطله بیرون بپرند و گشتی در این دنیا بزنند. هنوز نمی‌دانند که همان دنیای ذهنی خیلی بهتر از این دنیای پر از فقر و مرگ و دروغ و بیماری است. چشم می‌بندم. همگی از کمینگاه ذهنم سرک می‌کشند. صورت‌های مغشوشی در سیاهی پیشانی‌ام بالا و پایین می‌روند و نگاه «زمان» چراغ جمجمه‌ام را روشن می‌کند. نگاهش آتشین است. می‌خواهد تکه تکه‌ام کند. اصلاً بی‌لعدم. انگار چیز گرانبهایی را از او دزدیده‌ام. بوی خاصی در بینی‌ام می‌پیچد. نمی‌دانم چیست. صدای نفس در گوشم می‌پیچد و گونه‌ام گرم می‌شود. می‌نشینم.

کاش تاکسی تلفنی بگیرم و برگردم به آپارتمان خودم. در همین لحظه دنگ دنگ ساعت لنگری بلند می‌شود. فضا را بیشتر رازآلود می‌کند. دوازده ضربه نواخته

می‌شود و من درست در ثانیه‌های تمام شدن امروز و فرا رسیدن فردا معجانه می‌شوم و پتو را روی سرم می‌کشم.

باد در شاخه‌ها می‌پیچد و به پنجره‌ها تلنگر می‌زند. زبانش را که نمی‌فهمم. شاید هم به شیشه‌ها می‌گوید چرا روبه‌روی حرکت آزاد من ایستاده‌اید.

چوب‌های کف زمین تلیک تلیک می‌کنند. موریانه‌ها سخت مشغولند و یخچال فریزر آهنگی یکنواخت و غرغمانند را تکرار می‌کند. همسایه‌ی بالایی زنجیر سیفون دستشویی را می‌کشد. انگار در گوش من می‌کشد. سیستم توالت هنوز به قدمت سیستم لوله‌کشی دستشویی است که سینکش دو تا شیر دارد. یکی آب گرم و یکی آب سرد. حتی چراغ دستشویی هم به جای کلید برق، نخ‌کلفت است که از سقف آویزان است و باید مثل سیفون کشیدش. هوا در لوله‌های آب می‌چرخد و غرغر می‌کند. صداها غریبند. نمی‌دانم چرا این قدر می‌ترسم! مگر کسی اینجاست که بدزدم یا بلایی سرم بیاورد؟ از زیر پتو بیرون می‌آیم. دوباره به تابلوها و حالت‌شان در تاریکی نگاه می‌کنم و نیز به تکان خوردن سایه‌ها روی مرمهای آشپزخانه. مرمها به رنگ ماه‌اند و رگه‌های خاکستری‌شان، سایه‌های توی ماه. مهتاب پنجره را پر کرده و آشپزخانه را روشن. نه! این موجودات از غارهای تاریک ذهن دنیا بیرون آمده‌اند، با من چه کار دارند؟ شاید با این تصویرها خودش را می‌شناسد و پیدا می‌کند. من اصلاً از تصورات خودم می‌ترسم. این فکرها را هی تکرار می‌کنم و تکرار. نمی‌دانم چقدر طول کشید تا در ولرمی مطبوع پتو به خواب رفتم.

در ورودی محکم به هم کوبیده می‌شود. از جا می‌پریم. نور بامدادی تا وسط هال آمده. تازه می‌فهمم که دیشب پرده‌های آشپزخانه را نکشیده بودم. ضربه‌های ساعت نه خانه را پر می‌کند. دیشب تا صبح خواب می‌دیدم. از این پل هوایی به آن پل هوایی می‌دیدم، ولی به چیزی که می‌خواستم نمی‌رسیدم یا که درست در لحظه‌ی رسیدن در شن فرو می‌رفتم! اصلاً یادم نمی‌آید دنبال چه بودم!

پا می‌شوم و تندی یک قهوه درست می‌کنم. سر حال نیستم. بار آشفته‌ی دیشب هنوز با من است. نور آفتاب کم‌رمق روی پولک‌های آینه‌ای کوسن‌ها پخش شده است. ملافه‌ی روی سه‌پایه را برمی‌دارم. آفتاب به سه‌پایه نرسیده است و سیما هنوز در سایه است. نگاهش می‌کنم. چین‌های بالای لب و سه چین افقی روی پیشانی‌اش قبلاً نبودند! چین و چروک‌هاش نه می‌گویند که او زیاد زنده بوده و نه می‌گویند که زندگی هم کرده. فقط چهره‌اش را رنج دیده و پلاسیده کرده‌اند. جایی خوانده بودم که ما همه تبدیل به چیزی می‌شویم و وقتی می‌میریم، آن چیز می‌شود ما. مثل سمفونی شماره پنج که می‌شود بتهوون یا بوف کور که می‌شود هدایت. حال این تابلوی نیمه‌تمام، شده است سیما. باز پارچه را می‌کشم روش.

باید بروم اداره‌ی پست. نامه‌ی رسیده از پست را توی کیفم می‌گذارم. لباس‌های خودم را می‌پوشم و لباس دنیا را تا می‌کنم و می‌گذارم توی کشو. چشمم به گوشه‌ی بیرون‌زده‌ی عکسی در ته کشو می‌افتد. لباس‌ها را کنار می‌زنم و عکس را برمی‌دارم. دنیا روی سکوی سیمانی پشت به تیمز، آرام و نیم‌لبخند نشسته است. دو دستش روی هم زیر سینه‌اش قرار دارند. آسمان آبی بالای سرش است و آفتاب تابان روی بند پارچه‌ای سفیدی که به سرش بسته. پروانه‌ای منجوق‌دوزی شده روی بند سرش است و چشم‌های فروزان و درخشنده‌اش، دو سنگ داغ‌اند در حظی نفسانی. پیراهن بی‌آستین شیری شکری تنش است با کفش‌های بندی چرمی. سه رُخش به سوی مردی است که کمی به سوی او خم شده و دو دستش را به سمتش دراز کرده. یک دستش به بازوی دنیا رسیده است. انگار می‌خواهد از روی سکو بلندش کند یا شاید هم می‌خواهد ببوسدش. از چشم تیمز که سایه‌ی ابرها هم درش پیداند یک نفرند و انگار به هم متصل‌اند. نمی‌دانم چه کسی این عکس را گرفته است و چه جویری این صحنه‌ی زنده را ثبت کرده، ولی مطمئنم که این مرد، اسد است. هیچ‌گاه به خودم اجازه نداده بودم که از دنیا بخوام عکسش را نشانم بدهد. نیم‌رخش رو به دنیاست. کمی بلندتر از اوست. شاید دو انگشت!

استخوانی است و سفیدرو. سیب گلوش هم بدجوری بیرون زده است. لب‌هاش نازکند و مردانه. حدس می‌زنم از آن‌هایی است که به ندرت لب‌خند می‌زند و بزرگ‌ترین لب‌خندش را فقط پیش از سکس نثار می‌کند. به ابروی کشیده و نازک و چشم نسبتاً درشتش دقیق می‌شوم. چیزی غیرقابل پیش‌بینی در نگاهش است. موهاش تیره و می‌جعدند و یک جعدش در مسیر باد ملایم پیچ خورده است. نه چاق است و نه لاغر. نه چارشانه است و نه بی‌شانه. بیش از حد معمولی است. اگر به جای تی شرت آبی، لخت بود و دو بال می‌داشت نقاشی سایکی و کیوپید<sup>۳۲</sup> می‌شد. با دقت به دست‌های اسد نگاه می‌کنم. مردانه و استخوانی و لطیف‌اند و البته حساس و نوازشگر. مطمئنم که دنیا در این لحظه‌ها هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد که همین دست‌های پر تمنا که به سویس دراز شده‌اند، یک روز هم مغرورانه پشش می‌زنند و او گیج و منگ میان برزخ دست و پا خواهد زد.

به هر حال همین مرد معمولی، آب روان شده بود و به گوشه‌ها و زاویه‌های قلبش نفوذ کرده بود. طعم لذت و تانگی را به روش خود به او چشانده بود و البته در طوفان رابطه بی‌هیچ پاسخی به نیازها و خواهش‌ها و دیوهایی که دنیا باهاشان روبه‌رو بود، خود را نامرئی کرده بود و به جاش اندوه و نگرانی را همنشین دنیا کرده بود که یکی به گریه می‌انداختدش و دیگری شکنجه‌اش می‌داد. فقط قدرت سیما توانسته بود بی‌حضورش کند. با همان دست رویایی که بر سر دنیا گذاشته بود، اشک‌ها و زخم‌های قلبش را هم پاک کرده بود. به پروانه‌ی رنگین روی بند سفید سرش نگاه

---

<sup>32</sup> Psyche and Amor, also known as Psyche Receiving Cupid's First Kiss (1798), by François Gérard

در آخرین لحظه‌ی معصومیت سایکی قبل از بیداری جنسی (که با اولین بوسه‌ی کیوپید آغاز می‌شود) پروانه‌ای نمادین روی سراو بال بال می‌زند.

می‌کنم. در تصویر سایکی و کیوپید هم پروانه‌ایست که سمبل دگرگونی است؛ چون عشق و رابطه، سفر به ناشناخته است. هیچ‌کس نمی‌داند وقتی از رابطه بیرون می‌آید به غیر از معصومیت چه چیزهای دیگری را از دست می‌دهد و چه چیزهای دیگری را به خود می‌چسباند. عکس را برمی‌گردانم.

«این آب‌ها را می‌بینی دنیا؟»

دست افشان بوسه‌های ماست!

انعکاس دنیای من است به سطور التهاب

و آنچه می‌بینی ثبتي از آن انعکاس!

می‌خواهم با فشار لب‌هایت

خروشانش کنم و صدای «تیمز»

معجونى باشد از آهی که تو در گوشم

نجوا می‌کنی، تا همیشه...»

(اسد تو)

عکس را می‌گذارم زیر زیرپوش‌های نرم.

این آپارتمان کوچک خانهای عنكبوت است که با تارهای ظریف و زیبای خاطرات، رویاها، احساسات، تلاش‌ها و خواسته‌ها به هم تنیده شده‌اند. در کمد را می‌بندم و ژاکتم را می‌پوشم. یادم باشد برای مسیح یک جفت دستکش بخرم.

چشم‌هاش دو سنگ گذاخته‌اند. «... افسرو پس فردا می‌برم گورستان چالوس.»  
صدای افسرده‌اش ضعیف‌تر می‌شود. دوربین گوشی را می‌بندد.

«چرا اون‌جا؟!» به روی خودم نمی‌آورم که خیر داشته‌ام.

«می‌خوام به گناهِش نزدیک‌تر باشه.»

«خاله آذرت چیزی نگفت؟»

«چرا. یهو بی به تته‌پته افتاد و گفت، ما توی کرمان آرامگاه خانوادگی داریم چرا اون‌جا؟ بعدم گفت شب با شاپور می‌آد پیش‌ام که منم گفتم نه، الان هیچ‌کس رو نمی‌خوام ببینم.»

«می‌اومدن پیش‌ات بهتر نبود؟»

«راستشو بخوای من الان تو زندان خودمم. چند روز دیگه که کفن و دفن افسرو تموم کنم قبل از این که شاپور برگرده کانادا، خودم می‌رم پیش‌شون.»  
نفس عمیقی می‌کشم. «به هر حال تو باید یه روز بهش بگی که چرا افسرو توی چالوس دفن کردی.»

لحظه‌ای سکوت می‌کند. «فعلا که مرده‌ها نمی‌تونن رازی رو افشا کنند، بعدش هم یه خاکی به سرم می‌کنم. راستشو بخوای حتی نمی‌خواستم براش سنگ قبر سفارش

بدم. ترجیح دادم روی قبرش با خارهای گزنده پر بشه، ولی یهوئی آفتاب افتاد روی صورتم و تصمیمم رو عوض کردم! یادم افتاد تابستونا وقتی که آفتاب پهن می شد توی ایوون، افسر پاهاشو دراز می کرد و منو صدا می زد که برم پیشش. موهامو شونه می زد و بعد هم سرمو توی بغلش فشار می داد و می بوسید. اون بوسه هاش از ته دل بودن. هر وقت هم از خرید می اومد اول از همه کاهوها رو می شست. می دونست من مغز کاهو دوست دارم. راستش اولین باری که افسر گریه کرد هم یادم نمی ره. من خونه‌ی خاله آذر بودم و داشتم با بچه‌های همسایه وسطی بازی می کردم که یهو خوردم زمین و زیر زانوم پاره شد. رفتیم بیمارستان و گفتند باید دو تا بخیه بخوره. هفت سالم بود. جیغ می کشیدم و چسبیده بودم به دامنش. اون جا برای اولین بار مامان صداش زد. همیشه افسر جون صداش می زد. اون جا یهوئی گریه افتاد.»

ساکت می شود. اندوهی در قلب هر دوی ما می خلد. نمی توانم حال مغشوش و پر از تضادش را بفهمم. فراتر از درک عاطفی من است. آرام می گویم: «دیگه چه کارا تو چالوس کردی؟»

با صدای گرفته می گوید: «همه‌ش دنبال کارای کفن و دفن بودم. تا سه چار روز دیگه افسرو با آمبولانس می آرم اینجا. سنگ قبرو هم همین جا سفارش دادم و گفتم روش بنویسند، (روحش در آب و تنش در خاک، شاید که بخشایشی باشد.) بعد هم تک و تنها رفتم ساحل.»

«نه!»

«آره! یهوئی زد به سرم که برم طرف هر چی که تنم رو می لرزونه. وقتی رفتم کنار دریا طرفای ظهر بود. کلی هم عکس گرفتم. از شن‌های زیر آفتاب و ریز ماهیا و گوش ماهیا تا کف‌هایی که لیز می خوردن. به خودم گفتم بعدا که به عکسا نگاه کنم حرفای زیادی دارند. مینو! دریا ممکنه قلب داشته باشه، ولی اونی که دست و پا زدن زن بی دفاعی رو توی آب می بینه نمی تونه قلب داشته باشه. تصورش رو هم نمی تونی

بکنی که چقدر حالم بده. افسر هر روز تو بغلم آب می‌شد. جلوی چشمم ذره ذره محو می‌شد. همون طوری که سیما جلوی چشمش ذره ذره محو می‌شد. دلم می‌خواد این صحنه‌ها از تو ذهنم پاک بشن، ولی نمی‌شن. من از فوت بابا جهان به این طرف تو صورت هر زن گوشه‌ی خیابون مادرم رو می‌بینم. فرقی نمی‌کنه تو تهران باشم یا لندن، اون تو همه زن‌های گوشه‌ی خیابون هست. استخوناشو آب با خودش برده و هیچی دیگه ازش نمونده، ولی من هنوز رویای برگشتنش رو دارم. من هنوز آرزوهای تموم نشده‌ای با سیما دارم.» به فنت و فنت می‌افتد.

نمی‌دانم چطوری آرامش کنم. سر به سوی پنجره می‌گردانم و به ابرهای آشفته و لغزان می‌نگرم. با هر فشار باد، هوا یا دما شکل عوض می‌کنند، مثل ما که پایه‌پای پیش آمدها و رازهای آشکار شده شکل دیگری می‌شویم.

«مینو! دیگه قلب من اون قلب روشنی که دو ماه پیش از لندن اومدم تهران، نیست، من الان پرم از نفرت و بغض. مادر من یه دونه‌ی غبار بود و هیشکی گم شدنش رو ندید. من دختر همون غبارم. کسی برای مادر من حتی یه شمع هم روشن نکرد. از صحنه‌ی هستی پاک شد بدون این که کسی بدونه.» به سرفه می‌افتد.

«افسر همه کارداشو جمع کرد و قبل از این که بمیره یه جا پرت کرد تو روحم. ریزریزم کرد. کاش حقیقت رو به من نمی‌گفت. دیگه بعد از بیست و هفت سال تو بستر مرگ اعتراف کردن چه دردی از من دوا می‌کنه جز این که دردی بهم اضافه می‌کنه؟ من دیگه الان نمی‌دونم کی هستم؟ از کجا اومدم و به کجا تعلق دارم.» چند لحظه‌ای سکوت می‌کند. «وقتی افسر آخرین حرفاشو می‌زد صدای خودش نبود. صدای دردی بود که می‌کشید. این افسر، اون مامان افسری که من می‌شناختم نبود. صداش، لحن حرف زدنش حتی نفس کشیدنش هم اون نبود. من شنیده بودم که هر دردی شخصیت خودش رو داره و شنیده بودم که بیماری آدم رو عوض می‌کنه، ولی درد افسر از ترس بود و این ترس داشت خفه‌اش می‌کرد.»

«از چی می‌ترسید دنیا جان؟»



«نمی‌دونم. ولی این قدر می‌دونم که از یه چیزی خیلی می‌ترسیده. شاید می‌ترسیده که بابا جهان به خاطر نازا بودن ولش کنه و بیفته زیر دست این و اون. ولی بهت بگم شخصیت بابا جهان اصلا این جور نبود. اشکال از خود افسر بود که وقتی نگاهش به سیما می‌افتاد ترس‌های خودشو می‌دید. می‌خواست بچه‌ی سیما رو داشته باشه تا ادای خانواده‌ی خوشبخت رو در بیاره، ولی رنج نگهداری سیما رو نمی‌خواست بپذیره چون مسئولیتش زیاد بود. شاید یه جورایی از منم می‌ترسید، فکر کنم هر بار چشمش به من می‌افتاد وجدان گهی می‌گرفت. الان می‌فهمم که چرا هیچ‌وقت نمی‌ذاشت برم استخر یا لب دریا. از آب نمی‌ترسید، از روبه‌رو شدن با گناهش می‌ترسید. هر بار که می‌گفتم بریم شمال، این قدر ادا و اطوار در می‌آورد که آخرش می‌رفتیم اصفهان و شیراز. همین ترس‌ها روحش رو مسموم کردند و به این روز انداختنش...»

حرف‌هاش تمامی ندارند. از خون به‌جوش آمده‌اش بلند می‌شوند و خشم و درماندگی و خستگی ولش نمی‌کنند. می‌گویم: «دنیا جان! اگر کارای قانونی و از این جور چیزا نداری پاشو بیا این‌جا و بعد که بهتر شدی دوباره برگرد.»

«از این کارا که ندارم، همه چی به نام منه، ولی می‌خوام یه کم پیش خاله آذر بمونم. الان به من احتیاج داره. راستش یه دلم می‌گه همه‌چی رو بفروش و از این مملکت برو، ولی باز یه دلم می‌گه بمون و زندگیت رو از اول بساز. هر چند آدم این‌جا هیچ آینده‌ای نداره. یه مملکت توخالی و پرزرق و برقه مثل خانواده‌ی خودم که فقط یه مشت دروغ تحویل می‌دن. اگه باور کردی یه جور باختی و اگر نکردی یه جور دیگه.»

دلم می‌خواهد به دنیا بگویم که افسر همه‌ی اموالش را همان موقع که او به انگلیس آمد به نامش کرده بود. از شرکت ترابری تا خانه‌ها و زمین و ماشین و ویلا و همه‌ی نقدینگی. نه چیزی را از قلم انداخته بود و نه دست هیچ‌کسی را برای هیچ دخالتی

در انحصار وراثت باز گذاشته بود. او همان کاری را کرده بود که پدرش در شانزده سالگی برای او کرده بود. حتی خرج زندگی دنیا در لندن از حسابی که او در باکو برایش باز کرده بود، فرستاده می‌شد که تحریم‌های بانکی ایران را دور بزند و آب در دل دنیا تکان نخورد. دنیا فکر می‌کرد که این پول از حسابی که بابا جهان به نام او باز کرده می‌آید. روحش هم خبر ندارد که به محضی که شناسنامه‌ی او گرفته شد، افسر خانم حساب بانکی به نام او در باکو باز می‌کند و هر ماه پولی از شرکت ترابری در آن ریخته می‌شده. یکپو از دهانم می‌پرد، «الان ماه رو تو آسمون می‌بینی؟»

«از این جا نه. ولی جلوی دریا که بودم توی اون هوای سرد این قدر نشستم تا ماه در اومد. دلم می‌خواست تا صبح اون جا بشینم اما نمی‌شد. دیگه اومدم هتل و کلی چیز نوشتم تا یه کم آرام شدم.»

«راستی دنیا جان! من داستانی رو که روی روزنامه‌های اتاق خوابت نوشته بودی خوندم. امیدوارم از دستم ناراحت نشی.»

جیغ می‌زند! «داستان چیه؟ نه بابا! اونا هذیونای نصفه شبمه. گاهی وقتا یه چیزایی همین طوری می‌آد توی ذهنم یا مثلا خواب می‌بینم، بعد کورمال کورمال پا می‌شم می‌نویسم شون. الانم هیچی شو یادم نیست. برگردم، همه رو می‌کنم.»

«برای من که جالب بودن. تازه می‌خواستم بهت بگم چرا روی این کاغذای بی‌ارزش نوشتی شون؟»

پوزخندی می‌زند. «من که از وقتی این جا اومدم نه تونستم درست بخوابم و نه تونستم حتی یه بار مراقبه کنم. تازه الان می‌فهمم وقتی لندن بودم چقدر سر جام بودم و خودم نمی‌دونستم. راستی راستی به نظرت جالب بودن؟»

«آره. سیما رو توشون می‌دیدم. اونم ماهیا رو فسفری می‌دید و پروانه‌ها رو نقطه‌های رنگی رنگی. ولی نمی‌تونست توضیح شون بده. چشم ذهنش خیلی جلوتر از زبانش بود. البته من و مادرم عاشق قصه‌هاش بودیم.»

سکوتی نسبتاً طولانی می‌کند. «مینوا! من این چیزا رو نمی‌دونستم. دلم می‌خواد هر چی یادت می‌آد برام بگی. حالا می‌فهمم چرا سیما دیوونه صدش می‌زدن. مردم از هر چی که می‌ترسند یه مَهرَمِ روش می‌زنن که هیچ‌وقت نه پاک بشه و نه یادشون بره...»

کتری برقی را روشن می‌کند. «همین طوره.» چای کیسه‌ای را در لیوان می‌اندازم و از آب جوش پرش می‌کنم. بوی بابونه بلند می‌شود.

«داری چی کار می‌کنی؟»

«چایی درست می‌کنم.»

«آهان! برو راحت باش. منم باید وسایلم رو جمع کنم و فردا صبح برگردم تهران.» منتظر خداحافظی نمی‌ماند. گوشی را قطع می‌کند.

جا می‌خورم. نگاهم به جعبه‌ای می‌افتد که از اداره پست آورده‌ام. این قدر اوضاع دنیا آشفته و به هم ریخته است که هنوز نگفته‌ام که اسد این جعبه را فرستاده. روی جعبه با ماژیک نوشته است:

«دنیای عزیزم ممنون که در این چهارسال بر من درخشیدی. روزی نبوده است که در ذهن و جانم تو را در کنارم نداشته باشم و نبوسیده باشم.» پشت جعبه هم نوشته است: «مثل خشاب‌هایی که روز تاسوعا در میدان انقلاب به سوی جوانان خالی می‌شدند روزهای بی‌تو این‌گونه در قلب من خالی می‌شوند.»<sup>۳۳</sup>

دنگ و دنگ ساعت لنگری شش بار بلند می‌شود. به طرف پنجره می‌روم. لایه‌های نازک ابر بخشی از ماه را پوشانده‌اند. ماه سرد و محزون و ساکت است. باران بند

<sup>۳۳</sup> اشاره به تظاهرات خونین «جنبش سبز» در تاسوعای سال ۱۳۸۸ است.

آمده و هوا تازه است. پرده را می کشم. پالتو می پوشم و در آپارتمان را قفل می کنم و برمی گردم به طرف ایستگاه.

پیش از آن که مادر به دیدن آذر خانم برود، خود آذر خانم بعد از آن که شنید دنیا می خواهد پیکر افسر را به چالوس ببرد، شتابان پیش مادر رفته بود. در آغوش او زار زده بود و روی پاهاش افتاده بود. گفته بود از وقتی که «منظر»، خواهر سرطان گرفته اش رفته بود چالوس و خودش را انداخته بود توی دریا، نه او و نه افسر دیگر نتوانسته بودند لب هیچ دریایی بروند. گفته بود چطور دنیا به خودش اجازه می دهد که افسر را در چالوس دفن کند؟! به پهنای صورتش اشک ریخته بود و گفته بود هیچ وقت درباره ی این اتفاق حتی با بچه هاش حرف نزده بوده. گفته بود از کارهای دنیا سر در نمی آورد و او با هیچ کس حرف نمی زند و در را به روی همه بسته است. از مادر خواسته بود از طریق من کاری کند تا دنیا منصرف شود و افسر را به آرامگاه خانوادگی ببرند. حتی گفته بود در مقابل زرق و برق و خوش مشربی آقا جهان کسی افسر را نمی دید. آقا جهان آواره و بی پول و جاه طلب بود. خوب هم می دانست از کدام کندو می شود عسل گرفت. وقتی با افسر ازدواج کرد او هنوز می توانست بچه دار بشود، ولی اسپرم های آقا جهان برای باروری کافی نبودند و افسر تا چهل سالگی چندین بار تزریق های هورمونی انجام داده بود تا با لقاح مصنوعی بارور شود. گفته بود خواهرم آقا جهان را دوست داشت و اهل زندگی بود و می خواست با خوبی و بدی مردش بسازد. خیلی احترامش می کرد، ولی اگر آقا جهان دست از پا خطا می کرد، باید با یک ساک از خانه بیرون می رفت. نه مالک خانه ای بود و نه شرکت ترابری و نه بچه ای هم از آن خودش داشت. باید در کوچه ها زندگی می کرد یا جایی کارگری می کرد.

مادر فرصتی پیدا کرده بود و در این اوضاع از او پرسیده بود که چرا وقتی از این کوچه رفتند از او و در و همسایه ها خدا حافظی نکرد؟»

آذر خانم گفته بود، خواهرش خانه را از آن‌ها خرید تا بروند خانه‌ی دیگری نزدیک خودش. گفته بود چون سیما پیداش نشده و دنیا هم دارد بزرگ می‌شود، دلش نمی‌خواهد با کسانی که می‌دانستند دنیا بچه‌ی سیماست سلام و علیک یا مراده‌ای داشته باشد و یک وقت کسی چیزی به روی این بچه بیاورد. حتی گفته بود قلب افسر از طلا بود و زیر ظاهر خشن‌اش دوست داشتن را می‌شناخت. فداکاری و قربانی کردن را می‌شناخت و مهم نبود که دیگران تلخ و سخت می‌بیننش.

مادر از حال آذر خانم منقلب شده بود و پرسیده بود که چرا افسر خانم حقیقت را به دنیا نگفته؟ و او در جواب گفته بود خواهرم حاضر بود آدم بده باشد، ولی آقا جهان را برای دنیا خراب نکند. الان هم نمی‌دانم چی به دنیا گفته که افسر را برده چالوس. در آخر هم گفته بود که حتما با شاپور می‌رود پیش دنیا و همه چیز را می‌گوید، حتی مفقود شدن سیما در جنگل‌های قفقاز به دست آقا جهان را!

مادر نخواستسته بود که چیز بیشتری در این مورد بداند! طاقتش را نداشت. طاقت شکسته شدن باورهای خودش را هم نداشت.

تصویر پدر را به خاطر آقا جهان خط‌خطی کرده بود و به حرف‌هایش خندیده بود. داوری بی‌جا کرده بود. از پشت دوربین می‌فهمیدم که چشم‌های دو آهنربای تیره و مرطوبش چطوری در حرف‌های آذر خانم جذب شده‌اند. دیگر با انکار و شوخی و فراموشی نمی‌شد از نگاه کردن جدی یا پرداختن به مسئله فرار کرد. مادر پریشان حال بود.



هفت صبح بیدار می شوم. دنیا سه صبح ایران، یک فایل روی گوشی ام فرستاده. بازش نمی کنم. اول قهوه ای درست می کنم و بعد دوشی می گیرم. به خودم قول داده ام که در روابط میان آذر خانم و افسر خانم و دنیا تحت هیچ شرایطی دخالت نکنم. ولی این بار قضیه پیچیده تر است. می دانم که اگر دنیا افسر خانم را در چالوس دفن کند و یک روز داستان خاله آذر را بشنود و بداند که من هم می دانسته ام و هیچ نگفتم، هرگز نمی بخشدم. می روم به سوی ایستگاه قطار. فایل را باز می کنم.

«شب هم به سنگینی روز شده است و با وزن نامرئی اش روی سینه ام افتاده و نفسم مثل آن بال های از جنس آب در زیر نور ماه شده است. بالا می آید و به سختی فرومی رود.

مادرم! من آمدم که تو به خاطر من بمیری؟ منی که حتی به خاطر نمی آورم لبخند تو چه شکلی بود. حتی به خاطر نمی آورم چه طوری نگاهم می کردی. حالا این جا روبه روی این آب ها آمده ام تا سایه های درد و وحشت تو را در آبش ماهی ها پیدا کنم. از من نپرس سرگور افسر چه می کنم؟ در آن لحظه که افسر زار می زد و طلب بخشایش می کرد، او را در آغوش گرفته بودم و در مرز ترسناک مرگ و زندگی کنارش

بودم و فکر می‌کردم مردن ساده‌ترین چیز در این دنیا است و روبه‌رو شدن با حقیقت سخت‌ترین.

در آن لحظه فهمیدم از چیزهایی که نمی‌دانستم بیشتر خوشحال بودم تا از چیزهایی که می‌دانم. وقتی افسر قلبش را برای من باز می‌کرد، زیر آوار غمش در حال خفگی دست و پا می‌زدم و به فاصله‌ی چند بار پلک زدن، گذشته و حال و آینده‌ی من شکل دیگری گرفت. حالا که خاطرات من و تو در اتاق‌های در بسته و تاریک مهر و موم شده‌اند، می‌خواهم یکی یکی درها را بشکنم و تو را پیدا کنم.»

بابا جهان! بابا جهان! تو همه چیز را می‌دانستی. مگر نه؟ بگو که نمی‌دانستی. بگو که اگر می‌دانستی، نمی‌توانستی همه‌ی این سال‌ها را با سکوت در کنار این راز به سر کنی...»

سوار قطار می‌شوم. روی اولین صندلی خالی می‌نشینم. زانوهام به هم می‌خورند. تازه چراغ شک در دنیا روشن شده و نمی‌دانم این چراغ تا کجا توان نورپاشی به حقیقت را دارد. باورم نمی‌شود که افسر خانم تا این حد جلو رفته باشد. حتی نمی‌دانم چقدر راست و دروغ را به هم بافته است. فقط می‌دانم که انتقام و حشتناکی از این زندگی دشمن‌خو گرفته است. زندگی‌ای که با او مهربان نبود و از کودکی وادارش کرده بود با ناملاپمات و سختی‌ها بجنگد؛ سختی‌هایی که قلبش را با خودش نیز سخت کرده بود. «دنیا»ی دل‌نازک، لای پنبه بزرگ شده بود و مثل او فولاد آب‌دیده نبود. یک بار آقا جهان داستان زال را برایش تعریف کرده بود و او گریسته بود. پرسیده بود چطوری مامان و باباش راضی شدند زال را بذارند توی کوه؟ و آقا جهان دیگر هیچ‌وقت این جور داستان‌های شاهنامه را برایش نخوانده بود. می‌دانست که او طاقت ندارد کشته شدن سهراب به دست پدرش یا کشته شدن سیاوش را با نیرنگ و حيله بشنود.

به گمانم «حقیقت» می‌خواهد که تصویرهای ذهنی دنیا یکی یکی بشکنند. یک بار دیگر به شرایط زندگی افسر خانم و آقا جهان نگاه کند و هاله‌ی پر زرق و برقی را که به دور بابا جهان کشیده، پاک کند. دریابد که اگر چه افسر خانم مرگ را به سادگی، دست چپ زندگی می‌دید، ولی با سختی روزگار و درد و تنهایی و مسئولیت بار آمده بود. از دوازده سالگی که بی‌مادر شده بود، دو خواهر چهارساله و هفت ساله‌اش را در کنار کلفت و نوکر بزرگ کرده بود. از همان سن یاد گرفته بود که خشن باشد و زیادی حرف نزند. اهل عمل بود و کاری را که باید، انجام می‌داد. از شانزده سالگی هم بی‌پدر شده بود. پدرش از مالکان بزرگ کرمان بود، رفته بود کربلا و قبل از سفرش، افسر را همه‌کاری خود کرده بود و اداره‌ی همه‌ی امور را محضری به او سپرده بود. یا می‌دانست که هیچ‌گاه از سفر باز نخواهد گشت یا که خودخواسته مفقود شده بود. افسر از زیبایی و لطافت زنانگی بهره‌ای نبرده بود و بزرگ‌ترین هدیه‌ای که از زندگی دریافت کرده بود، قابلیت مدیریت پول و زمین و املاک بود. زندگی با او مهربان نبود و کسی هم به او مهربانی نکرده بود. هر آنچه دیده بود جنگ برای زنده ماندن بود. بعد از مفقود شدن پدرش دیگر هیچ‌کس روی حرف افسر شانزده ساله حرف نزده بود. او هم توضیح زیادی به کسی نمی‌داد. با خشونت روزگار رشد کرده بود و با رنج و تنهایی درس‌های خود را آموخته بود. خواهرها دیپلم گرفته بودند و شوهر کرده بودند. افسر خانم سهم هر کدام را همراه جهازشان داده بود و خواهر کوچک‌تر مثل مادرشان در همان جوانی سرطان کبد گرفته بود. افسر دستور می‌داد و تعیین و تکلیف می‌کرد و البته هیچ مردی هم برای خواستگاری او پا پیش نگذاشته بود. او رنج تنهایی و مسئولیت را پذیرفته بود.

آقا جهان بزرگ‌ترین اتفاق خوشایند زندگی‌اش بود. یکی از مالکان کرمان او را به افسر خانم معرفی کرده بود. مردی چهل ساله، جذاب و خوش قد و قامت که ظاهراً بعد از دیدار با افسر خانم فوری هم خواستارش شده بود. برای افسر خانم چه اهمیتی داشت که او پولدار نیست و خانواده‌اش گمنام‌اند و معلوم نیست در کدام شهر قفقاز



گم و گور شده‌اند. خون روس دارد یا خون ایرانی یا آذربایجانی. اگر این طور نبود آیا به افسر خانم نگاه هم می‌کرد؟ افسر به همه‌ی این‌ها فکر کرده بود و می‌دانست قدرت یک زن سی و هفت ساله بدون تشکیل خانواده به هیچ دردی نمی‌خورد. بنابراین تصویری بسیار بزرگ‌تر از آنی که در خور آقا جهان بود، برای همه خلق کرد. بزرگ‌ترین لذتش کور کردن چشم دیگران بود و در این کار هم بسیار توانا بود. قد و بالای آقا جهان به همه رنج‌هایی که کشیده بود می‌ارزید و چشم‌های حریص زن‌ها بالاترین پاداشی بود که از شوهر کردنش گرفته بود. به هیچ‌کس نگفته بود که او شرکت ترابری را، برای آقا جهان راه انداخته و خانه‌ی تهران را هم خودش خریده. به کسی هم نگفته بود که آقا جهان قبلاً ازدواج کرده بوده و زنش به طرز مشکوکی مفقود شده بوده. به هیچ‌کس هم نگفته بود که چرا آقا جهان از قفقاز گریخته. احترامش را داشت و تخم داستان و شایعه را توی دهن‌ها می‌پاشید و بقیه شاخ و برگش می‌دادند و حسرت خوشبختی او را می‌خوردند.

او در دنیای غارت شده‌ای زیسته بود. شاید هم باور داشت که اگر غارتگر نباشد یا که همدست غارتگر نباشد، نابود خواهد شد.

از قطار پیاده می‌شوم. از کنار دیوارها می‌گذرم. با برگ‌های قهوه‌ای و نارنجی و سرخ آتشین پیچک، پوشیده شده‌اند. باد سرد و ملایمی می‌وزد و پاره پاره‌های نور روی برگ‌های لرزان آینه انداخته‌اند. از اندوه آسمان ابری کم می‌کنند. سنجاب جوانی سر دیوار راه می‌رود. حرکت استخوان‌های ظریفش از زیر پوست کرم خاکستریش پیداست. چند لحظه زیر آفتاب کمرنگ می‌ایستد و نگاهم می‌کند. هیچ فندق، بلوط یا بادامی ندارم که بهش بدهم. می‌رود آن‌ور دیوار روی درخت ازگیل.

روی نیمکت چوبی کنار خیابان، روبه‌روی خانه‌ی شاگردم می‌نشینم تا ده دقیقه‌ی دیگر بگذرد و بروم سر کلاس. کلاغ کوچک نوک سفیدی بالای سرم قارقار می‌کند. به افسر خانم فکر می‌کنم که از این دنیا رفت و با قربانی کردن خودش نه تنها تصویر

دروغین آقا جهان را حفظ نکرد که با حرف‌های ضد و نقیضش موجی از ویرانی هم پشت سر خود به جا گذاشت. شاید هم می‌خواست چیزهای زشت را وارد زندگی دنیا نکند تا زیبایی باورهاش خدشه‌دار نشود. حال با نبودنش جای بسیار بیشتری را در روح و روان دنیا اشغال کرده است. او با همه بوسه‌هایی که به موهای درخشان دنیا زده بود و تلاش‌هایی که کرده بود باز هم نتوانسته بود نقش مادر خوب را بازی کند. مادری شیرده کنار زده شده بود، ولی مادری او باز هم برجسته نشده بود. شاید اصلاً برای این نقش ساخته نشده بود با این که از دوازده سالگی مادری کرده بود. برگ زرد چروک خورده‌ای می‌افتد جلوی پام.

دنیا می‌گفت کاش می‌توانستم به گذشته فکر نکنم. کاش دلم برای هیچ‌کس تنگ نمی‌شد. نه برای بابا جهان و نه اسد و نه حتی کسی که هیچ خاطره‌ای ازش ندارم، ولی دلم برای همه‌شان تنگ می‌شود. حتی برای خواب‌هایی که می‌دیدم. دارکوب درشتی بال بال می‌زند و می‌آید نزدیک نیمکت. تند و تند از توی درزهای پیاده‌رو دانه برمی‌چیند.

بلند می‌شوم و زنگ خانه‌ی شاگردم را می‌زنم.



در آپارتمان را باز می‌کنم و کفش در نیاورده به دنیا زنگ می‌زنم. اولین زنگ جواب می‌دهد.

«سلام دنیا جان! پیش خودم گفتم حتما خوابیدی؟» به طرف پنجره می‌روم و پرده را کنار می‌زنم. پوش پره‌های برف می‌بارند.

«نه بابا! خواب کجا بود؟ دیگه تو خونگی تهران بند نمی‌شم. با این‌که خونه رو می‌شناسم و همه گوشه‌هاشو خودم تمیز کردم، اما دیگه همون خونه نیست. احساس می‌کنم هر گوشه‌اش یه روح وایساده. وقتی به رومیزی قلاب‌دوزی شده‌ی نهارخوری نگاه می‌کنم یادم می‌آد که تا چند سال افسر داشت می‌بافتش و بالاخره تمومش کرد و آهارزده و تمیز انداختش روی میز. انگار همه‌چیز رویا بود و یهوپی از خواب پریده‌ام. امروز صبح به این فکر می‌کردم که نه مادر من دیگه برمی‌گرده و نه بابا جهان و نه افسر. همه‌چیز یه بار همون جوری که بوده اتفاق افتاده و دیگه برای خیلی چیزا دیره و فرصت از دست رفته.»

نفسی می‌گیرم. «از مادرم فقط یه پتوی زرد کوچیک مونده که می‌خوام قابش بگیرم. سه طرفش دندونه‌های آبی خورده.»

بی اختیار گر می‌گیرم و فشاری از توی سینه‌ام بالا می‌زند. هیچ نمی‌گویم این پتورا مادرم برای پسر توی شکمش دوخته بود و با نخ آبی کوک زده بود و هیچ‌گاه هم تمامش نکرده بود. یعنی نتوانست تمامش کند. حتی نمی‌گویم مادرم گفته بود وقتی او به دنیا آمد و در همین پتو پیچیدش، دست‌هاش به شدت می‌لرزیدند. هر دو سکوت می‌کنیم.

می‌گویم: «راستی نامه زیاد داشتی و یه نامه‌ی کرم قهوه‌ای هم توش بود که بازش نکردم. می‌خواستم زودتر بهت بگم ولی دیشب گوش‌ی رو قطع کردی و رفتی.» هر کاری می‌کنم نمی‌توانم بگویم که از اسد هم بسته‌ای آمده است. می‌ترسم اضطرابش بیشتر شود و بیشتر به قعر تیرگی بیفتد.

«مینو جان! من الان هم از تو فرو ریخته‌ام و هم از بیرون. اگه یه وقت تند حرف زدم یا کاری کردم از دستم ناراحت نشو. باورت نمی‌شه اگر بگم که هر شب از داده‌های خودم بیدار می‌شم و از صدای خودم وحشت می‌کنم. نمی‌دونم از فشار و استرس زندگی این‌جاست یا که دونستن حقیقته که این‌جوری از پا در اومدم. اصلا به یه جای دیگه‌ای پرتاب شده‌ام.» صدایش می‌لرزد و آرامشش پر از تیرهای زهرآگین شده‌اند.

نمی‌دانم چه بگویم. نامه را از میان نامه‌ها برمی‌دارم و باز می‌کنم. «... می‌گه برای نمایشگاه عکس از اول فوریه تا آخر مارچ دوهزار و بیست و یک حق انتخاب داری و باید با ما تماس بگیری و...»

نفس بلندی می‌کشد. «چقدر منتظر این نامه بودم و الان که به دستم رسیده هیچ احساسی ندارم. مرسی مینو جان. چیز دیگه‌ای ندارم؟»

نامه‌ها را زیر و رو می‌کنم. چیز مهمی به چشم نمی‌آید. حس سنگینی قلبم را فشار می‌دهد. ماهی در تورم و نمی‌دانم از کدام سوراخ فرار کنم. «چرا. یه بسته هم داری. اسد فرستاده.» نمی‌گویم چه چیزهایی روی جعبه نوشته است.

صدای سنگین نفس هاش را می شنوم. بعد از چند لحظه می گوید: «اگه برات زحمتی نیست پستش کن که برگرده به آدرس خودش.»

«مطمئنی؟»

«آره! دیگه نمی خوام برگردم به عادت های قبلم. نمی خوام از هم خوابگی هام با هیچ کس هم داستان عشقی بسازم. حتی نمی خوام به مردی نزدیک بشم که هیچ وقت بهش نمی رسم یا فقط قراره برای هم بزاز سکش ترشح کنیم. اگر این بسته رو باز کنم دوباره همه ی چیزهای نیمه جون زنده می شن. صمیمیت بین ما پاره نشده، ولی وابستگی من به اون پاره شده.» مکثی می کند. «من همه ی چیزایی رو که گم کرده ام یا چیزایی رو که نمی خوام ببینم می ندازم تو یه جعبه ی سیاه و بعد سر فرصت نگاهشون می کنم. مهم نیست چی ان مهم اینه که الان نمی خوام ببینمشون.»

واژه ی جعبه ی سیاه تکانه می دهد. «اون جعبه ی سیاه کجاست؟ می خوای این جعبه رو هم بندازم اون تو؟»

«نه عزیزم! اون جعبه تو ذهنمه.»

«آهان!» حالا معنی جعبه ی سیاه در یکی از روزنامه نوشت های دیوار اتاق خواب را می فهمم. آن نوشته ها فقط مشت ی واژه نبودند، باربران توانمندی بودند که خواب ها و ترس ها و تجربه های دنیا را حمل می کردند.

«من و اسد دیگه تو جهان هم جا نمی شیم. اون باز و بی مرز و بی تعلقه. من می خوام به کسی وابستگی داشته باشم و توی چار دیواری خودم احساس امنیت کنم. حاضرم از تعهد و یکنواختی و روزمرگی زندگی زناشویی اذیت بشم، ولی دیگه پامو تو رابطه ی آزاد و بی در و پیکر و اون جور رشد کردن ندارم. من الان دنبال خاکام که توش ریشه بدوونم. اسد باده. فقط می خواد بره. تازه رابطه ای هم می خوام که توش گفت وگو باشه نه قهرهای طولانی.»

«می فهمم چی می گی. فقط بهم بگو اسد هنوز تو قلبته؟»

«معلومه که هست، هیچ وقت هم که نینمش باز هم توی قلبمه. اما من از زندان قلبم بیرون اومدم. اسد با این کارش نشون داد که نه ترکم کرده و نه فراموش. شایدم وفاداری من از دل سنگ اونم گذشته و نخواسته که میونه مون با خشم و پشیمونی به هم بخوره. اما من دیگه اون «دنیاپی» که اون می شناخت نیستم. یه خرده شکسته‌هایی از اون آدم قبلی توی من مونده و اون روزایی که از بس دوستش داشتم هیچی رو نمی دیدم هم گذشت. اتفاقا دیشب داشتم فکر می کردم اسدی که با یه نگاه تیزش توی من آتیش می نداخت و نفسم با نفسش بخار می شد، حالا چقدر برام یخ زده شده. باورت نمی شه مینو، ولی دیگه نه نشانه‌های رمزی بین ما و نه اون حرفای داغش ذره‌ای تکونم نمی ده.»

می گویم: «یه جایی شنیده بودم که رویاها مثل شب‌پره‌های دور چراغ‌اند. وقتی چراغ خاموش بشه شب‌پره‌هام از پرواز می افتند. فکر کنم تو چراغ عشق رو خاموش کردی.»

در سکوت نفس می کشد و من احساس می کنم اولین بار است که این خانه و این تابلوها و این عکس‌های به ریسمان کشیده را می بینم. چیزی روحم را تکان می دهد و واقعیت‌های جلوی چشمم را جور دیگری می بینم. نمی دانم چیست، فقط می دانم دنیا که این همه شکل و نقش به در و دیوار ذهن من و دیگران زده بود خودش هم از همین نقش‌ها شکل پذیرفته و جهانی که می خواست تغییرش بدهد خودش را بیشتر تغییر داده است.

آرام می گویم: «باشه عزیزم. فردا صبح می رم پستخونه و جعبه رو پس می فرستم. از اون ور هم یه سر می رم پیش مسیح. براش یه جفت دستکش پشمی خریدم.»  
 «ای! چه عالی! راستی مسیح ایمیل داده که امروز صبح بهش یه جایی رو دادن.»

جیغ می‌زنم. «جدی؟! وای! چقدر خوشحال شدم. وسط این همه خبرای بد این بهترین خبری بود که بهم دادی. کاش این‌جا بودی و با هم یه شراب باز می‌کردیم.» می‌خندد. «آره واقعا!» صدای زنگ در می‌آید. «او! مینو! یکی زنگ می‌زنه! ده شبه! بذار بینم کیه!» گوشی آیفون را برمی‌دارد.

«مینو جان! خاله آذر و شاپورن! نمی‌دونم چرا یهوایی این وقت شب بی‌خبر پاشدن اومدن!»

لبخند می‌زنم. «برو بعدا با هم حرف می‌زنیم.»

می‌روم کنار پنجره. باران بند آمده است. برگ‌ها و چمن‌ها شسته شده‌اند و بوی ملایمی می‌زند تو. کاش دنیا هم مثل این برگ‌ها از دروغ شسته شود.

e-book







## «منتخبی از کتاب‌های نوگام»

فهرست کامل کتاب‌های نوگام را در وبسایت ما جست‌وجو کنید.

### رمان ترجمه

یولسیز ا جیمز جویس | ترجمه‌ی اکرم پدramنیا

بنخشدگی اریچارد پاورز | مصطفی مفیدی

شیاطین در کویر | بیژن زرمندلی | ترجمه‌ی عماد تفرشی

فلک‌زده‌ها | ماریانو آسونلا | ترجمه‌ی فرشته مولوی

باغ ایرانی | کیارا متزالاما | عماد تفرشی



برای مشاهده‌ی کل کتاب‌های

نوگام، اسکن کنید.

### رمان و داستان بلند ایرانی

خانه‌ی کوچک کوچک | هشت‌آباد | مهدی دادستان

گورستان شیشه‌ای | سرور کسمایی

نقشینه | شیوا شکوری

سلام لندن | شیوا شکوری

به شهادت یک هرزه | امین انصاری

لعنت گلدون | حمیدرضا ابراهیم‌زاده

### نمایشنامه

سه‌گانه مقاومت | آریل دورفمان | ترجمه‌ی سیدمصطفی رضیعی

## داستان کوتاه

ما همه در عصر شکار به سر می‌بریم افرهاد ح گوران  
و دیگر هیچ نگفت افریبرز مسعودی  
نود و هشت | ۱۶ داستان از ۱۶ نویسنده

## ناداستان

سفر به ذن زندگی نامه راهب بودایی ایرانی اخسرو دهدشت حیدری (دوتسو ذنجی)  
روابط عاشقانه‌ی ایرانیان در عصر دیجیتال؛ از ازدواج سنتی تا ازدواج سفید ا ویرایش: ژانت  
آفاری و جیزلین فاوست | ترجمه‌ی آیرین دارا  
تیغ بر نشر؛ سانسور از دیروز تا امروز ا ژان-ایو مولیه | ترجمه‌ی شهرزاد سلحشور  
خاورمیانه در آتش جهادگرایان | اثر پژوهشی در حوزه سیاسی | کریم پورحمزوی

## آموزشی

مهارت‌هایی برای نویسنده قرن ۲۱ | گروه نویسندگان

## کودک و نوجوان

کاسپین و دریایچه‌ی سحرآمیز | دکتر آتوسا گودرزی (+۶)  
داستان نازک بال و پولک بال | به سه زبان فارسی، انگلیسی و فرانسه (+۶) | اتارا کاظمی نیا  
گلاتش در غار شگفت‌انگیز | کتاب دوزبانه فارسی و انگلیسی (+۷) | اکتایون اسلامی  
رونا، چتر کوچک قرمز | کتاب دوزبانه فارسی و انگلیسی (+۶) | افروزاد صیفی کاران

Copyright © Shiva Shakoori 2023

Copyright © Nogaam publishing 2023

The moral rights of the author has been asserted.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information, address:

[contact@nogaam.com](mailto:contact@nogaam.com)

First published in Persian in the UK, 2023 by Nogaam

ISBN 978-1-909641-78-5

[www.nogaam.com](http://www.nogaam.com)

# **Mad Sima**

*A Novel By*

**Shiva Shakoori**

e-book



Published in London, 2023

Nogaam publishing

[www.nogaam.com](http://www.nogaam.com)